

از مسافرت تا تب خال

احمد محمود



انتشارات معین
تهران، ۱۳۷۱

محمود، احمد
از مسافر تا تب خال
چاپ اول: ۱۳۷۱ هـ. ش. - تهران
طرح روی جلد: محمد ضیائی
چاپ: چاپخانه شقایق
تیراژ: ۴۴۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است.
تهران، صندوق پستی ۷۷۵-۱۳۱۴۵

فهرست داستانها

۵	چند نکته
۱۱	مسافر
۲۳	یک چتول عرق
۳۱	غربت
۳۹	زیر باران
۴۹	در تاریکی
۵۹	برخورد
۹۳	مصیبت کبکها
۱۰۱	شهر کوچک ما
۱۱۹	در راه
۱۲۷	چشم انداز
۱۴۳	وقتی تنها هستم، نه
۱۵۱	آسمان کور
۱۷۷	از دلنگی
۱۹۵	بندر

۲۰۳	ترس
۲۰۹	راهی به سوی آفتاب
۲۲۱	پسرک بومی
۲۷۱	اجاره‌نشینان
۲۸۱	خانه‌ای بر آب
۲۸۹	غریبه‌ها
۳۲۱	آسمان آبی‌دز
۳۸۵	با هم
۳۹۹	تب‌خال

چند نکته

«از مسافر تا تب‌خال» انتخابی است از داستانهائی که بین سالهای ۱۳۳۸ تا ۱۳۵۲ در مطبوعات، منتخبات و یا مجموعه داستانها چاپ شده است. قصد داشتم که تاریخ تحریر این داستانها را بدست دهم اما نشد. چون نه ذهن یاری می‌کند و نه بایگانی منظمی دارم. ولی هرچه هست، تاریخ تحریر هیچیک از این داستانها پیش از سال ۱۳۳۵ نیست. البته نوشتن و چاپ کردن دو مقوله جدا از هم است. گاه می‌شود که بین تاریخ تحریر و زمان چاپ یک داستان سالها فاصله افتد. برای نمونه - دست‌کم در مورد کارهای خودم - می‌توانم به رمان «همسایه‌ها» اشاره کنم. تاریخ تحریر اول این رمان، سال ۱۳۴۲ است. از سال ۱۳۴۵ - که ساکن تهران شدم - به بعد، قطعاتی از آن در نشریاتی مثل مجله فردوسی، پیام نوین و... با نامهای «طرح» «راز کوچک جمیله»، «دوسر پنج» و... با قید «بخشی از رمان منتشر نشده همسایه‌ها» چاپ شد. بعد در سال ۱۳۵۳ همت آقای دکتر ابراهیم یونسی موجب شد که این رمان توسط انتشارات امیرکبیر چاپ شود

که البته از تجدید چاپ آن - تا سال ۱۳۵۷ که بطور وسیع چاپ و توزیع شد - ممانعت بعمل آمد. پس بین تحریر اول و چاپ اول «همسایه‌ها» بیش از ده سال فاصله هست.

تاریخ چاپ اول داستانهای «از مسافر تا تب‌خال» به این ترتیب است:

- «مسافر» - سال ۱۳۳۸ - این داستان از مجموعه داستان «مول» انتخاب شده است که با هزینه خودم در تهران چاپ شد و دیگر تجدید چاپ نشد.
- «یک چتول عرق» از مجموعه داستان «دریا هنوز آرام است» انتخاب شده است. این کتاب، سال ۱۳۳۹ توسط بنگاه مطبوعاتی گوتنبرگ چاپ شد و مثل «مول» تجدید چاپ نشد.
- «غربت» - شهریور ۱۳۴۲ (کیهان هفته، شماره ۹۳)
- «زیر باران» - آذرماه ۱۳۴۲ (کیهان هفته، شماره ۹۹)
- «در تاریکی»، «برخورد» و «مصیبت کبکها» به ترتیب: بهمن‌ماه ۱۳۴۴، مرداد و مهرماه ۱۳۴۵، پیام نوین.
- «شهر کوچک ما»، «در راه»، «چشم‌انداز»، «وقتی تنها هستم، نه»، «آسمان کور» و «از دلتنگی» - سال ۱۳۴۷ - مجله فردوسی.
- توضیح اینکه داستان «آسمان کور» در مجله فردوسی با نام «ناف آسمان کور» چاپ شد که بعدها در تجدید چاپ به «آسمان کور» اکتفا شد.
- «بندر»، «ترس» و «راهی بسوی آفتاب» - سال ۱۳۴۸ - مجموعه داستان «زائری زیر باران» (انتشارات فرهنگ، چاپ اول). «راهی بسوی آفتاب» نیز بریده‌ایست از «همسایه‌ها» که به صورت «داستان کوتاه تنظیم شد و قبل از چاپ «همسایه‌ها» در «زائری زیر باران» آمد.

- «پسرک بومی»، «اجاره‌نشینان» و «خانه‌ای بر آب» - مجموعه داستان «پسرک بومی» تابستان ۱۳۵۰ (انتشارات بابک، چاپ اول).
- «غریبه‌ها»، «آسمان آبی‌دز» و «با هم» - مجموعه داستان «غریبه‌ها» زمستان ۱۳۵۰ (انتشارات بابک، چاپ اول).
- «تب‌خال» - سال ۱۳۵۲ - «الفبا» شماره ۳.

چند تائی از این داستانها پیش از این فقط یکبار چاپ شده است، در حالی که بسیاری از آنها بارها تجدید چاپ شده است. برای نمونه اشاره کنم به داستان «در تاریکی» که بار اول در مجله پیام نوین چاپ شد، بعد در مجموعه داستان «زائری زیر باران» که خود این مجموعه بارها تجدید چاپ شده است - بعد در کیهان روزانه - ۷ مردادماه ۱۳۵۳. بعد در کتاب درسی «آئین نگارش» سال؟ (قبل از انقلاب) بعد در جلد دوم «بهترین داستانهای کوتاه دنیا» چاپ اول - بهار ۱۳۶۸ - مهران بردبار - علیرضا مرتضوی کرونوی. و حالا هم در این مجموعه.

تعدادی از این داستانها اقبال ترجمه شدن داشته‌اند. ترجمه شده‌ها، تا آنجا که اطلاع دارم اینهاست:

الف - داستان «غریبه‌ها». ترجمه: روسی، انگلیسی، فرانسه، چاپ شده در مجله:

Asia and Africa Today

Published in Russia (monthly)

English and French (bi-monthly)

چاپ مسکو - شماره ۴، آوریل ۱۹۸۰

- تجدید چاپ (ترجمه روسی) در مجموعه «قصه‌های کوتاه معاصر ایرانی» ۷۰-۱۹۶۰ چاپ پروگرس-مسکو.
- ب - داستان «شهر کوچک ما»

- ۱- ترجمه روسی - چاپ شده در کتاب «قصه‌های کوتاه معاصر ایرانی» سالهای ۷۰-۱۹۶۰ - چاپ پروگرام - مسکو.
 ۲- ترجمه آلمانی - چاپ شده در کتاب:

Touradj Rahnema:

Einer aus Gilan

Berlin 1984

مترجم: خانم دکتر زیگرید لطفی.
 - تجدید چاپ (آلمانی)

Touradj Rahnema:

Moderne Persische Erzählungen

Tehran 1991

ج - داستان «پسرک بومی»
 ۱- ترجمه آلمانی - چاپ شده در کتاب:

Bozorg Alavi:

Die Beiden Ehemänner

Berlin 1984

مترجم: دکتر مانفرد لورنتس.
 ۲- ترجمه انگلیسی - چاپ شده در کتاب:

Dr. Heshmat Moayyad:

The Stories From Iran

از انتشارات Mage - Washington, D.C.

مترجم: Judith Wilks

د - داستان «زیر باران»

۱- ترجمه آلمانی - چاپ شده در کتاب:

Touradj Rahnema:

Im Atem das Drachen

Frankfurt 1981

مترجم: خانم دکتر کارلا روستائیان
 ۲- ارمنی - چاپ شده در کتاب: داستانهای کوتاه ایرانی -
 خاچیک گالوسیان.

نکته آخر اینکه در این داستانها - اگر چند لغت را که به ضرورت
 و به ندرت تغییر داده شده است ندیده بگیریم - جز اصلاح اشتباهات
 چاپی هیچ تغییری داده نشده است. حتی لغت «چتول» که به اعتقاد
 کسانی صورت درست آن «چتور» است نیز به همان صورت قبل
 ماند.

احمد محمود.

تیر ۷۱

مسافر

هوا تاریک و روشن بود که رسید. به سادگی حساب کرد «صبحانه می‌خورم، بعد حرکت می‌کنم. دو ساعت بیشتر راه نیست، ساعت ده اونجا هستم و...» ولی حسابش درست نبود و این را وقتی دانست که سوزن‌بان بهش گفت: «راه بند شده، دو روزه ماشینها پشت گردنه خوابیدن، از پریروز صبح تا نیمساعت پیش یکریز برف اومده و گردنه را بسته.»

قیافه‌اش توهم رفت، ناراحت شد، توی دلش گفت «من میدونسم، میدونسم که همه جا بد میارم. اصلاً من روز سیزده صفر به خشت افتادم...»

قطار دور شده بود، توی مه غلیظی فرورفته بود و دیگر صدایش هم شنیده نمی‌شد...

یقه پالتو مشکی ضخیم خود را بالا کشید و به راه افتاد. برفها زیر پایش غژ و غژ صدا می‌داد. از پل چوبی معلق کم‌عرضی که روی رود کم‌عمق یخ‌بسته‌ای کشیده شده بود گذشت.

آنطرف پل کنار یک کیوسک تخته‌ای که پشت شیشه‌هایش چند مجله رنگ و رورفته آویزان بود لنگه‌های در قهوه‌خانه‌ای، مثل دهان مرده‌ای که تمام زندگی با ناامیدی گذشته باشد، نیمه‌باز بود و از لایشان یک نوار پهن روشنائی کم‌رنگ، روی برف کوجه افتاده بود.

وقتی در قهوه‌خانه رسید باد سختی از روی برف برخاست و شلاقکش به گونه‌هایش زد. با عجله رفت تو. قهوه‌چی تازه چوب توی بخاری فرنگی انداخته بود و حالا داشت سماور را آتش می‌کرد.

به قهوه‌چی سلام کرد و زود هم پشیمان شد. چین به پیشانی‌اش افتاد و اندیشید «من نباید به او سلام می‌کردم، چقدر احمق، همیشه شخصیت خودم را فراموش می‌کنم... او باید به من سلام می‌کرد، هرچه هست او یک آدم بیسواد قهوه‌چی است و من تحصیل کرده و روشنفکر!...»

رفت کنار بخاری نشست. چند لحظه بعد، یعنی وقتی که کمی گرم شد سیگاری آتش زد و از شاگرد قهوه‌چی که برایش قندآب آورده بود پرسید

— «چند روزه راه بند شده؟... تو گردنه خیلی برف اومده؟...»

شاگرد قهوه‌چی با بیحوصلگی و خمار آلود جواب داد

— «از پریروز تا حالا... تو گردنه دو متر برف نشسته.»

— «پس چکار باید کرد؟... کی راه باز میشه، آخر من کار دارم،

باید ساعت یازده اونجا باشم، وگرنه...»

شاگرد قهوه‌چی شانه‌هایش را بالا انداخت، چیزی نگفت و

رفت.

باربر یغوری که داشت می‌پیچهای نم‌دی خیس شده را از دور

پاهایش باز می‌کرد تا با بخاری خشکشان کند گفت

- «زیاد جوش نزن، امروز واز میشه.»

جوان عجولانه پرسید

- «چی؟ گفتمی امروز باز میشه!»

باربر چشمهای آبچکانش را به قیافه جوان دوخت و گفت

- «آره، امروز»

- «از کجا میگی؟ هان... حتماً امروز باز میشه؟... تو میدونی؟ قبل

از یازده؟»

باربر مچ‌پیچها را چلانند، روی بخاری پهن کرد و برایش شرح

داد:

- «ششتا از امنیه‌های دولت باید برن، باید از گردنه بگذرن و برن

پاسگاه. پریشب آنطرف گردنه ماشینها را لخت کردن، حالا توی

کاروانسرا، امنیه‌ها را می‌گم هان، همین یخورده پیش پیششان بودم.

داشتن اثاثشان را جمع می‌کردن، گروه‌بانشان می‌گفت: حتماً دولت

برای خاطر ما امروز راه را واز میکنه»

جوان کمی فکر کرد، گفته‌های باربر به نظرش ابلهانه آمد. توی

دلش به ریش او خندید «من چقدر احمقم که با این نفهمها حرف

می‌زنم... چقدر خوش‌باوره».

چند لحظه بیشتر طول نکشید که ابر فشرده‌ای آمد و رگبار شدید

و زودگذری شروع شد. باربرها و کارگران راه‌آهن با سر و صدای

زیاد ریختند توی قهوه‌خانه و دور بخاری حلقه زدند.

جوان خوابش می‌آمد. چشمهای قرمز بی‌خوابی کشیده‌اش به زور

باز می‌ماند و از سر و صدای زیاد ناراحت شد «لعنتیها، هیچ شعور

ندارن، مثل میمونها جیغ و داد راه انداختن، بی‌تربیتها!» این را توی

دلش گفت و از کنار بخاری بلند شد و رفت پشت در نشست و

آرنجها را گذاشت روی میز و چانه را توی دو کف دست گرفت و بیرون را نگاه کرد.

برف رویهم نشسته بود و همه جا را سفید کرده بود. سایه‌بان دکانهای حلیم‌پزی، بقالی، قصابی، و نانوائی روبرو داشت از زیر برف شانه خالی می‌کرد و فاصله به فاصله تق و توق صدا می‌داد. از توی دودکش حمامی که زیر زمین ساخته شده بود دود سیاهی بیرون می‌زد و دوده‌ها را روی برف اینجا و آنجا پخش می‌کرد. حالا باران تمام شده بود، ابر هم رفته بود و خورشید داشت نرم‌نرمک بالا می‌آمد.

از روی دیگ حلیم و از توی پاتیل شیر شیرفروشی که دم دکان حلیم‌پزی بود بخار برمی‌خاست.

جوان شاگرد قهوه‌چی را صدا کرد و گفت

— «برای من شیر بگیر و...»

ولی زود منصرف شد

— «... نه! حالا بگیر... برمی‌گردم»

و زود از جایش بلند شد و از قهوه‌خانه بیرون رفت. بیرون

قهوه‌خانه از پیرمردی که مرتب سرفه می‌کرد پرسید

— «بیخشید، اینجا بنگاه مسافربری نداره؟»

پیرمرد تف غلیظی روی برف انداخت و گفت

— «اونجا، بین، همان جلو، کمی پائین‌تر از بخشداری، یک

گاراژ هست... کجا می‌خوای بری؟»

— «هیچ... از گردنه باید بگذرم»

— «اوه... گردنه؟... حالا که بسته است»

— «راستی؟ عجب! چند روزه بسته است؟ کی باز میشه؟»

— «نمیدونم، شاید دو روز دیگه، شاید هم...»

به راه افتاد و منتظر بقیه حرفش نشد، توی دلش گفت «اینهم که میگه بسته است، احمق!»

انگشتهای پایش داشت یخ می‌بست. چند جا - آنجاها که برف زیر پای عابرین کوبیده شده بود پایش سر خورد. می‌خواست بیفتد ولی هر دفعه تعادل خود را حفظ کرد. از بخشداری گذشت و به گاراژ رسید ولی وقتی که از سرایدار که روی منقل آتش کز کرده بود و یک پتوی نخ‌نما هم روی دوش انداخته بود پرسید: «ببین شما ماشین ندارین که از گردنه بگذره؟» جواب «نه» شنید، کفرش در آمد و با ناامیدی گفت: «خیر، امروز باید اینجا بمونم، چاره‌ای نیس»

□

روز کوتاه زمستان زود گذشت و غروب شد.

او هنوز توی قهوه‌خانه نشسته بود. سیگاری گوشه لبش بود و داشت به یک تابلوی قدیمی گردگرفته که به یکی از جزوهای قهوه‌خانه آویزان بود نگاه می‌کرد. چشمهایش هیچ حالت بخصوصی نداشتند، پوست سفید گونه‌هایش و دماغ پهنش از سرما پوست انداخته بود.

حالا دیگر برایش بی‌تفاوت بود که بماند یا برود. او می‌بایست ساعت یازده صبح آنجا باشد و حالا که نتوانسته بود سر موقع برسد به جهنم. اینهم بر سر همه، بر سر همه بدبختیها. او اجباراً تا به این سن که رسیده بود هر چیز را تحمل کرده بود، هر گونه فلاکت را، هر گونه مشقت را.

همینطور که داشت به تابلو نگاه می‌کرد یادش آمد که با چه فلاکتی دو سال بیکار گشته است، که چه جور می‌توانسته است در سراسر زندگیش - بخصوص در این دو سال بیکاری - حتی به کوچکترین احساسش پاسخ بدهد.

احساس خستگی کرد. همیشه یادآوری گذشته برایش دردانگیز بود، روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد «تف، اصلاً من زیادی هستم، این شاگرد قهوه‌چی از من بهتره، هیچ توقعی نداره، اما من؟...» شلیک خنده چند نفر که دور هم نشسته بودند رشته افکارش را گسست. برگشت به آنها نگاه کرد. دید که یکی از آنها بربر نگاهش می‌کند. توی دلش گفت «حتماً به من می‌خندن. بی‌شرفها! الآن با مشت دندانهاشون را خرد می‌کنم» بلند شد، با غضب نگاهشان کرد. لحظه‌ای به همان حال باقی ماند و بعد رفت توی آیینه‌ای که اینجا و آنجا جیوه‌اش ریخته شده بود و به دیوار قهوه‌خانه چسبیده بود قیافه خود را تماشا کرد.

گوشه ابروی راستش که جای زخم کهنه‌ای بود همینطور سفید مانده بود. ریشش هم کمی بلند شده بود. فکر کرد «اینکه عیبی نداره ولی کراواتم؟... شاید به گره بزرگش می‌خندن؟... اما نه! آنها که چیزی سرشان همیشه یک مشت لات بی‌سواد!» شانه را بیرون آورد و موهای نامرتب خود را شانه کرد. دو مرتبه صدای خنده توی گوشش پیچید «آره، حتماً ایندفعه به من می‌خندن، باید یادشان بدم که مسخره کردن آدمی مثل من یعنی چه... بدبختها!» ولی خیلی زود جا خورد «مگر من کی هستم؟ یک آدم بدبخت. از آنها بدبخت‌تر. اگر آنها قدرت دارن که حمالی کنن من این عرضه را هم ندارم. من توی این زندگی، توی این اجتماع ارزشم از یک سوسک هم کمتره، از یک سوسک بی‌مصرف که همه عمرش بدون هدف از این سوراخ به آن سوراخ میره، اصلاً من به درد چی می‌خورم؟... چکاری ازم برمیاد؟... آدم که نباید خودش را گول بزنه...»

بی‌حال و ناامید روی تخت قهوه‌خانه افتاد. غروب سنگینی بود. برای او تمام غروبها دردانگیز بود.

ولی این غروب؟... نه! این یکی برایش از همه دردانگیزتر بود، برای اینکه با یک شکست تازه در آمیخته بود.

اگر ساعت یازده به آنجا می‌رسید، از این فلاکت بیرون می‌آمد. بهش قول داده بودند «مگر ممکن است آدمی مثل او دروغ بگوید؟ نه! هیچ قابل قبول نیست، حتماً برام درست می‌کرد و آنوقت به زندگی درهم‌ریخته‌ام سامان می‌دادم، ولی... آخ، راستی احمقم، به چیزهایی فکر می‌کنم که از دستم رفته»

دود مخلوط قلیان و سیگار و چپق هوای قهوه‌خانه را سنگین کرده بود. چهار تا چراغ‌زنوری که از سقف آویزان بود با بی‌حالی می‌سوخت. چوبهای تر توی بخاری ترق و تروق صدا می‌داد. بزودی نقال آمد. با ریش توپی و گیسهای بلند حنائی، قد کوتاه گوشت‌آلود و عبای شتری و عصا و شاهنامه‌اش.

صدای صلوات زیر سقف قهوه‌خانه پیچید. و یک لحظه بعد جز صدای شکستن تخمه و قرقر قلیان و ترق و تروق چوبهای بخاری دیگر صدائی نمی‌آمد.

نقال چند لحظه استراحت کرد بعد به ساعت خود که به زنجیر نقره‌ای بسته شده بود و زنجیر روی جلیقهٔ مشکی ماهوتش آویزان بود نگریست و آنوقت، ضمن اینکه استکان خالی را توی نعلبکی می‌گذاشت بلند شد. چند قدم جلو آمد و به عصای خود که از چوب آبنوس بود تکیه داد و با چشمهای شکافنده از بالا تا پایین قهوه‌خانه را برانداز کرد.

مرشد با این عمل که خیلی آرام انجام گرفته بود نگاه همه را دزدید. وقتی که این را حس کرد با صدائی دورگه و نافذ شروع به خواندن کرد:

«از عین علی دیدهٔ ما بینا شد

وز لام علی لسان ما گویا شد»

«در یای علی نور خدا می‌بینم

زان نور محمد و علی پیدا شد»

صدای صلوات بار دیگر زیر سقف طنین انداخت.

جوان چند لحظه تحت تأثیر قرار گرفت ولی طولی نکشید که

این فکر از مغزش گذشت «آه، همیشه از این مسخره‌بازیها داریم،

همیشه از این وقت‌کشیهای بیهوده... همیشه... همیشه...»

مرشد ادامه داد «سخن دیشب ما بدانجا رسید که تهمتن...» جوان

خیلی عجولانه و بدون هدف بلند شد و بی‌احتیاط صندلی زمخت و

سنگینی را که سر راهش بود با صدائی چندش آور روی زمین کشید

و از جلو خود رد کرد.

چشمهای همه از قیافهٔ مرشد گرفته شد و به او دوخته شد و تا

وقتی که از در قهوه‌خانه بیرون رفت نگاهها تعقیبش کردند.

مرشد با خونسردی دنبالهٔ داستان‌رایی را قطع کرد و گفت: «بر

شکاک لعنت!» و مشتریهای قهوه‌خانه بی‌اراده و یکصدا جواب دادند:

«بیش باد» و دوباره چشمها را به قیافهٔ مرشد دوختند. بیرون قهوه‌خانه

سرما کولاک کرده بود. این سرما فقط چند ثانیه‌ای برای جوان

مطبوع بود ولی چیزی نگذشت که آزاردهنده شد.

بی‌اختیار پاهایش به جلو می‌افتاد و تنهٔ لختش روی آنها کشیده

می‌شد. هر دفعه بیشتر خود را توی پالتو می‌پیچید. وقتی که سرما

جداً داشت ناراحتش می‌کرد ایستاد و به پشت نگریست. شیشه‌های

کدر درهای قهوه‌خانه را دید که از پشتشان روشنائی زرد و مرده‌ای

پیدا بود. مثل اینکه حرارت مطبوع توی قهوه‌خانه را حس کرد.

چند لحظه مردد ایستاد. سیگاری روشن کرد و دودش را بلعید.

باد دزدی از روی برف برخاست و به گونه‌هایش سیلی زد.

برگشت و خیلی سریع خود را به قهوه‌خانه رساند «چه جوری برم تو، الان مسخره‌ام میکنی، اصلاً چرا بیرون او مدم؟ کجا برم؟... چه بدبختی بزرگی؟...» به اطراف خود نگاه کرد. کمی پائین‌تر از دکان حلیم‌پزی، لنگه در شکسته و بست‌خورده‌ای نیمه‌باز بود و نور لرزانی ازش بیرون می‌زد. خیلی زود خود را به آنجا رساند و دزدکی سر کشید.

چهار یا پنج نفر که از لباسشان معلوم بود کارگر راه‌آهن هستند پشت در نیمه‌باز توی دکان، دور یک میز زوار دررفته نشسته بودند و داشتند عرق می‌خوردند.

جوان رفت تو و در را بست. آنها که داشتند عرق می‌خوردند نگاهش کردند. کمی از رو رفت و ضمن اینکه داشت پشت میز تنگ و لغی می‌نشست توی دلش گفت «بر شیطان لعنت... چرا شیطان؟... بر این آدمها لعنت، که با چشمهای هیزشان همیشه و همه جا نگاه میکنند... مثل اینکه شاخ دارم. لعنتیها!...» دستها را با سرعت بهم مالید و روی گوشها گذاشت.

در همین موقع زنک لنگه‌درازی که از لاغری داشت می‌مرد و یک پالتو زرد نظامی وصله‌داری پوشیده بود و لچک پشمی زردرنگی هم دور سر پیچیده بود و جوان تا این لحظه او را ندیده بود یک پنج‌سیری عرق و یک ظرف لوبیای لهیده که بخار از رویش برمی‌خاست روی میز جوان گذاشت و گفت «دیگه چیزی نمیخوای؟»

- «دیگه چیزی نمیخوام؟... من...» می‌خواست بگوید: «من کی گفتم عرق بیار» ولی دید که بیجاست. حالا که آورده باید بخورد. بخصوص که جای دنجی بود، که سر و صدا نبود و توی سرما هم عرق می‌چسبید. می‌توانست بخورد و کمی فکر کند. گفت:

— «نه، دیگه چیزی نمیخوام»
زنک رفت و دوباره کنار بخاری فرنگی کز کرد.

□

جوان وقتی که کله و بدنش گرم شد به پشتی صندلی تکیه داد و با چشمهای گیج سقف دودزده را تماشا کرد. تیرها را موریانه خورده بود و چند جای سقف هم نم پس داده بود. یادش رفت که برای چه اینجا آمده است و کجا می خواسته است برود. چیزهای دیگر یادش آمد... یادش آمد که توی عمرش فقط یکبار عاشق شده و آنهم شکست خورده و معشوقش را یک «بچه مزلف» و یا از نظر او «بچه مزلف»، قر زده است و قاه قاه به ریشش خندیده است «تف! راستی دنیای مسخره ایست، آخر چه چیز او از من بهتر بود؟... آیا... نه! چه فایده ای دارد؟ حالا که کار از کار گذشته فکر کردن درباره اش نتیجه ای نخواهد داشت.»

گردنش خسته شد. چانه اش روی سینه اش افتاد و چشمهایش به قیافه زنک لنگ دراز که روی صندلی، کنار بخاری چمباتمه زده بود دوخته شد «بدبخت، اینهم از آدمهای رانده شده س. بوی فاتحه میده، اینهم نتیجه زندگی. پس از یک مشت فلاکت و سختی آدم دست و پایش را دراز کند و سقط شود... راستی یعنی چه؟» دوباره به زن فکر کرد «خالق مگر وقت زیادی داره که صرف ساختن اینجور آدمها میکنه؟ منظوروش چیه؟... چیز عجیبه، جداً مسخره است» صدای سوت قطار محلی که داشت آبگیری می کرد، هوای یخ زده بیرون را شکافت و از لای درزهای در توی دکان عرق فروشی دوید.

جوان بلند شد و از عرق فروشی بیرون آمد. حرارت گونه هایش با سوز سرمای بیرون درهم آمیخت و لحظه ای کیف کرد. با قدمهای سنگین و نامطنن به طرف قهوه خانه رفت. از پشت

شیشه در قهوه‌خانه به ساعت دیواری نگاه کرد، هشت و سی دقیقه بود. مرشد نقلش تمام شده بود و داشت شاهنامه‌اش را می‌بست. بیش از یک دقیقه پشت در قهوه‌خانه مردد ماند و فکر کرد «... آره، بهتره، امشب اینجا می‌خوابم فردا صبح شاید راه باز شه... ولی بشه یا نشه دیگه فایده‌ای نداره، وقتش گذشته... ولی در هر صورت بهتره امشب اینجا بخوابم. حتماً قهوه‌خانه رختخواب داره.»

لنگه در قهوه‌خانه را روی پاشنه چرخانید. می‌خواست برود تو ولی با مرشد سینه به سینه شد. بلافاصله دست خود را جلو دهان گرفت و از او پرسید

— «قطار مسافری چه ساعتی می‌اد؟»

مرشد جواب داد

— «ساعت نه»

— «چه وقت حرکت می‌کنه؟»

— «نیمساعت توقف داره»

جوان توی قهوه‌خانه نرفت. راه ایستگاه را در پیش گرفت. از کنار کیوسک تخته‌ای گذشت و از روی پل چوبی کم‌عرض هم رد شد.

توی راه به سادگی حساب کرد «ساعت نه و نیم حرکت می‌کنم، فردا ساعت هشت صبح به شهر خودم می‌رسم، بالاخره یک کاری خواهم کرد... یک کاری خواهم کرد» ولی بدبختانه حسابش درست نبود و این را وقتی دانست که سوزنیان بهش گفت

— «نه! اصلاً امشب قطار نمیاد. دوازده ساعت تأخیر داره.»

— «عجب!... دوازده ساعت؟... چرا؟»

سوزنیان در حالی که با چراغ سبز به قطار محلی راه آزاد می‌داد

گفت:

— «اوه، مگر نمیدونی که سقف تونل پایین ریخته؟»

... ماه داشت بالا می‌آمد. قطار محلی دور شده بود. سنگ زردی که جلوی ساختمان سنگی دودزدهٔ ایستگاه روی برف دراز کشیده بود پوزهٔ باریک خود را جلو ماه گرفت و زوزه کشید و از دور، کنار رودخانهٔ یخبسته سنگ دیگری با صدای دورگه‌ای، مقطع جوابش داد

سوزن‌بان با نگاهی مشکوک لحظه‌ای به قیافهٔ مرد جوان نگریست و بعد، وقتی که باد سردی شروع به وزیدن کرد با شتاب، فانوس سنگی را از زمین برداشت یقهٔ بارانی را بالا کشید و به عجله دور شد.

جوان نبض خود را گرفت و چشمهای بی‌حال را به آسمان دوخت. چند لحظه به همین حال باقی ماند آنگاه با صدای خفه‌ای گفت: «مثل اینکه تب دارم...» بعد، در حالی که غرق در ناامیدی تلخی شده بود به طرف قهوه‌خانه به راه افتاد.

یک چتول عرق

باران ریزی که نرم نرمک می ریخت سنگفرش خیابان را شستشو می داد. ابرهای کم پشت توی پهنه آسمان پراکنده می شدند. سپیدارهای سالخورده، کنار خیابان صف کشیده بودند و انتهای آنها توی تاریکی فرو می رفت.

چراغهای کم نور با فاصله های زیاد روی سنگهای سیاه شسته شده رنگ مرده ای می پاشیدند.

باد ملایمی که می وزید شاخه های درختان را بهم می سایید و برگهای نیمه خشک را با خش و خش روی زمین می کشید.

احتمال می رفت که چند لحظه دیگر باران بند بیاید.

هوا آنطور بود که آدم کیفش می کشید با سر برهنه و یقه باز در امتداد خیابان قدم بزند، هوای تازه را تنفس کند و اگر بتواند به هیچ چیز نیندیشد.

زیر یکی از سپیدارهای پرشاخ و برگ، روبروی دکه نیمه بازی درشکه تک اسبه ای ایستاده بود.

اسب زیر خاموت سنگین گردنش خم شده بود و چرت می‌زد. دنده‌هایش از زیر پوست خشکیده بیرون زده بود و قطره‌های باران لای آنها می‌لغزید.

چند لحظه بعد که اسب از بی‌حالی به فرت و فرت افتاده بود پیرمرد ریزنقشی که کلاهی لبه‌براق ولی مستعمل بسر داشت از دکه بیرون آمد. پیرمرد کنار جوی آب ایستاد، به چپک پک زد، اطراف را نگریست و بعد به طرف اسب رفت که حالا چشمهای قرمز و قی‌کرده‌اش را باز کرده بود و با بی‌حالی به زمین سم می‌کوبید.

پیرمرد چپک را خالی کرد و انگشتها را توی یال اسب فرو برد و گونه استخوانی را به پیشانیش چسباند (چی شده مادر مرده؟... چرا اینطور تو لب رفتی؟... فکر می‌کنی به تو نارو زده‌ام؟... پول جو را برده‌ام و عرق خورده‌ام؟...) اسب تلاش کرد که گوشهای خود را تیز کند اما نتوانست. داشت از گرسنگی به اغما می‌رفت. زانوهایش می‌لرزید شکمش فرورفته بود و کمرش زیر سنگینی مالبندها قوس برداشته بود. پیرمرد که یکدسته از موهای جوگندمی و زبرش از زیر کلاه لبه‌برقی بیرون زده بود پوزه باریک اسب را گرفت و ادامه داد (بیا دهانم را بو کن مگر این پفیوز شکم‌گنده به کسی عرق قرضی میده. مگر یادش میاد که چقدر پول عرق تو همین خراب‌شده‌اش داده‌ام بی‌انصاف حتی یک چتول هم بهم نداد)

اسب کله را تکان داد و نگاه حق‌شناس خود را به قیافه پیرمرد دوخت (خوب میدونم که خیلی گرسنه‌ات هست حیوون... اما چکنم تو نمیتونی بفهمی که یک شب عرق نخوردن یعنی چی؟... من الآن دارم می‌لرزم. به دستم نگاه کن، چشمهام را بین که باز نمیشن. اگه این مردیکه دو استکان بهم داده بود و حواسم جمع می‌شد، خیلی کارها میتونستم بکنم... میدونی... اصلاً وقتی رفتم تو قیافه‌اش مثل

سگ شد فوری فهمید که چندمردم حلاجم. قرمساق از پشت لباس میتونه جیب آدم را ببینه و پولهاش را بشمره) ریش یک‌ماهه خود را خاراند، خمیازه پرمصدائی کشید و به طرف نشیمنگاه درشکه رفت و نشست و شلاق را گرفت و مهاری را تکان داد (حرکت کن زبان بسته شاید به مست آخر شب به تورمان بخوره که هم تو را از گرسنگی نجات بده هم مرا از خماری)

اسب گردن را کج کرده و پوزه را فروبرد. چند لحظه تلاش کرد و بعد صدای چرخها روی سنگفرش بلند شد.
مژه‌های درشکه‌چی سنگینی می‌کرد. مهاری را رها کرده بود. اسب خودسرانه و به زحمت درشکه را می‌کشید.
باران بند آمده بود.

خماری درشکه‌چی را کلافه کرده بود، صدای سم اسب و تروق و تروق درشکه برایش عذاب‌انگیز شده بود. قطره‌های درشت عرق روی پیشانی می‌لغزید، یقه‌خشن پیراهن که به گردنش سائیده می‌شد از کوره درش می‌کرد. دگمه‌ها را باز کرد و یقه را عقب کشید و... (یک من جو، یک چتول عرق) این آرزو تمام جان بی‌رمقش را به بازی گرفته بود.

... (آخ... آخ... آخ... اگه می‌شد... تو همان طویله می‌نشتم و عرق می‌خوردم... می‌خوردم و به اسب نگاه می‌کردم که...) مهاری را گرفت و تکان داد.

... چند کوچه را پشت سر گذاشته بود، به عده‌ای مست و سرخوش که توی هم می‌لولیدند و به هم لیچار می‌گفتند و قهقهه می‌زدند با حسرت نگاه کرده بود، ازشان ناسزا شنیده بود ولی هنوز کسی به تورش نخورده بود.

با چشمهای گودافتاده که رگ قرمز تویشان دویده بود اطراف را

می‌پایید... نه... خبری نبود... تاریکی روی دلش سنگینی می‌کرد یاد گذشته‌ها دردی تلخ و مذاب تو رگهایش می‌ریخت.

به آنوقتها می‌اندیشید که درشکه‌دواسبه داشت، که همین اسب ابلق پیر پر قدرت بود و زیبا و با منگوله‌های رنگ و وارنگ آراسته شده بود. درشکه‌اش تودوزی مخملی ارغوانی داشت، کروکش تیماج اعلای براق بود، خودش هر شب بیست تومان پول میز عرق می‌داد... ولی حالا؟... نه... حالا دردی گریبانش را گرفته بود که تمام‌شدنی نبود. از سر آفتاب تا نصف‌شب با اسب بی‌رمق و درشکه‌زوار دررفته خیابانها را زیر پا می‌گذاشت و کم اتفاق می‌افتاد که مسافری به تورش بخورد.

درشکه‌چی شلاق را گرفته بود و مهاری را آزاد گذاشته بود. اسب هر جا دلش می‌خواست درشکه را می‌کشید... چند قدم جلوتر، زیر یکی از درختها، ضابط پرونده‌های مختومه عدلیه که مرد جوانی بود تلوتلو می‌خورد. او کتش را به دست گرفته بود و کمر بند را شل کرده بود و آهسته زیر لب زمزمه می‌کرد.

(نه من بیهوده گرد کوچه و بازار می‌گردم)

(متاع عاشقی دارم پی دلدار می‌گردم)

وقتی که درشکه بهش رسید دستش را تکان داد.

- (او هووی... علیشاه... نگه‌دار، می‌بینی که پاتیل پاتیل)

درشکه‌چی مهاری را کشید، اسب ایستاد.

- (کجا میری ارباب)

ضابط پرونده‌ها که روی پا بند نمی‌شد و می‌کوشید دستگیره‌ای پیدا کند تا خود را توی درشکه بکشد تمسخر آمیز گفت:

- (او هوو... عجب احمقی هستی... بپاشست پات تو چشمت نره.

مردک... اگه میدونستم کجا میرم که الاغ نمی‌خواستم...) و خودش را

به سختی توی درشکه کشید و روی تشک پهن شد و ادامه داد.
 - (خوب... حالا که دلت می‌خواد برو خرابات... برو با هم یه دود بگیریم... یه چتول عرق هم مهمون منی...) چشمهای درشکه‌چی باز شد، دلش شور زد و لرزه آرامی بر اندامش افتاد.

مهاری را تکان داد و اسب دست لرزان خود را به جلو انداخت، درشکه‌چی سر را برگرداند و قیافه عرق‌آلود ضابط را که توی تاریکی گم شده بود به زحمت دید.

- (ارباب... عرق‌فروشی همین نزدیکیه‌است، برم آنجا؟)
 مرد مست چیزی نگفت. روی تشک جابجاشد، دست راست را زیر سر گذاشت و خروپف کرد.

درشکه‌چی شلاق را توی هوا گرداند ولی به کفل اسب نزد دوباره گفت:

- (ارباب جان... با شما هستم... کوچه دست راست ارباب‌جان زیاد هم دور نیست)

ضابط پرونده‌های مختومه غرید.

- (گفتم که خرابات)

و یک شیشه کتابی از جیب نیمته‌اش بیرون آورد و ادامه داد.
 - (ببین... پت عرق تو اینجاست. من که بی‌جهت کسی را مهمون نمی‌کنم... اما... گوش کن... تا دود نگیرم لب تو به این شیشه نمیرسه...)

و سر را به تشک درشکه تکیه داد و زمزمه‌اش توأم با خروپف بلند شد (سخن... مستانه می‌گویم... خر... پف... ولی هشیار... خر... پف... می‌گردم...)

درشکه‌چی حسرت‌زده به شیشه نگاه کرد. چشمش گرد شده بود و آرواره‌اش تکان می‌خورد.

دوباره شلاق را روی هوا گرداند که به کفل اسب بزند و زودتر به خرابات برسد.

شلاق هوا را شکافت و سوت کشید ولی پایین نیامد. دنده‌های خشکیده و تهیگاه فرورفته اسب و زخم بزرگی که نصفش از زیر نمد بیرون زده بود دست درشکه‌چی را بالا نگه‌داشت.

اسب به نفس افتاده بود. پره‌های دماغش می‌لرزید، گوشه‌های چشمش آب نشسته بود و زانوهای استخوانیش به زحمت خم و راست می‌شد.

ضابط مست توی درشکه نفیر می‌کشید و درشکه‌چی با تمام بی‌حالی گاه‌بگاه به نیم‌تنه مرد مست نگاه می‌کرد... درشکه به آخر شهر رسیده بود.

سنگفرش خیابان تمام شد و صدای چرخهای چوبی درشکه که نواری آهنی رویشان کشیده شده بود توی خاکهای نرم و نیمه‌مرطوب خیابانهای آخر شهر خفه می‌شد.

چند لحظه بعد اسب ایستاد و درشکه‌چی که از بالای گوشه‌های فروافتاده اسب جوی عریض مملو از لجنی را دید مهاری را تکان داد و خم شد و با کف دست به کفل اسب زد.

— (چرا ایستاده‌ای؟ برو زبان‌بسته. زیاد گود نیست) اسب، مردد به چپ و راست نگریست، دستها را جابجا کرد و... چند لحظه بعد با تلاش خود را از لجنها بیرون کشید ولی چرخهای درشکه توی لجنها فرورفت و به زمین چسبید.

... کوشش اسب برای بیرون کشیدن درشکه بیهوده بود. ضابط پرونده‌ها غلتی زد و پرسید که: چی شده! ولی درشکه‌چی حرفی نزد و رفت پایین و کله‌بند اسب را گرفت.

— (به خودت تکان بده. خرابات نزدیکه. هرچه پول داد برای تو

جو می‌خرم، چتول عرق من هسش) ضابط مست نشست و گفت:
 - (اروای شکمت: چتول عرق تو! نه تو بمیری... اینجورا هم
 نیس) و از درشکه پایین آمد و تازانو توی لجنها فرورفت. از خشم
 افروخته شد، ناسزاگویان خود را بیرون کشید و پشت گردن پیرمرد
 را گرفت و او را به شدت تکان داد و با صدای دورگه فریاد زد:
 - (احمق پیر اسبت که از خودت ریغوتره... یالآ کفش مرا از
 توی لجنها بیرون بیار) و او را به طرف لجنها هل داد.
 درشکه‌چی به زانو افتاد.

ضابط، تلو تلو خوران به طرف درشکه رفت و شلاق را برداشت!
 به دور سر گرداند و با قدرت به کفل اسب فرو آورد.
 درشکه‌چی با تمام نیرو دست و پای خود را جمع کرد و خصمانه
 به مرد مست حمله نمود و آنگونه که هرگز انتظار نمی‌رفت نمره
 کشید «حیوان» و موهای آشفته ضابط را گرفت و کشید.
 ضابط که خیلی زود جا خورده بود شلاق را انداخت و خود را از
 چنگ پیرمرد نجات داد.

اسب به خود می‌پیچید و فرت‌فرت عجز آمیزش بلند شده بود.
 پیرمرد ناسزاگویان جای شلاق را که خط انداخته بود نوازش داد.
 بغض گلویش را می‌فشرد و خشم و خماری جانش را می‌سوخت.
 شاید اگر قدرت می‌داشت مرد مست را مثل کرباس از هم می‌درید.
 پیرمرد، اسب را باز کرد و مالبندها را به دست گرفت و سخت
 تلاش کرد. کشاله رانش درد گرفت و کمرش تیر کشید ولی بیفایده
 بود. درد جانگدازی چینه‌های صورتش را بهم می‌فشرد.

دستها را به کمر گذاشت و به آسمان نگریست. ابرهای پراکنده
 فشرده می‌شد. تیرگی او را خفه می‌کرد. باد سردی وزید و بوی باران
 توی دماغش پیچید. هرگز امید نداشت که بتواند با اسب پیر و

گرسنه درشکه را بیرون بکشد. دوباره اسب را به درشکه بست.

خماری و یأس و بیحالی از پا درش می‌آورد.

پیرمرد در حالیکه می‌لرزید شلووار پشمی زرد خود را بیرون آورد و رفت توی لجنها و میله‌های پشت درشکه را گرفت و تمام قدرت خود را توی بازوهای فرسوده جمع کرد و به اسب نهیب زد.

- (برو زبان‌بسته، می‌بینی که دارم کمک می‌کنم. ده یالا به خودت تکان بده...)

اسب به تلاش افتاد و گوشهای فروافتاده را تیز کرد. چرخهای درشکه به حرکت درآمد و درشکه جاق و جیق‌کنان از توی لجنها بیرون کشیده شد.

به پیشانی درشکه‌چی عرق نشسته بود. نفس پرصدایی کشید و با سر آستین اولین قطرات درشت باران را که با عرق و لجنها در هم آمیخته بود از پیشانی گرفت و به اطراف نگاه کرد و گفت:

- (ارباب بیا بالا، تا خرابات راهی نمونده)

ولی ارباب رفته بود و چشمهای ناتوان پیرمرد نمی‌توانست توی تاریکی ببیند که ضابط پرونده‌های مختومه عدلیه کجا رفته است.

غربت

سکوت زن پیر سنگین بود. پیرمرد، هر چیز را بهانه سخن گفتن می کرد. دلش آماس کرده بود. می خواست هر جور که شده دل خود را خالی کند. غم غربت، دریدری، بی خانمانی و سرگستگی همچون وزنه های سربی روی دلش فشار می آورد.

صدای پیرمرد رگدار و ناتوان بود.

- زن، خدا بزرگه... یار بی کسانه... برمی گردیم... آره،

برمی گردیم...

تلاش می کرد که اندوه خود را با حرف بیرون بریزد

- جای شکرش باقیه زن. اگر پولمون تموم شده بود آنوقت

دستمون را پیش کی دراز می کردیم. کی از ما قبول می کرد که رانده

و مانده و محتاج هستیم؟

پیرمرد، زیر سنگینی تن افلیج زن پیر خود نفس می زد. گامهایش

به سختی روی زمین کشیده می شد. عرق از لای چروکهای پیشانی

می لغزید و روی گونه هایش سُر می خورد.

پیرمرد وقتی که سکوت می‌کرد لبهای داغمه‌بسته‌اش رویهم فشرده می‌شد و در این حالت چروکهای صورتش تو هم می‌رفت و چشمهای کدرش رویهم می‌افتاد.

زن افلیج همچون دوالپا به گردهٔ مرد چسبیده بود. دستها را چلیپا روی سینۀ استخوانی مرد رها کرده بود و گونهٔ رنگ‌پریده‌اش را روی شانه او گذاشته بود و دید ناتوان خود را به زمین دوخته بود. موهای جوگندمی زن از زیر لچک سیاهش بیرون زده بود. به پیرمرد گفته بودند که: «کار از کار گذشته، این زن باید بره گوشه‌ای بیفته و بقیۀ عمر را استراحت کنه. بیمارستان به دردش نمیخوره. از این که بگذریم، اصلاً جا نیست. تمام مریضخانه را بگردی یک تخت خالی پیدا نمیکنی... اونجا را نگاه کن...» و پیرمرد به آنجا که اشاره کرده بودند نگریسته بود و دیده بود که مریضها کنار دیوار روی زمین دراز کشیده‌اند و ناله بیخ‌گلویشان خشک شده است. «ببین، برای هیچکدومشان جا نیست. روزی صد تا بیشتر میاد. دو-سه روزی حیرون و سرگردون میشن و بعد هم میرن، میرن که دست‌کم خودشون فکری بکنن... خیال میکنی کاری از دست کسی ساخته است؟!...» زانوهای زن پیر مثل طناب‌گره خورده می‌نمود. ساقهایش که رگ‌نما بود همچون لنگر ساعت نوسان می‌کرد.

— زن، غصه نخور. من از تو نگهداری می‌کنم! تا نفس دارم... مثل جان خودم...

و به روزگار جوانی زن خود اندیشید که دوش به دوشش زحمت کشیده بود که در گرفتاریهایش غم خورده بود و در شادیهایش پا کوبیده بود.

صدا تو گلوی پیرمرد گره می‌خورد.

— تو جوانی خودت را به پای من ریخته‌ای، اجاقم را گرم

نگهداشته‌ای... آخ، زن! اصلاً فکرش را نکن...

محبت نیرو گرفت و به چشمهای زن پیر اشک نشست.

دل مرد از درد لبریز بود. می‌دانست که با این حرفها هم خودش را گول می‌زند و هم زنش را «خدایا کجا بیرمش؟ اونجا که جوابم کردند. خدایا خودت رحم کن...» شهر با تمام ساختمانهای گیج‌کننده‌اش روی دل مرد سنگینی می‌کرد. غرش ماشینها اعصابش را می‌کوفت و او تلاش می‌کرد که از اندیشه ناتوانش کمک بگیرد. «چرا نخواستن بفهمن که من چه دردی دارم؟ چرا نخوابانندش که خیالم راحت بشه؟» چشمهای فریبنده پرستار جوان که برقی گیرنده داشت تو مغزش نقش بست و حرفهایی که گفته بود دوباره تو گوشش زد: «می‌بینی که از دست ما کاری برنمیاد. مریض زیاده. بی‌حساب میاد... کاش میتونستم برات کاری بکنم...»

... روز شنبه، وقتی که به شهر رسید، هوا گرگ و میش بود. گذشته‌های دور، وقتی که جوان بود، گاهی به شهر آمده بود. ولی این بار، شهر ریخت دیگری به خود گرفته بود. ساختمانهای بلند نگاهش را به بالا می‌کشید، چراغهای رنگ‌برنگ که دور و نزدیک خاموش و روشن می‌شدند خیره‌اش می‌کرد و انبوه ولگردان که در آن صبحگاهی کنار هم دراز کشیده بودند و خرنش می‌کردند به دلش غم می‌ریخت.

پیرمرد، وقتی که رسید، زن را که نیمه‌جان بود به زمین گذاشت و لحظه‌ای آرامید.

هنگامی که چراغها مردند و آفتاب مه را از هم درید دوباره زن را به دوش کشید و نشان مریضخانه را گرفت.

مردم پرشتاب و با چهره‌های درهم توی هم می‌لولیدند. جوابها که کوتاه و نامفهوم بود، سردرگمش می‌کرد.

- مریضخونه؟... با اتوبوس برو...
 - خط چند؟... نمیدونم از آجان پپرس.
 - با تاکسی برو... بهتره!
- و هنگامی که به بیمارستان رسیده بود بیش از یک ساعت با نگهبان کلنجار رفته بود. توی بیمارستان تا نزدیکهای ظهر سرگردان شده بود و آخر هم آب پاکی روی دستش ریخته بودند و...
 ... زانوهای پیرمرد به سختی یاری می‌کرد. زمین زیر پایش می‌لغزید. عرق می‌ریخت و زن را روی گرده ناتوان خود به اینجا و آنجا می‌کشید.
- شنیده بود که نداری و مرض دو خواهر مهربانند! همانطور که مگس روی چشم کور می‌نشیند و به درهای بسته سنگ می‌آید. اینها را شنیده بود و حالا به سختی گرفتارش شده بود.
- یک شب، نیمه‌های شب، زن، پیرمرد را صدا کرده بود و گفته بود که: «مرد، نمیدونم چرا تیره پشتم درد گرفته.» و روز بعد تبی شدید به جانش ریخته بود و تنه‌اش از کمر به پایین خواب‌رفته بود و این بود که از آن روز به بعد دیگر نتوانست تکان بخورد.
- پیرمرد می‌اندیشید «به کی باید گفت؟» و با خودش حرف می‌زد: «این زن معصوم به درگاه خدا چه گناهی کرده؟... اصلاً چرا این مرضها به سراغ ما فلک‌زده‌ها میاد؟...»
- ناله زن به گوشش نشست. «دارم می‌میرم... مرد، منو ببخش...» و پیرمرد دل‌داریش می‌داد.
- بی‌تابی نکن، زن، طاقت داشته باش... تو غذا نخورده‌ای که اینطور شده‌ای. من که از خودم نمیگم. دکتر مریضخونه اینطور گفت... تو خوب میشی...
 و زیر لب زمزمه کرد: «خدایا منو ببخش اگر دروغ نگم پس چه

بکنم؟»

و دوباره صدای خود را بلند کرد

– تو باید غذا بخوری. باید میوه بخوری. بی کس که نیستی. من هنوز زنده‌ام...

زن آه کشید. قطره‌های درشت عرق تو شیارهای گردن پیرمرد می‌لغزید. شنبه به شهر آمده بود و حالا سه‌شنبه بود. چهار روز دربدری و سرگردانی خسته‌اش کرده بود.

صدای مؤذن تو فضا طنین انداخت: «الله اکبر» و پیرمرد زیر لب زمزمه کرد: «بزرگ است خدای ابراهیم!» و ماهیچه‌های پایش فشرده می‌شد. گوئی توی پلکهایش سوزن می‌کردند. در آرزوی یک لحظه استراحت می‌سوخت.

توی مغزش همه چیز درهم آمیخته بود. سایه درختان سپیدار، جوی آب خنک، یک وعده غذا، یک پیاله چای و درد بی‌درمان زن و فکر این که «کاش نیومده بودم».

آفتاب گرم همه چیز را زیر خود گرفته بود.

صدای مؤذن از گلدسته فیروزه‌ای رنگ بیرون می‌زد: «حی علی خیر العمل». و پیرمرد یکپارچه عرق شده بود. نفسش پس می‌رفت و به سختی بیرون می‌آمد. در خم کوچه‌ای پیچید و کنار دیوار، تو سایه نیم‌گرم تابستانی، زن را به زمین گذاشت و نشست و تکیه داد و پاها را کشید. استخوانهای پشت و گردنش تیر می‌کشید. سفره را از کمر باز کرد و گفت:

– صبح هم چیزی نخوردی. اگر قرار باشه هیچ نخوری فردا می‌میری. زن، من بدون تو نمیتونم زندگی کنم. می‌بینی که هیچ کس به آدم محل نمیذاره. همه اخماشون تو هم رفته. به حرف کسی گوش نمیدن. نمیدونم چرا مردم اینجوری شدن. یک وقتی بود که

سلام آدم را می‌خریدن! ولی حالا، مثل اینکه با آب غسالخانه دست و روشونو شستن...
نان بیات را به دندان گرفت، دندانهای پیرش توان جویدن آن را نداشت.

زن بی‌حال و وارفته روی زمین پهن شده بود، مژه‌هایش رویهم رفته بود و لبهایش ترک‌خورده و گونه‌های استخوانیش بیرون زده بود و رنگش به زردی گاه بود.
لبهای زن رویهم لغزید:

— منو از این جهنم‌دره بیرون ببر. منو ببر خونه خودم، دلم می‌خواود اگه بمیرم اونجا بمیرم... اینجا... آخ مرد...
و حرف توی گلویش شکست و لحظه‌ای بعد دوباره لب از هم گشود. صدا، بیخ گلویش غلت می‌زد و لای دندانهایش جویده می‌شد.

— آخ مرد، من، سربار تو شده‌ام...
پیرمرد ناامید و درمانده دل‌داریش می‌داد. با حرفهایی که برای خودش هم قانع‌کننده نبود.
— زن باید تحمل داشته باشی. تو خوب میشی. میدونم خوب میشی! با دواهای خودمونی.

□

غروب که شد، خستگی مرد اندکی رو به کاهش نهاد و غم گرانبارتر از روز به دلش سنگینی کرد.
نور چراغهای فراوان، با رنگهای جوربجور، شهر را بلعیده بود. صداها درهم آمیخته بود و آسمان دودآلود و کدر بنظر می‌رسید.
مرد سفره را به کمر بست و جلوی زن زانو زد و به زحمت او را به دوش کشید. کف دست را به زانوی ناتوان گذاشت و به سختی

برخاست و به راه افتاد.
پاسی که از شب گذشت، مرد از شهر و مردمش رهائی یافت و
نفسی را که در سینه‌اش حبس شده بود پرصدا بیرون زد.
ماه، پهنه دشت را زیر نور ملایم خود گرفته بود.
اتوبوس لکنته، پرسر و صدا، روی جاده خاکی سینه‌کش جلو
می‌رفت. و پیرمرد از پشت شیشه اتوبوس به آسمان صاف و پرستاره
چشم دوخته بود و زن پیر سرش را روی شانه مرد گذاشته بود و به
خواب رفته بود.

زیر باران

هوا که تا چند لحظه قبل تاسیده بود، رنگی نیمه‌روشن گرفت. خورشید پریده‌رنگ، از شکاف ابرها سرک کشید و تراکم ابرها را درهم ریخت. از شب قبل یک رگبار شدید پاییزی در شرف باریدن بود. گاهی گستره آسمان قیراندود می‌شد و زمانی رنگ سربی می‌گرفت و حالا که خورشید از میان ابرها بیرون زده بود، باد ملایمی وزیدن آغاز کرده بود و برگهای زرد و خشک را رو زمین می‌کشید.

مراد، عرض خیابان را به رحمت گذشت و به دیوار گچ‌اندود تکیه داد و چشمش سیاهی رفت و صداها، همچون وزوز زنبورهایی که زیر طاق پر بکشند، به گوشش نشست.

جان از دست و پاش بریده بود. گرده‌اش رو دیوار سر خورد، آرام رو زمین نشست و همه چیز مات و درهم برایش شکل گرفت...

... صبح که با شکم تهی از قهوه‌خانه بیرون زده بود، شب قبل که یک چتول عرق مفت به چنگ آورده بود و خالی سر کشیده بود و زمانی اندک نشئه شده بود. بخش انتقال خون، دیوارهای آجری قرمز رنگ، بندکشیهای سیاه، درهای یک‌لنگه‌ای سفید، لوله‌لاستیکی که دور بازویش حلقه زده بود... شش و بش... سرنگ... جفت‌دو... سه با چهار... و...

خورشید، دوباره پنهان شد و نم‌نم باران، زمین را تر کرد. غروب سر می‌رسید. هوا، سرد و موذی بود.

گونه‌های استخوانی مراد برجسته می‌نمود. دستهای بی‌رمقش کنارش ول بود و لبهای خشکش دانه‌های ریز باران را می‌مکید.

مراد، صبح، با دهان تلخ، خمود و بی‌امید، از رو تخت قهوه‌خانه برخاست، پتوی سربازی را تا کرد و به انبار سپرد. حوله‌نخ‌نما و چرک‌مرده را دور گردن پیچاند و از قهوه‌خانه بیرون زد و... همینکه آفتاب تیغ کشید و لحظه‌ای زودگذر تابید، کنار دیوار کوتاه بخش انتقال خون، پهلو به پهلو دیگران، رو پاشنه‌های کوره بسته پا چندک زد و همدوش دیگران به انتظار نشست و به حرفها گوش داد

– لامب! گوش آدم به وزوز میفته

– خوب شیره جون آدمو میکشن... شوخی که نیس... مته اینه

که هر چی گرما تو تن آدم هس بیرون می‌زنه

– عوضش سور یکی دو روز روبه‌راه میشه. هفده تومن، پول

کمی نیس! میشه باش چهل تا سنگک خرید. شکم یه هنگو

سیر میکنه

و چانه‌های کشیده تکان می‌خورد و آرواره‌ها رو هم می‌گشت و

حرفها از میان لبها بیرون می‌ریخت

- ز من پا به ماهه... دیشب نداشت اصلاً چرت بزمن، می بیخ
گوشم نق زد که برو... فردا برو... یه بار دیگم بفروش. این
یکی دو روزه امورمون بگذره، شاید سببی شد... خدا
بزرگه... اما میدونی میترسم قبول نکنن، آخه همین چن روز
پیش یه بار دیگم فروخته‌م...

- به کسی چه مربوطه؟ تو داری خون خودتو میفروشی...
و نگاه مراد، طاسهایی را می‌پایید که کمی آن‌طرف‌تر، میان سه
نفر روی زمین می‌غلطید

- شش و بش

- ولش! الان برات مک هفت میارم

- دو با چار

- بذ در کوزه!

و دستها که به رانها می‌خورد و طاسها که رو زمین می‌گشت
- آکه لامب... اینه بهش میگن بز... هیچوخ یه ریزه شانس

نداشتم

- آگه داشتی که اسمت شانس‌الله بود. ما میبایس بریم سرمونو

بذاریم و بمیریم

و مراد، از مشروب شب قبل، کوفته، کم‌حوصله و بی‌حال بود.

خورشید خفه شد و ابرها ماسید و آسمان به تیرگی گرایید.

مراد برخاست و گیوه‌ها را رو زمین کشید و جلو رفت. سرما به

تنش نشست. سرفه تو گلوش پیچید و اشک تو چشمانش حلقه

بست

- بچه‌ها سر چی می‌زنین؟

- پول

- پول؟! -
- آره دیگه پول... وختی اونجا باز شد حساب می‌کنیم...
و انگشت درازی به در بخش انتقال خون نشانه رفت
- ... نیم ساعت دیگه باز میشه... تو چند میفروشی؟
- هرچی بخوان
- از هفده تومن که بیشتر نمی‌خرن... اگه بیشتر بکشن آدم ضعف
میکنه
- خوبه... منم می‌زنم
و کنارشان نشست و طاسها را تو دست سرمازده گرداند و به
زمین ریخت و به ران خود کوفت «...اگه هم‌رو ببرم یه پول حسابی
میشه... اول یه کت می‌خرم... امشب یه شام شاهانه، یه پنج‌سیر عرق
و آخر شبم نشمه...» طاسها رو زمین غلت زد و چهره‌ مراد درهم
رفت «آی ببری طاس!» و دوباره طاسها را از زمین برداشت
- نوبت تو نیس
- میدونم... ولی میخوام یه دور دیگه بریزم
- سر دور بهت می‌رسه
- میخوام امتحانشون کنم
- اگه میخوای بازی کنی، بهت بگم که جرزدن تو کار ما نیست.
مارو که می‌بینی، همه همدیگه رو قبول داریم. بازی می‌کنیم، بعدم
حساب می‌کنیم... اگه بخوای دبه در آری از حالا پاشو
و مراد به آرامی طاسها را رو زمین ول داد و حوله را دور گردن
محکم کرد و نرمی ران خود را تو پنجه فشرد
- پنج و دو
- لاگردار طاس میکاره
- شد سه تومن

- بخون

- یه تومن

و صدای مرد جوانی که چین به پیشانیش نشسته بود و موی
کهربایی رنگی داشت و چشمانش گود افتاده بود، تو گوششان
پیچید:

آخه اینم شد کار؟... آدم سر جونش قمار میکنه؟... خونشو
میفروشه و رو پولش طاس می ریزه؟... آی که چه بی خیالین!
و مراد می اندیشید «تا حالا که پنج عقیم... اما اگه همه رو ببرم...
آخ...» و سرما تو تنش دوید و سوز به گوشه‌هایش تیغ کشید.
خورشید، دوباره بیرون زد و گرمای بی مصرف خود را رو شهر
پاشید.

□

غروب سر می رسید. مراد، کنار دیوار گچ اندود، رو زمین غلتیده
بود. گونه‌اش به سنگفرش پیاده رو چسبیده بود. پاها را تو شکم جمع
کرده بود و ذهنش تلاش می کرد. که قضایا را به هم مربوط کند
«سرنوشت؟... نه؟... تو پیشونی هر کس تقدیرش نوشته شده... هه!...
تقدیر!... فقط دلش میخواس... دلش... شاید از قیافه‌م خوشش نیومده
بود. نامرد... تو سینه‌ام ایستاد و صداشو کلفت کرد و گفت فضولی
موقوف. اینجا مثل سرباز خونه میمونه... باید کار کنی و به هیچ کاری
کار نداشته باشی. تو باید سطل رنگو بشناسی و برش رو...» و
اندیشه‌اش پر کشید و گذشته‌های دور را که کمابیش در تاریکی زمان
گم شده بود، کاوید. وقتی که چشم باز کرد و خود را شناخت، فهمید
که بیکاره است، نه درسی، نه سواد و نه حرفه‌ای «آخ! چه روزایی...
بهار که می شد با بچه‌ها میرفتم باغ. من همیشه از رنگ گل باقلا
خوشم اومده. سر تاسر دشت سبزه و گل بود. گل باقلا، گل بابونه، گل

شمشاد، گل بنفش بادنجان... کاهوپیچ... کلم...» کبودی تن پدرش و خرنشهای جانخراشش که از بیخ گلو برمی‌خاست و همراه خون لثه‌ها از دهان بیرون می‌زد، تکانش داد. پاها را بیشتر تو شکم جمع کرد و لحظه‌ای چشمها را از هم گشود و دوباره فرو بست. پدرش باغبان بود. یک شب که وسط کرته هندوانه، تو آلاچیق خوابیده بود، عمرش به آخر رسید. نزدیکیهای صبح، وقتی که برمی‌خیزد به سراغ بیل می‌رود مار، پی‌پایش را نیش می‌زند و تا ورزای پیدا کنند و نم‌د به گرده‌اش اندازند و سوارش کنند و به شهر برسانند، زهر، کار خودش را می‌کند و...

باد از تک و تا افتاده بود و قطره‌های باران، درشت‌تر شده بود. خیابان تهی بود. سنگ نکره پرپشم و گل آلودی از کنار مراد گذشت و چراغ پشت پنجره‌های روبه‌رو تک‌تک روشن شد و شیشه‌های کدر، همچون چشم بیماران کم‌خون، زردی زد.

مراد، به سختی دست را از لای رانها بیرون آورد و حوله را که دور گردن پیچانده بود، رو سر کشید. «وبا بود؟... طاعون؟... نه، تیفوس...» و یک لحظه زودگذر، سنگینی تابوت مادر را رو دوش خود حس کرد. سر تراشیده مادر، چهره رنگ‌باخته، دماغ کشیده و دستهای استخوانی و زردنبوی مادر برایش شکل گرفت. سر خود را بیشتر تو حوله فرو برد «... آخ... این تیفوس لعنتی... بیشتر مردم شهر مونو کشت... عمو یوسف، عباس بنا... زری باقلا فروش، ننه رحیم، برادر بزرگ منصور که می‌گفتن با یه مسلسل جلو یه هنگ هندی رو گرفته... زایر فلاح... قاطع پسرش...» باران لباسش را خیس کرد و آب، نم‌نم به تنش نشست. سر مارو گرده‌اش دوید و پهلویش تیر کشید «این قولنج لعنتی‌م از سرم دست‌بردار نیس... آخ، سربازای امریکایی آی بی‌انصافها...» و فکرش به آنوقتها کشیده شد

که برای امریکاییها کار می‌کرد. بیرون شهر خانه می‌ساختند، خانه‌های بزرگ، عین سربازخانه.

اول عمله بود، رنگزن شد، یکی از امریکاییها که از زیر و زرنگیش خوشش آمده بود، برده بودش که اتاقش را جارو کند، برایش قهوه بجوشاند و به دیگر کارهای دم دستش برسد «بد نبود... شیر قوطی می‌خوردم، آدامس، ولی گوشت گراز، نه!... آدمو بی‌غیرت می‌کنه... از عرق هم حرورتره...» کمرش به سختی تیر کشید و به شدت تکان خورد «لعنتیها... سر یه بسته سیگار چه بلایی به سرم آوردن. خودشون صدتاصدتا می‌بردن شهر و میفروختن و جاش ودکا می‌خریدن و مثل خر میخوردن و مثل سگ هار می‌شدن... اما سر یه بسته سیگار فزرتی لختم کردن و انداختم تو استخر. تا سرمو بیرون میاوردم با چوب می‌زدن تو مغزم. همه مست بودن و مثل دیوونه‌ها می‌خندیدن. نیمه‌جون که شدم، از حوض بیرونم کشیدن و... از آن روز... آخ... از آن روز پهلوم...» و دوباره پهلویش تیر کشید «اولادم با اولادشون خوب نمیشه...» استخر برایش جان گرفته بود «بهار بود. یه روز آفتابی خوب. از آن روزایی که آدم دلش میخواد بره تو دشت و بیابون تو گلها و سبزه‌ها قدم بزنه و آواز بخونه... اما من، تو استخر جون می‌کندم. هیچ آدم خداشناسی‌م نبود که به دادم برسه... تف!...» و غروب آن روز از پیش امریکاییها رفته بود و از روز بعد، به لهستانیها که تو سربازخانه، پشت سیمهای خاردار، تو اصطبلها دسته‌جمعی زندگی می‌کردند، گردو فروخته بود و بعد با یکی از دخترهاشان، رو هم ریخته بود و گردوی مجانی بهش داده بود و گهگاه از دیدنش لذت برده بود و با ایما و اشاره با هم حرف زده بودند «چه چشای قشنگی داشت. سبز و پاک. موی زردش و سینه لرزونش و پوستش که به رنگ خون و نمک مخلوط

بود... چه روزگار خوشی!...» تنش به شدت لرزید. ابرها در کار زاییدن باران گرانباری بودند.

از جنوب توده سیاهی لجام‌گسیخته سر می‌رسید و لحظه به لحظه پهنه آسمان را می‌بلعید «و اون روز که اون ماشین کمانکار، تو میدون مجسمه، جلو پل سفید کارون، پیرمرده رو زیر گرفت و زمین سرخ شد و ماشین دررفت... و اون دو امریکایی که سر اون فاحشه به جون هم افتادن... حکایت چندساله؟!... هجده سال پیش؟!... بیست سال؟!... آخ... همون روزا بود که زدم بیرون و شهر به شهر و آخر به تهرون خرابشده!... و اون نامرد! که همین هفته پیش تو سینه‌ام و ایستاد و صداشو کلفت کرد: «فضولی موقوف. اینجا مثل سر بازخونه باید از سر کارگر اطاعت کنی... یادش رفته که خودش آهن قراضه‌های امریکاییارو می‌زدید... لاستیک ماشینارو می‌زدید... حالا کارفرما شده... فضولی موقوف چشمت کور!... ظهر فقط یک ساعت استراحت. همین!... همه جا همینطوره. اگه کارگر خوبی بودی باز حرفی. هر جارو رنگ زدی همه‌ش موج و سایه‌داره خیال می‌کنی برا اینکه منو میشناسی، باید همه چیز تو قبول داشته باشم؟!... تو هیچوقت کارت یه پارچه از آب درنیومده... به تو چه که یه ساعت کمه... کار، ده ساعت... یازده ساعت... همینه که هس... اینو که همیشه اسمش گذاشت تقدیر... با تی‌پا بیرونم کرد... دلش میخواس... دلش... نامرد!...» و صبح که با شکم خالی از قهوه‌خانه بیرون زده بود و کاش که از عرق شب قبل تلخ بود و گرسنگی ظهر و نیش سرنگ که به رگش نشسته بود و طاسهایی که رو زمین غلتیده بود و هفده تومان که از دستش رفته بود «بی‌انصاف، دو دفه آبدزدک شیشه‌ای رو پر کرد... دو دفه... گوشام به صدا افتاد... دو پنچ... تف... و آن یارو، پشت سر هم، هفت، هفت... و من... یه دفعه‌م نیووردم... همه‌ش سه با

یکه، دو با چهار... بر این شانس لعنت...» آب باران از حوله نشت کرده بود و به گونه‌هاش نشسته بود. باد، ناگهانی و دیوانه‌وار وزیدن گرفت و باران پرتوانی زمین را زیر شلاق کوبید «بادم دل پیچه گرفته... دو... با یک... چهار... با دو...» شیشه پنجره‌های روبه‌رو می‌لرزید و جوی کنار خیابان، پرشتاب رو هم می‌لغزید. چراغ پشت پنجره‌ها خاموش شد و رنگ زردی که کف خیابان افتاده بود برچیده شد و باد و تاریکی و تنهایی در رگهای شهر می‌دوید و قلب شهر سرسام گرفته به تندی می‌زد و زنش نبض مراد، لحظه به لحظه به کندی می‌گرایید.

در تاریکی

دانه‌های گندم می‌رسید و رنگ سبز خوشه‌ها به زردی می‌گرایید. باد آرامی که می‌وزید با مزرعهٔ گندم بازی می‌کرد. ساقه‌های کم‌توان خم می‌شدند و خوشه‌ها نجواکنان سر توی هم فرو می‌بردند.

صبح آغاز می‌شد. خورشید افق را رنگ می‌زد و نرم‌نرمک مه صبحگاهی را از هم می‌درید و خانه‌های گلی شکل می‌گرفتند. شریفه، از هر روز دیرتر بیدار شده بود. تمام شب را با درد و ناراحتی بسر آورده بود و حالا که آفتاب سر می‌زد تازه تنور را آتش انداخته بود. چند لحظه بوی نان تازهٔ خانگی تو هوا پخش شد.

شریفه بی‌حال بنظر می‌رسید. رنگ گونه‌هایش همچون پوست موز رسیده لک‌زده بود و زیر چشم‌هایش هالهٔ سیاهی نشسته بود. با شکم برآمده نان می‌پخت تا بعد گاوها را بدوشد و زیر پایشان را خشک کند و بعد برود از کرتهٔ یونجه علوفه برایشان بیاورد.

... آفتاب که به چهره جاسم تافت چشمها را گشود و نشست و صدای دورگه‌اش بچه‌ها را که کنارش خوابیده بودند بیدار کرد
- شریفه!

و شریفه سر را از جلوی تنور کنار کشید و جاسم را نگریست.

- تنور و تازه آتش انداخته‌ای؟

- آره

- پس هنوز گاوها را ندوشیده‌ای؟

- حالم خوب نیست، جاسم.

جاسم از تو رختخواب بلند شد و غرغرکنان حرف زد

- تو دیگه از کار افتاده‌ای. باید فکر به زن دیگه باشم.

جاسم چهل و پنجساله بنظر می‌رسید، با استخوانی درشت و اندامی کشیده و سبیلی آویخته که پوست صورتش از آفتاب سوخته بود و تو چشمهایش رگ قرمز دویده بود.

جاسم رفت کنار جوی آب نشست و به کشتزار گندم نگریست که دو هفته دیگر درویش آغاز می‌شد.

آفتاب پهن شده بود و دشت را زیر خود گرفته بود و آسمان صاف و یکدست می‌نمود.

جاسم صبحانه که خورد، به سبیل خود دستی کشید و بعد سیگاری پیچاند و دود کرد و لحظه‌ای بعد که دیگر کاری نداشت رفت و کنار مردان ده، در سایه دیوار نشست و به حرفشان گوش داد.

-... شیخ حمودی وقتی که سوار اسب می‌شد و رکاب می‌کشید و رو گردن اسب می‌خوابید همتا نداشت.

و مردها که چمباتمه نشسته بودند و سیگار دود می‌کردند، با هم

حرف می‌زدند

... دست به تفنگ که می‌شد جلو یک عشیره را می‌گرفت...

خدا رحمتش کند!

و زن‌ها کار می‌کردند. - شریفه گاو‌ها را جابجا کرد و پارو را

برداشت و به تمیز کردن زیر سایبان گاو‌ها پرداخت.

شله سیاهی پوشیده بود که تا قوزکش می‌رسید و بینی‌واره

درشتی به پره بینی‌اش سنگینی می‌کرد.

شریفه حس می‌کرد که بچه تو شکمش تکان می‌خورد، جابجا

می‌شود... «از دیشب تا حالا» پارو را به سایبان تکیه داد و نشست که

نفسی تازه کند. سقش خشک بود و رطوبت لبانش چیده شده بود.

دهکده با خانه‌های گلی جوربجور و سایبانهای بزرگ و کوچک

و کوچه‌های تنگ و پیچ در پیچ زیر آفتاب پهن شده بود و برگ‌های

سرنیزه‌های درختان بی‌حساب خرما که زمین باز غرب دهکده را

پوشانده بود، تو آسمان نقش بسته بود.

مردها حرفشان گل انداخته بود

... به قدمگاه که رسیدیم، تمام خستگی از تنمون بیرون زد. مثل

اینکه اصلاً ما نبوده‌ایم که راه خرد و خمیرمان کرده بود. دیدن جای

پای امام تو سنگ مرمر روح آدم را آرامش میده... هوای خوب...

میوه فراوان... آفتاب سر زده بود که رسیدیم گنبدنما...

و مردها، پیر و جوان با چپیه‌هایی به رنگ گل‌باقلا و لباسهای

جوربجور سر تا پا گوش شده بودند و شوری که به دل‌هایشان نشسته

بود تو چهره‌هایشان نقش بسته بود.

- گنبد طلا زیر آفتاب می‌درخشید و گلدسته‌ها برق می‌زد...

بی‌اختیار اشک همه سرازیر شد

- السلام‌علیک یا...

و شریفه با ناتوانی گوشهٔ کیسهٔ پهن را گرفته بود و روی زمین می‌کشید که آن را ببرد بیرون منزل و زیر آفتاب پهن کند، تا وقتی که بخشکد و بکار تنور آید.

شریفه با کف دست گاوها را نوازش کرد و آبشان داد و به سراغ تنور رفت که خاکسترش را بکشد و بعد بکار مرغها بپردازد. بوی یونجه، بوی علف سبز و بوی خوشه‌های گندم نیمه‌رس تو هوا پخش شده بود.

بچه‌ها زیر سایهٔ درختان خرما بازی می‌کردند، دنبال هم می‌دویدند و... جاسم برای مردها حرف می‌زد

— گردنش را گرفتم و کوفتمش به دیوار. اگر گذاشته بودند کشته بودمش. بهش گفتم که اگر بازم شنیدم دربارهٔ زنها و یا دخترهای عشیرهٔ ما حرفی زده، شبانه میرم سراغش و با خنجر گوش تا گوش سرش را می‌برم. رنگش شده بود مثل کاه و پشت سر هم به سیدعبود قسم می‌خورد که حرفی نزده.

و تحسین تو چشم مردها برق انداخته بود.

آفتاب، ریزه‌ریزه سایهٔ دیوار را می‌بلعید و جلو می‌آمد و مردها خودشان را به طرف دیوار می‌کشاندند.

شریفه که تازه از پاک کردن برنج فارغ شده بود بلند شد و آتش زیر دیگ را روشن کرد که بعد به اتاق بپردازد و ریخت و پاشها را سامان بدهد و روی خرسک و جاجیم را جارو بکند.

بچه‌ها که از بازی خسته شده بودند، رفتند و کنار مردها نشستند و به دهان مردها چشم دوختند که با هم حرف می‌زدند و سیگار دود می‌کردند و...

سایه به دیوار رسیده بود، ظهر نزدیک می‌شد و مردها بلند شدند و رفتند که ناهار بخورند.

شریفه ظرفها را که شست به فکر هیزم افتاد. اگرچه جنگل درختان شوره‌گز دور نبود، اما با شکم برآمده این کار توانفرسا به نظرش می‌رسید. اندیشید که هر طور شده جاسم را به جنگل بفرستد. ولی قدرت تحکم جاسم و گردش چشمانش در چشمخانه این خواهش را روی لبانش می‌خشکاند. طالب کوچک بود و کار آمد نبود. و نعیمه و نعیم کوچک‌تر از طالب.

عصر که شد، شریفه داس و تبر و طناب را برداشت و به جاسم گفت

- هیزم تموم شده... میرم جنگل... اما...
و جاسم که با سوهان سه‌پهلوی دندان‌های ااره را تیز می‌کرد،
گفت

- اما چی؟
- هیچ. حالم... گمون می‌کنم بچه داره تو شکم تکون می‌خوره
جاسم دست از کار کشید و به چشمهای زن نگریست
- تکون می‌خوره؟... مگر پنج روز پیش نگفتی بیست روز
دیگه!

- گفتم ولی... گاهی...
- گاهی چی؟... می‌بینی که دارم ااره را تیز می‌کنم. می‌خوام دو سه
تا دسته تبر درست کنم...
و زن سکوت کرد و راه جنگل را پیش گرفت.

آفتاب به غرب فرومی‌رفت. سایه نخلها دراز شده بود و صدای پای شریفه روی خاک نرم خفه می‌شد و جای پاهایش که فاصله‌ای غیرعادی داشت پشت سرش بجا می‌ماند.

آفتاب که زرد شد دوباره مردها دور همدیگر نشستند و به اختلاط پرداختند.

صدای گاوها و گوساله‌ها درهم آمیخته بود و صدای شغالها که زود از لانه بیرون زده بودند از دور به گوش می‌رسید.

— بعد از درو، قرضم را که دادم، اگر چیزی ماند میرم زیارت. ولی میدونید، اگر چند نفر با هم باشیم بهتره...

— امام باید طلب بکنه... به دست من و تو نیست

— اگر قسمت بود من هم میام

— آدم وقتی به قصد زیارت از منزل بیرون زد، مثل اینه که پر

درمیاره... روحش سبک میشه... همیشه دلش شور میزنه، شور میزنه تا ضریح را بغل کنه.

و باز از گذشته‌ها حرف زدند که: «حاج کبریت» تخم مرغ را با گلوله از رو سر آدم برمی‌داشت و «شیخ موسی» نفس اسب را می‌گرفت و «زایرعلی» به اندازه چهار نفر غذا می‌خورد و مطابق هشت نفر درو می‌کرد و...

هوا که تاریک شد، صدای گاوها افتاد و زوزه شغالها بلندتر شد و طالب آمد، با دست و پای خاک‌آلود و چشمهایی قی‌گرفته و مویی آشفته

— بابا!

و جاسم که تازه آرواره‌اش گرم شده بود، جوابش نداد — دیدم که گراز داره نزدیک میشه. تو گودال خوابیده بودم و دسته چوب را تو دستم می‌فردم. خوشبختانه ماهتاب بود و می‌شد که آدم همه جا را ببینه...

و دوباره طالب گفت

— بابا!

و جاسم با کج خلقی گفت

- چیه؟... چی شده؟

- مادر هنوز نیومده.

جاسم لحظه‌ای سکوت کرد و بعد پرسید

- نیومده؟

و بلند شد و به طرف منزل رفت.

- آره... راست می‌گی... دیر کرده.

و چراغ بادی را روشن کرد و به بچه‌ها گفت

- اگر از تنهایی می‌ترسید برید منزل «زایر حامد». من میرم جنگل

بینم چرا مادرتون نیومده.

بچه‌ها رفتند منزل «زایر حامد» و جاسم چراغ بادی را به دست

گرفت و از زیر سایبان گاوها که نشخوار می‌کردند چوبدستی را

برداشت و به راه افتاد.

پشت نخلها که رسید، صدایش در آمد

- شه... ر... یفه!

صدایش چند لحظه تو هوا معلق ماند و بعد به دوردستها رفت و

خاموش شد.

- شه... ر... یفه!

و جوابی نشنید

به جنگل که رسید لحظه‌ای ایستاد و نگاهش تاریکی کمرنگ

غروب را شکافت.

باد ملایمی آغاز شد.

صدای جیرجیرکها فضا را پر کرده بود و صدای سگهای دهکده که

درهم آمیخته بود به گوشش نشست. اندیشید «شاید شغال گرسنه‌ای

به ده نزدیک شده باشه و شاید هم...» و دوباره نعره‌اش فضا را

شکافت

- هو... هو... شه... ر... یفه...

و حاشیة جنگل به راه رفتن پرداخت.

شاخه‌های درختان شوره‌گز تو هم فرورفته بودند و راهی به درون جنگل نبود. جاسم می‌دانست که شریفه از کجا هیزم می‌آورد و می‌دانست که درختان کنارۀ جنوبی جنگل کم‌پشت است و کوتاه و... ستارگان در آسمان درخشیدند و تاریکی چیره گشت.

جاسم که کوره‌راه میان جنگل را می‌پیمود، پی‌درپی فریاد می‌کشید

- شر... یفه... ش... ر... یفه...

و شاخه‌های درختان را با چوبدستی کنار می‌زد و چراغ را به اطراف می‌گرداند و... خیالهای جوربجور به مغز جاسم هجوم آورد «... اینجا که حیوان درنده وجود ندارد... شغال که از آدم رم می‌کنه... پس چه بلایی به سرش آمده؟... می‌گفت: بچه تو شکمش جابجا میشه...» پایش به کنده بریده درختی خورد و به جلو پرتاب شد و چراغ نوسان کرد و باز آرام گرفت.

سایة پاهای جاسم پشت سرش کشیده می‌شد و جاسم می‌اندیشید «... یعنی ممکنه؟ بیست روز مانده بود. نمیدونم... از دیشب حالش به طوری بود...» به آنجا رسید که درختان کم‌پشت بودند و زمین باز «اینجا هم پیداش نیست... یعنی چه...» دستش را گذاشت بیخ گوشش و صدا کرد

- شریفه... اوهو... ش... ر... ی... فه.

که ناگاه چشمش به پشته‌ای هیزم افتاد. عجولانه رفت جلو و دید که جسم سیاهی به پشته هیزم تکیه داده است. چراغ را بالا آورد و صورت شریفه که همچون گچ مرده می‌نمود تو نور پریده‌رنگ

چراغ نمودار شد.
نگاه جاسم به دامن شریفه کشیده شد. شکمش فرورفته بود و
پیش پایش نوزادی عریان و خون آلود با چهره‌ای کبود بر خاک
افتاده بود...

برخورد

جیب خاکی رنگ با کروک برزنتی گردگرفته، زمینی را که مملو از قلوه‌سنگهای درشت بود با سر و صدایی فراوان و تکانهایی شدید پشت سر گذاشت و تپه پستی را که پوشیده از گل حسرت بود دور زد و به جاده رسید. راننده نفسی تازه کرد و ماشین را از دنده سنگین بیرون کشید و ریش تراشیده و زبر خود را که از خاک سفیدی می‌زد خاراند.

مهندس کلاه لبه‌دارش را رو پیشانی کشیده بود و به پشتی تشک جیب تکیه داده بود و به جاده می‌نگریست. مهندس پوستی تیره، قدی کوتاه و جثه‌ای لاغر داشت. راننده به سیگار پک می‌زد و زیر لب می‌غرید

- برای چندرغاز حقوق بی‌برکت، نفس آدم به دماغش میرسه، سرتاسر دشت یک و جب زمین صاف پیدا نمیشه، همه‌اش جوی آب، رودخونه، زمین شخم‌زده، سنگلاخ... دارم خفه میشم
جیب رو زمین خاکی سینه می‌کشید و پشت سرش خاک نرم به

هوا برمی‌خاست و بقایای صیفی‌کاریهای کنار جاده زیر غبار مدفون می‌شد.

پاییز شروع شده بود. دو روز قبل، روز و شب، باران پرپشتی سرتاسر جبال بارز را کوبیده بود و حالا، رودخانهٔ هلیل که کف کرده و گل‌آلود بود، توفنده، سیلابی و پرشتاب در بستر خود می‌غرید. گاوها رو زمینهای آیش و لابلای ساقه‌های لخت و خشکیدهٔ بته‌های پنبه می‌چریدند. پیرمردها و پیرزنها تو آفتاب، کنار کپرها چندک زده بودند. پیرمردها قلیان می‌کشیدند و پیرزنها نخ می‌رشتند.

جیب، به سرعت جادهٔ خاکی را گذشت و اندکی بعد، کنار زمین گسترده‌ای که پوشیده از درختان کوتاه شوره‌گز و بته‌های بزرگ خار بود توقف کرد. مهندس به آرامی از جیب پایین آمد. کلاه را از رو پیشانی بالا زد، دستها را به کمر گذاشت و با حوصله، کار بی‌جنبش آدمهایی را که لای شوره‌گزا، تو هم وول می‌خوردند پایید. اخم مهندس تو هم رفت

- هنوز هیچکاری نکرده‌ن... نمیدونم، شایدم، حق داشته باشن
راننده که سینه را به فرمان تکیه داده بود و خمیازه می‌کشید از تو
گلو حرف زد

- آخه براشون هیچ صرفی نداره... تو ده محمدآباد سی و دو
خانوار آلاخون والاخون شدن... پریروز، کلهٔ سحر، دهتا از
جووناشون با هم راه افتادن که برن بندرعباس. شاید بتونن برن قطر،
دوبی، کویت... نمیدونم، جایی که دستشون به نون و آبی بند
بشه...

مهندس با خونسردی نشست رو سپر جیب، پاها را رو هم
انداخت، سیگاری گیراند و با دودش تفنن کرد. راننده از پشت فرمان

پایین آمد و کش و قوس رفت و به سینه مشت کوبید و با خودش حرف زد «آفتاب پاییز، بعد از سرمای سحر به آدم کیف میده. تنم به مورمور افتاده...» مهندس دود سیگار را از میان لبهای نازک و کبودرنگ بیرون داد و بی تفاوت به راننده نگریست و گفت

- همینطور، خیلیاشون بیکار میشن. دیروز که رفته بودم عنبر آباد، پاکارم حرفای ترا میگفت. اما چه میشه کرد؟... باید با زمان جلو رفت... جلو!... مگه اینطور نیست؟...

صدای سم اسبی که رو خاک خفه می شد به گوش رسید. مهندس از رو سپر جیب برخاست و پاها را کمی از هم گشاد گذاشت و اطراف را نگریست.

مباشر بر گرده کزندی جوان، رکابکش جلو می آمد. دهقانان که لابلای بته‌ها، بیهوده وقت تلف می کردند با شنیدن صدای سم اسب مباشر تکان خوردند. دم تیز تبرها که پیایی فضا را می شکافت برق می زد و شاخه‌ها که پشت سر هم به زمین می افتاد صدا می داد. مهندس کونه سیگار را زیر پا انداخت و لگد کرد. مباشر دهانه اسب را کشید و از گرده اسب پایین جست.

گونه‌های استخوانی مباشر برجسته می نمود و سبیل جوگندمی انبوهش از دو طرف پایین ریخته بود. لبهای کلفت و تیره رنگ مباشر با لبخندی از هم باز شد و حال مهندس را پرسید. مهندس دستها را تو جیب شلوار تنگ خاکی رنگ فرو برد، آرنجها را به پهلو چسباند و نرم و شمرده حرف زد

- بد نیستم، اما... کارا بد پیش میره. قراره فردا تراکتور بیاد رو زمین شما، ولی با این کیفیت ممکن نیس. پلی رو که درست کرده‌ین امروز دیدم، هیچ مقاومت نداره. یقین دارم که تحمل تراکتور زنجیری رو نخواهد داشت

ابروهای مباشر بالا رفت و چینهای پیشانی‌ش درهم آمیخت
 - تحمل نداره؟... یعنی چه؟... با دهتا تنه خرما درست شده
 مهندس مایوسانه سر تکان داد
 - اصلاً خبری از تنه خرما نیست. چار پنجتا سپیدار کهنه و
 ترک خورده انداختن رو جوی آب و لابلاشونم با کمی خاک و
 پوشال پر کردن. جرئت نمی‌کردم با جیب از روش بگذرم...
 خون به صورت مباشر دوید و لبهایش به لرزه افتاد
 - پدرسوخته‌های الدنگ! دو ساعت براشون روزه خوندهم که
 تراکتور باید از رو این پل بگذره... نه حیون...
 مهندس پا را رو سپر جیب گذاشت و بند پوتین را باز کرد و
 محکم بست. لحظه‌ای بعد راست ایستاد و به حرف خود ادامه داد
 -... یه چیز دیگه هم هست. هنوز از جاده ماشین‌رویی که قرار بود
 وسط این بته‌زار درست کنن خبری نیست. شاید بشه تراکتور از اینجا
 بگذره ولی من که هر روز می‌خوام سرکشی کنم، باید با ماشین
 پیام
 نگاه مباشر به دهقانانی کشیده شد که با تبر، بته‌ها را می‌زدند و با
 داس شاخه‌ها را می‌بریدند.
 مباشر به سخن آمد. می‌کوشید که خشم خود را پنهان کند
 - مطمئن باش آقای مهندس. این جاده تا امروز غروب درست
 میشه. پل ساخته میشه. شما با خیال راحت فردا صبح، اول وقت
 دستور بدین که تراکتور بیاد
 - ولی خیال نمی‌کنم تا امروز غروب...
 مباشر مؤدبانه حرف مهندس را برید
 - جناب آقای مهندس، قول میدم!... تا امروز غروب همه کارا
 روبراه میشه. اگر نشد، تموم خسارتو خودم میدم

مهندس تمجیح کرد و بعد کلاه را کشید رو پیشانی و رفت تو ماشین نشست.

آفتاب آمده بود بالا و گرمای لذت بخش صبح پاییزی تنها را کرخت می کرد. دور و نزدیک صدای گاوها و گوساله ها شنیده می شد. بر فراز درختی کهن که کنار رودخانه ریشه دوانده بود، لک لک بزرگی بالای آشیانه خود به کنده پر می کشید. مباشر لحظه ای دور شدن جیپ را پایید و بعد افسار اسب را رها کرد و گوشه سبیل را به دندان گرفت و زیر لب غرید

- حیوانای نمک نشناس!

و با قدمهای استوار به طرف بتزار رفت.

دهقانان با کوششی ساختگی زمین را صاف می کردند، ریشه ها را بیرون می کشیدند، بتها را می بریدند و شاخه ها را قطع می کردند. تو چشمهای مباشر رگ قرمز دویده بود و فکهایش به سختی رو هم فشرده می شد. مباشر، به بتزار که رسید، ایستاد. سیبک گلویش بالا و پایین می رفت. زمانی کوتاه تلاش برزگران را نگریست، سپس صدای محکم و آمرانه اش طنین انداخت

- گوش کنین

صدای تبرها برید، نفسها تو سینه ها حبس شد و نگاهها، رو لبان مباشر سخته کرد

- ... از قرار معلوم، دیروز تا حال بازی کردین و مگر نه صاف کردن یه وجب زمین که گذرگاه یک جیپ باشه اینهمه وقت نمی خواد. خیال میکنم کفلاتون به شلاق احتیاج داره... هان؟!... اگه اینطور، میدونین که من حرفی ندارم...

و سکوت کرد و لحظه ای بعد افزود

- ... خب... چرا حرف نمی زنین؟!... چرا دارین بر و بر منو نگا

می‌کنین؟... همه میدونین که این جاده باید درست بشه و میدونین که چه بخواین و چه نخواین درست میشه و تراکتورم میاد تو ده و چشاتونم چارتا میشه... پس چرا دیگه لغتش میدین... یقین با زبون خوش همیشه باتون تا کرد... به سر ارباب قسم که اگه تا شب تموم نکنین همه‌رو به چوب می‌بندم. هرچه ترکه‌گزر تو این جنگل هس رو کفلاتون خرد میکنم... آنقد به سر و صورتتون می‌زنم که مته‌گراز سقط شده ورم کنین

نفسها بریده بود، رنگها به زردی گراییده بود و مشتها به دسته‌های تبر فشرده می‌شد.

مباشر جلو رفت

- کدوماتون پل‌رو درست کردین؟

پیرمردی چروکیده که همچون خشت خام آب‌دیده وارفته می‌نمود و پارچه سیاهی به سر بسته بود و چشمهایش آبچکان بود جلو آمد

- من... با... دادخدا... و... علی‌داد... و...

که تازیانه چرمین و بافته مباشر دور گردنش پیچید و حرف بیخ گلویش خفه شد

- پیرمرد خرفت... مگه نگفته بودم که پل باید محکم باشه؟... دادخدا کجاست؟

ابروی راست مباشر بی‌اختیار می‌پرید و چانه‌اش از غیظ می‌لرزید. دادخدا، رنگ پریده و لرزان جلو آمد. دندانهایش رو هم کلید شده بود و نفسش به شماره افتاده بود. مباشر گوش دادخدا را گرفت و پایین کشید و با کف دست، محکم به پشت گردنش کوبید

- دیوٹ بی‌غیرت، یادت رفته که اوامده بودی و رو دست و پام

افتاده بودی که بذارم اینجا زندگی کنی؟ یادت رفته که تو نصرت آباد چه بلایی به سر خودت و زنت و بچه‌ت آورده بودن و چطور می‌شونه فرار کرده بودی و مته سگ کتک خورده می‌لرزیدی و مته شوهر مرده‌ها گریه می‌کردی؟ حالا چموش و خودسر شدی، ها؟ مگه نگفته بودم که پل باید محکم باشه؟ فکر می‌کنی با این کارا از اومدن تراکتور جلوگیری میکنی؟... قسم می‌خورم که اگه تا غروب این پل رو درست نکنین، کنده‌ای از تون بکشم که تو داستانا بنویسن... یالا، را بیفت... کل مراد و امامقلی رو هم با خودت ببر... د یالا، جون بکن...

و گوشش را رها کرد و با تی‌پا به جلو پرتابش کرد
 - اگه دلتون بود از دیروز تا حالا تموم جنگل رو زیر و زبر کرده بودین... یالا بجنین!

تبرها به جنبش درآمد و تلاش پیگیر شد.
 مباشر با شلاقی که هر دم تو مشتش چنبیره می‌زد، سخت و سنگین لابلای دهقانان به قدم‌زدن پرداخت. اسب پای درخت کهنسال زمین را می‌کاوید و قطرات درشت عرق رو گونه‌های چروکیده دهقانان شیار بسته بود و لک‌لک پیر هنوز بر فراز آشیانه خود با گردشی آرام پر می‌کشید.

قلهٔ جبال بارز لحظه به لحظه روشن‌تر می‌شد. خورشید به نرمی از پشت کوه سر می‌کشید و دشت خاکستری‌رنگ را روشن می‌کرد. تیرگی زدوده می‌شد و درختان دوردست که چون خطی تیره می‌نمودند از هم جدا می‌شدند و شکل می‌گرفتند. باد ملایمی می‌وزید و سطح آرام جویهای فراوانی را که همچون رگ، در تن گستردهٔ دشت دویده بودند، به لرزه می‌انداخت.

گهگاه سکوت آرام سحرگاه با صدای گاوای که نعره می کشید و یا شیبه اسبی که بوی مادیان به دماغش خورده بود درهم ریخته می شد و... و قتیکه آفتاب همه جا پهن شد، ناگاه تراکتور با صدایی کرکننده، همچون حیوانی عظیم الجثه پیدا شد. صدای تیغه های بشقابی شخم که زیر نور خورشید برق می زدند درهم آمیخته بود. راننده، عینک سیاه دوره چرمینی به چشم زده بود و سر و دهان را با پارچه پیچازی آبی رنگی پوشانده بود.

دهقانان با شنیدن صدای تراکتور، سر از کپرها بیرون می کشیدند و لحظه های بعد، نمدها را به دوش می گرفتند و به دنبال تراکتور به راه می افتادند. راننده که غباری نرم به سر و تنش نشسته بود، بی اعتنا به جمعیتی که اطراف تراکتور راه می رفت و هر لحظه انبوه تر می شد، دسته های فرمان را در دست فشرده بود و با دقت به جلو می نگریست. تراکتور، انتهای زمین یونجه زاری را دور زد و نزدیک پل متوقف شد. راننده از جیب لباس آبی رنگش سیگاری بیرون آورد و آتش زد و از بالای تراکتور پایین پرید تا پل را بررسی کند. تنه های ضخیم و محکم نخل رو جوی پهن آب افتاده بود و لایشان پوشیده از قلوه سنگهای ریز و درشت بود. راننده با پا عرض را اندازه گرفت و بعد، از مردی که کنارش بود پرسید

— تا شاپور آباد خیلی راه مونده؟

دهاتی که اندامی ریز و ریشی کوسه داشت گفت

— مگه خیال داری بری اونجا؟

— آره برادر، قراره برم اونجا

— اونجا که همه اش بته زاره، به درد شخم نمی خوره

— میدونم برادر، برا همینه که تیغه بشقابی بستم. باید زمین اونجا

آباد بشه

- خدا بده برکت. مال رو مال میره، مگس رو چش کور. بسکه مالک اونجا نداره، حالام شرکت شما میخواد زمین به دردخورش رو آباد کنه. قربون خدا برم که کسی سر از حکمتش درنمیاره... آره برادر، آره... نزدیکه... اون ساختمون رو می بینی؟...

و با سر چوبدستی، ساختمانی را که به خوبی پیدا بود نشانه رفت و ادامه دل

- ... اونجا پاسگاه امنیه‌هاس... شاپور آباد پشت پاسگاه

راننده، تراکتور را به حرکت درآورد و به آرامی از رو پل گذشتند جمعیت تکان خورد و پشت سر تراکتور به راه افتاد. حرفها که با صدای تراکتور خفه می‌شد درهم آمیخته بود

- امروز شاپورآباد، فردا علی‌آباد... روز دیگم ده ما

- این شتر در خونه همه میخوابه

- کاش میتونسیم بریم شهر... لااقل

- شهر؟... من رفته‌ام... وقتی که سرباز بودم رفته‌ام... آدم‌رو

میخورن

- ما باید اینجا خاک بشیم. ما دهاتی هستیم، شهر به حالمون

نمی‌سازه

بچه‌ها با چویدستیهای کوتاه، موی ژولیده، پای برهنه و یک‌لا

پیراهن، جلو تراکتور می‌دویدند و از هیئتش تعجب می‌کردند

- زور دها و رزو داره

- هرررر

- که چی؟

- که از سی تا و رزو هم بیشتر زور داره

- چی میگی؟... و رزو بابا دهقان، با آن گرده پهن و گردن

کلفتش

- ورزو بابا-دهقان که مشمشه گرفته... امروز نه، فردا سقط میشه
- نه بابا، دکتر شرکت اومد سوزنش زد
- مگه این سوزنا به درد میخوره؟
- البته که به درد میخوره
- به درد میخوره؟... اسب کدخدا ناخوش بود، دکتر شرکت اومد سوزنش زد که فرداش زبون بسته جابجا سقط شد
- بچه‌ها حرف می‌زدند
- ببینم تو دلت میخواد شوfer تراکتور بشی؟
- مو دلم میخواد مته پسر مباشر برم شهر درس بخونم. آخ، اونروز که اومده بود ده و سوار اسب ابلق باباش بود، ندیدی چه رخت قشنگی پوشیده بود
- هو... چه خیالا... تو بابات عملهس
- مگه مباشر اولش چی بوده؟
- تراکتور می‌غرید و تن زردرنگ و عظیم فولادین خود را رو زمین می‌کشید.
- جیب مهندس از کنار تراکتور گذشت. پشت سرش، خاک به هوا برخاست و پیشاپیش تراکتور را تیره ساخت. مهندس به شاپور آباد که رسید، از جیب آمد پایین و به نرمی رو سپر جیب نشست. پارا رو پا انداخت و سیگاری گیراند و به تراکتور نگاه کرد که در میان انبوه جمعیت، زمین را می‌کوبید و به شاپور آباد نزدیک می‌شد.
- زراعتکاران شاپور آباد، اطراف جیب مهندس جمع شدند و سرها را پایین انداختند و با ترکه‌هایی که در دست داشتند، روی زمین، بی‌هدف خط کشیدند. خورشید کف آسمان می‌لغزید. آسمان صاف بود و بی‌تکان. باد ملایمی می‌وزید که سوزی همراه داشت. برزگران با یأسی که به جانشان نشسته بود به تراکتور می‌نگریستند و به گاوها

- خوب معلومه

صدای تراکتور گاه اوج می گرفت و گاه فرو می افتاد

- چطور معلومه آقای مهندس؟...

تیغه های بران شخم، زمین را مثل پنیر می شکافت

-... این زمینو ما باید شخم بزنیم... ما باید بذر بپاشیم، ما باید

درو کنیم و خرمن کنیم

- حالا که کار شمارو خیلی بهتر تراکتور انجام میده

- آنوخ تکلیف سهم محصول ما چه میشه؟

- بهتون میدن

- کی؟

- مالک

- میفرمایین قبول کنیم که کارنکرده مالک به ما سهم میده. مگر

مالک مرض داره که یکجا به شرکت شما پول بده زمینشو شخم

بزنن و یکجا دیگم سر محصول قسمتی از خرمنشو به ما بده؟ به ما

که تموم زمستونو باید تو «کتوکا» دست روی دست بذاریم و بیکلر

بشینیم و غم کلافه کنیم!

مهندس با تعجب به چهره رنج کشیده خان محمد نگریست،

چینهای پیشانی خان محمد فشرده بود. گونه های پهنش بیرون زده بود

و چشمهای درشتش رنگ باخته می نمود. دهقانان که حلقه را تنگ

کرده بودند به انتظار جواب به دهان مهندس چشم دوخته بودند.

مهندس به حرف آمد

- البته وختی تراکتور بیاد تو...

صدای تراکتور خفه شد. مهندس از رو سپر جیب برخاست و از

لای سرهای دهقانان به تراکتور نگریست. لحظه ای بعد از دهانه اگزوز

که عمود رو موتور نشسته بود، دود سیاه و فشرده ای بیرون زد و صدا

در دشت ترکید و بعد منظم شد. مهندس دستها را به کمر زد
 -... البته وختی تراکتور پیاد تو ده، عده‌ای از زارعین بیکار میشن،
 ولی برا عده‌ایم کار هس. مثلاً برا آبیاری، برا انبار کردن محصول و
 کارهایی از این قبیل

- این درست آقای مهندس... ولی، بقیه. تکلیف بقیه چی
 میشه؟

- بقیه؟... گاوداری، مرغداری و... نمیدونم... از این کارا زیاد میشه
 تو دهات انجام داد... مثلاً میشه اسب پرورش داد!... بعضیها میتونن
 برن شهر... شاید اونجا بشه کاری پیدا کرد

لبخندی طنزآمیز که نشانی از دیرباوری به همراه داشت به لبهای
 دهقانان نشست. تراکتور با صدایی گوشخراش رو زمین می‌گشت و
 خاک مرطوب عمق زمین را برمی‌گرداند و شیارهایی همسان پشت
 سر خود به جا می‌گذاشت.

مهندس برای رهایی از پرسشهای دهقانان بلند شد و به طرف
 زمین رفت و عمق شیارها را اندازه گرفت که کمی از چهل سانت
 بیشتر بود و مهندس می‌دانست که برای کشت گندم سی سانت
 کافیه. مهندس شخم را تنظیم کرد و بجای راننده نشست و چند
 دور، دور زمین گشت. دهقانان رو پاشنه‌های پا چندک زدند و به
 زمین و تراکتور نگاه کردند و با هم حرف زدند

- باید فکری کرد. بر و بچه‌های محمدآباد تار و مار شدن. چن
 روز قبل دسته‌جمعی راه افتادن که برن بندرعباس. اول پاییزی زن و
 بچه‌هاشونو لخت و گرسنه و بی‌سوخت گذاشتن و رفتن. خدا عالمه
 چه بلایی به سرشون بیاد. مگه غربت رفتن شوخیه؟

- وختی تراکتور میاد تو ده، باید فاتحه برزگرارو خونند

- باید فاتحه عیال و اولاد برزگرارو هم خونند

- اینجوری که همیشه... باید کاری کرد

- چکار می‌تونیم بکنیم؟

- صدامون بالا بیاد، امنیه‌ها مه...

- پس تکلیف زندگی چی میشه؟... تکلیف زن و بچه‌ها چی

میشه؟... آخر اون‌ها خودشونم زن و بچه دارن

- خدا پدر تو بیامرزه

مهندس از زمین شخم‌زده بیرون زد. بشکه نفت‌گاز را واریسی

کرد که هنوز نیمه بود. به راننده گفت

- یادت باشه فردا یک بشکه گازییل هم‌امون بیاریم.

نصرت آباد و ده ملا هم گویا فقط تا امشب گازییل داشته باشن.

بعد از ظهر من تو اداره کار دارم. تو باید برایشون سوخت برسونی

مهندس پشت فرمان نشست و راننده جلو ماشین را دور زد و

بغل دست مهندس جا گرفت و سیگاری گیراند.

موتور جیپ به صدا در آمد. جمعیت شکافته شد و لحظه‌ای بعد در

امتداد جاده خاکی، غباری سفیدرنگ فضا را پوشاند.

برزگران شاپور آباد زمستان سختی را گذراندند. پیله‌ور که

می‌دانست دیگر تراکتور زمینها را شخم می‌زند و خرمنکوب

محصول را برمی‌دارد، از دادن قند و چای و توتون نسیه خودداری

کرده بود.

زمستان دیرپا و کشنده به کندی سپوی شد و بهار فرارسید.

سبزه‌های خودرو، دشت را پوشاند. گاوزبانهای بنفش،

تاتوره‌های شیپوری سفید و پامچالهای زرد خودرو و سبزه‌ها را

زینت بخشید و گل‌های قاصد، همرنگ طلا، کنار جاده‌های مال‌رو، سر

از خاک بیرون آوردند.

نیمه‌های اردیبهشت هوا رو به گرمی می‌رفت و دانه‌های گندم رسید.

مزرعه شاپور آباد، انبوه‌تر از هر سال به نظر می‌آمد. خوشه‌های طلایی گندم، همراه هوهوی باد نجوا می‌کردند و می‌رقصیدند. مالک به مباشر یک قبضه کمرشکن داده بود که اگر آخر سال دیگر، قطعه زمین بی‌مصرف پشت باغ پرتقال، کار آمد شود، یک اسب عربی اصیل، یک قواره کت و شلواری، یک طاقه شال و محصول یک سال پنج درخت پرتقال هشت‌ساله را به او انعام بدهد.

بزودی خرداد فرارسید و فصل درو آغاز گشت.

□

- فردا خرمنکوب میاد، میگن خودش درو میکنه، خودش پاک میکنه خودش م کیسه میکنه

خورشید دامن کمرنگ خود را از رو زمین برمی‌چید و نرم‌نرمک به غرب فرو می‌رفت. قرار بود که روز بعد، خرمنکوب برای برداشت محصول بیاید شاپور آباد. دهقانان که سرمای سخت زمستان و گرسنگی رنجورشان کرده بود، کنار جوی آبی زلال که با امواجی ریز در بستر می‌لغزید، دور هم نشسته بودند و حرف می‌زدند

- ... آخه مگه ممکنه؟ تا با چنگال خرمنو باد ندی که گندم از کاه

جدا نمیشه

- تو این دنیا همه چیز ممکنه برادر. پولدارا همه کاری میتونن بکنن. این وسط ما فقیریچاره‌ها هستیم که مثل گوسفند قربونی هم تو عزا کشته میشیم، هم تو عروسی

خان محمد که به کنده درخت بریده‌ای تکیه داده بود، حرف

می‌زد

- روزگاری بود که از درو، تا خرمن پاک کردن و گونی گرفتن، دست کم دو ماه طول می‌کشید. در این مدت نون خودمون و کاه حیوونامون روبراه بود. ولی حالا خرمنکوب، سه روزه اینکارارو میکنه

- شاید کاری از دستمون برنیاد، ولی خیال می‌کنم که باید خرمنکوبو آتش زد

- چه فایده داره برادر، یه خرمنکوب دیگه میان. به مالک که هیچ ضرری نمیخوره

- اگه مزرعه‌رو آتش بزنینم؟

- همه زندگی خودمون آتش میگیره. اگه خونه‌هامون از خشت و گل بود باز حرفی

و جوان نیرومندی که یقه پیراهنش تا رو ناف باز بود با صدایی بغض گرفته درددل می‌کرد

- من بعد از دخترم دیگه زندگی‌رو دوست ندارم. روزی بود که به ارباب احترام می‌ذاشتم، دوستش داشتم، ولی بعد از اون روز بارونی که تا شهر دویدم و دس به دامن ارباب شدم که فکری به حال بچم بکنه و نکرد، دیگه ارباب به چشم سیاه شد... ارباب بچه منو کشت... آره... ارباب!... جیب صاحب‌مرده شو برا خاطر زن کدخدا تا مریضخونه عنبر آباد فرستاد که دکتر بیاره، ولی بچه من زیادی بود... همین امشب تموم مزرعه‌رو آتش می‌زنم بذار همه کتوکا بسوزه. اصلاً این کتوکا چه به درد میخوره؟ وختی گرسنه باشیم کتوک چه فایده‌ای داره؟ آدم خونه‌زندگیشو باید جایی روبرا کنه که کار و علاقه‌س، وگرنه شاپور آباد و یا غارای کوه جبال بارز هیچ فرقی با هم ندارن

- آتش زدن که گناه دارم کسی که دلاۀ خدایو آتش نمیزنه
باید فکری دیگه کرد
و خانمحمد دوباره حرف زد.

- منکه دارم از چند ماه پیش میگم. باید فکری به حال زار
خودمون بکنیم. آدم باید یا قوچ باشه شاخ بزنه یا میش باشه دنبه
بجنبونه... ولی ما نه قوچیم و نه میش و یا اگه میشم هم اصلاً دنبه
نداریم... دهنمون مته چاه ویل براروزی باز مونده مالککم که به فکر
این چیزا نیس. گردنه زنم که نیستیم. یه مشت زارع بدبختیم که
زراعت رو هم از دستمون گرفتهن. کسی نیست که به حرفمون
گوش بده.

تاریکی چیره می شد و ستاره ها در آسمان درخشیدن می گرفتند.
خانمحمد ادامه می داد

- من عقلم به هیچکاری قد نمیده. جز اینکه بعد از کار خرمنکوب،
وختی که همه مزرعه درو شد و کاهش جدا شد، آب رودخونرو زیر
گندما بندازیم. در همه کیسه هارو بشکافیم و گندمارو به رودخونه
بدیم

... و حرف درگیر شده بود و ناامیدی چنگ و دندان نشان می داد
و عصیان در دلها جوانه می زد و بارور می شد.

گرمایی مرطوب هوا را سنگین کرده بود. آخرین ستاره های
دیرپا در داهان صبح می مردند. فلق در شرق می دمید و دشت
اندک اندک رنگی روشن می گرفت.

کمی بعد از نیمه شب، مباشر با مادیانی جوان، شلاقکش تا شهر
تاخته بود و حالا که شب رنگ می باخت دو جیب سبزرنگ، پشت
سر هم قلوه سنگها را می کوبیدند، از جویها می گذشتند و با شتاب به

طرف شاپور آباد راه می‌سپردند. جیپها، نزدیک کپرها که رسیدند، متوقف شدند و مالک، مباشر و تفنگچیان مالک، عجولانه از تو جیپها بیرون ریختند. تفنگچیان برنو به دوش و فانسقه به کمر، دور مالک حلقه زدند و به انتظار لب فرو بستند.

مالک سخت برافروخته بود. مویش ژولیده، وضعش نامرتب و تکمه‌های شلوار طوسی رنگش باز بود.

مباشر از خشم می‌لرزید. چشمهای گشادش دود می‌زد و ابروی راستش بی‌اختیار می‌پرید. لبهای مباشر کیود بود.

مالک تنه سنگین و گوشتالوی خود را رو پاهای کوتاه می‌کشید و درجا قدم می‌زد و کلمات، بریده‌بریده از دهانش بیرون می‌ریخت

- نامردا... بی همه چیزا... خیال میکنین حکومت نیس، قانون نیس، شهر هرته، هر کس هر کار دلش میخواد باید بکنه... تف به دست بی نمکم! گرازا... سگا!... بلایی به سرتون بیارم که حر شهیدرو به خواب بینین

و غبغبش همراه تنفس تندش بالا و پایین می‌شد. مباشر و تفنگچیان، خشمگین و گستاخ به دنبالش راه می‌رفتند.

مالک آستینهای پیراهن سفید را تا آرنج بالا زد و دستهای پرپشم و عرق کرده را بیرون انداخت

- کرایه تراکتور، بذرپاش، خرمنکوب... هه... هه... هه... همه... به هدر! یک سال وخت و همه خرجها و محصول یک سال به هدر! به طرف کتوکها رفت. شلاق را تو هوا گرداند و مباشر را صدا کرد

- معطل نکنین، همرو از کتوکا بیرون بکشین و سینه کنین و برین جلو دیوار باغ، باید بفهمم کی محرک اینکار بوده، باید پیداش

کنم، کارشون به اینجا رسیده که محصول منو دم آب بدن... با چه جسارتی؟

و تفنگچیان فرز و وحشی به طرف کپرها حمله بردند. لحظه‌ای بعد، زارعین پاپتی، سربرهنه و یک‌لا قبا، وحشت‌زده از درون کپرها بیرون ریختند. بچه‌ها، همچون لندوک می‌لرزیدند. زنها جیغ می‌کشیدند. مردها زیر لب دشنام می‌دادند و تفنگچیان با قنداق تفنگ و لگد، همه را به جلو می‌راندند. میرمحمد، سردسته تفنگچیان که اندامی کوتاه و ورزیده داشت و زیر چشم راستش جای زخم کهنه‌ای بود با قدمهایی ریز و تند به طرف مالک آمد و با صدای دورگه گفت

- از باب به سر مبارک خودت قسم اجازه بده که همه رو...

مالک حرف او را قطع کرد

- خودم بهتر میدونم. تو فقط ببرشون جلو دیوار باغ زنها، مردها و کودکان درهم آمیخته بودند. خان محمد با چهره‌ای خشمگین و برافروخته زیر لب می‌غرید

- مادر بعز، با گوسفند، اینطور معامله نمیکنی و اعتراض مردها با ته تفنگ خفه می‌شد

- یا لا جلو... نزدیک دیوار باغ... تکون بخورین با برنو سوراختون میکنیم

- او هوی حیوون، کجا میری؟... از اینطرف. اونجا... سینه دیوار باغ

و مالک با قدمهای سنگین به طرف دیوار باغ می‌رفت و با شلاق دم‌گاو بازی می‌کرد و با مباشر حرف می‌زد

- باید مقرشون بیاری. داغشون کن. نفت داغ بریز تو حلقشون. زیر شلاق بکششون... هر بلایی میدونی سرشون بیار... شمع آجین،

مثله، اخته... نمیدونم... هر کاری که میتونی باید بکنی. من باید بفهمم اینکارا زیر سر کی خوابیده... باید جلو این بازیافت گرفته بشه والا... من که هیچ، فردا خدارو هم بنده نیستن و مباشر سیبل جوگندمی خود را می‌جوید و ابروی راستش می‌پرید

- اطاعت ارباب، اطاعت. تا نیم ساعت دیگه مقصر اصلی رو پیدا میکنم. تا اندازه‌ای حساب دستم هس که چه کسانی مایه این شیر بودن... به پنج شش نفر شک دارم... خیال میکنم... مالک با شتاب برگشت و به چشمان مباشر خیره شد

- شک؟!... به کی؟

- به علی‌ناز ارباب، و دادخدا. میرشکار و خان‌بابام همینطور. از خان‌محمد چشم آب نمیخوره... مالک زیر لب فرید

- هوم... علی‌ناز... دادخدا... میرشکار... سرشون به تشون زیادی کرده... خان‌بابا... خان‌محمد... چه کسایی؟ اگه دست پر عملتو تا آرنج تو دهن مردم این روزگار بکنی، آخر سر گازت میگیرن آفتاب سر زده بود. مه را شکفته بود و رطوبت گرم صبحگاهی را خشکانده بود و دشت را غرق نور کرده بود.

جنبش، جایش را به سکون و دلهره داد و صداها فرو افتاد. مردها در انتظار گشوده‌ای به دیوار باغ تکیه داده بودند. رنگها پریده بود و چشمها تو چشمخانه‌ها هراسان می‌گشت. کودکان با دهان باز و تن لرزان به مالک می‌نگریستند که لب فرو بسته بود و دستها را به کمر زده بود و با آرامشی که زجردهنده و تب‌انگیز بود به همه نگاه می‌کرد. زنها بیسناک و وحشت‌زده، شیرخواره‌ها را رو سینه‌ها چسبانده بودند و نفسها را بیخ گلو حبس کرده بودند، تفت‌گچیان به

حالت پافنگ پشت سر مالک نیم دایره‌ای منظم زده بودند و مباشر با التهابی تسکین ناپذیر در جای خود وول می‌خورد.

لحظاتی سخت و کند گذشت. ناگهان لبهای فشرده مالک ترکیب و صدای دورگه‌اش که از گلو برمی‌خاست طنین انداخت

- اگه عاقل باشین، کاری باتون ندارم. اگه بخواین دیوونگی کنین، ز ناتونو بیوه میکنم. خوب به حرفام گوش کنین. حال و حوصله زیاد حرف‌زدنو ندارم. میدونین که آدم وراجی نیستم. فقط میخوام بدونم کی شمارو به این کار وادار کرده، همین!... یک کلام بگین و جون خودتونو راحت کنین

نفسها بریده بود. لبها رو هم فشرده شده بود و سینه‌ها به سختی بالا و پایین می‌رفت. زمانی اندک، سکوتی سنگین سایه افکند. مالک جلوتر رفت و ادامه داد

- حرف نمیزنین؟... میترسین؟... هر که گفت، بهش قول میدم که زیر بال خودم حفظش کنم، که از هر حیث زندگیشو تأمین کنم...
قول شرف میدم

و باز لحظه‌ها به کندی گذشت و لبها تکان نخورد که دندانها کلید شده بود و فکها زیر پوست خشکیده گونه‌ها بازی می‌کرد.

مالک با نرمی ساختگی دوباره حرف زد
- گفتم که قول شرف میدم. به حرف و شرف من اعتماد ندارین؟... یقین میترسین؟...

و به طرف مردها رفت که در دو ردیف به هم فشرده شده بودند

- شما که این همه جرأت داشتین محصول یکساله منو به آب بدین، چطو شده حالا اینهمه بزدل شدین؟

و به چشمهای یکی از برزگران که چانه‌ای باریک و اندامی ترکه

داشت خیره شد

- حرف بزَن صفر علی. شجاعت داشته باش. مردم صحرا شجاعن... چیزی نمیگی؟... تو چطو امامقلی؟... تو که آدم سربراهی بودی... حالا چرا سکوت کردی؟

چشمها فرو افتاده بود. سکوت، مالک را زجر می‌داد. ناگهان خون به صورتش جهید و فریاد کشید
- مگه خفه‌خون گرفتین؟... مباشر!

و سخت و سنگین به طرف مباشر رفت. صدایش از خشم می‌لرزید و آب دهانش همراه کلمات بیرون می‌پرید

- برو طویله، اون اسب عربی چموشو بردار و بیا. طنابو فراموش نکنی... من حوصله خوش و بش کردن ندارم. اینارو باید با دگنگ به حرف آورد. پدر سوخته‌ها خیال می‌کنن که هر کثافتی‌رو میتونن بخورن... یا لا بجنب

و با دست لرزان سیگاری گیراند و دودش را بلعید و با خودش حرف زد

- آدم نجیب و سربراه به دردشون نمیخوره. باید نانجیب بود. مثل خودشون باید پدر سوخته و پاردم ساییده بود

یک نفس به سیگار پک می‌زد و دود خاکتری‌رنگش را بیرون می‌داد

- یادتون میدم که یه من ماست چن سیر کره داره... پدر سوخته‌های مادر قبه خیال میکنن گه من از اونا هستم که با یه ترقه از جا درمیرن... آنچنان دماغتونو به خاک بمالم که جدتونو یاد کنین

پشت سر هم دود سیگار را می‌بلعید و می‌غرید.
مباشر با اسب سر رسید.

صدای مالکک طنین انداخت

- علی ناز!

قلبها تپید و رنگها از رخسارها پرید.

علی ناز با سینهٔ ستبر، بازوهای ورزیده و سیبیل فرو افتاده در حالیکه پیش پای خود را می نگرست با دلهره‌ای خردکننده جلو آمد. پایش برهنه بود. نگاه غمزدهٔ برزگران بدرقه‌اش می کرد.

مالکک با دست زد زیر چانهٔ علی ناز و سرش را بالا آورد و با زهر خندی که به لب داشت، راست به چشمانش نگریست

- علی ناز حواستو جمع کن. دلم میخواد بفهمی چی میگم

صدای مالکک تبار بود

- من میدونم که تو از قضیه باخبری، میدونم که میدونی چه کسانی این کارو کردن. خوب فکر کن. مته یک آدم فهمیده. اگه دلت میخواد بچات یتیم نشن، درست جواب بده و گرنه اول خودم خدمتت میرسم، بعدم میفرستم پاسگاه، روزگارتو سیاه می کنم

علی ناز دستها را پشت سر گرفته بود و سرد و خشمگین به چهرهٔ گوشتالوی مالکک می نگرست.

مالکک ادامه داد

- بگو سردستهٔ شما کی بوده. کی به شما یاد داده که اینکارو

بکنین؟

علی ناز لب تکان نمی داد. با انگشتهای درشت خود بازی می کرد و رگ آنها را می شکست و همچنان راست به چشم مالکک

می نگرست

- حرف بزنی علی ناز. اسب و طنابو که می بینی، چرا میخوای

خودتو به زحمت بندازی. چرا میخوای زن و بچهات رو اسیر و سرگردون کنی؟

سکوت علی‌ناز برای مالک دردی توانفرسا بود
 - نمیخوای چیزی بگی؟ ... حتماً قسم خوردی؟ ... اما من از گلوت
 حرف بیرون میکشم
 و مباشر را صدا کرد
 - مباشر... بگو یکی دو تا از تفنگچیا بیان کمکت. دستای این
 الدنگو ببندین
 صدای میرمحمد در آمد
 - بچه‌ها کمک

و خودش پیش از همه شتافت.
 مچهای علی‌ناز را محکم بستند و سر طناب را به ترک زین گره
 زدند. مباشر به گرده اسب پرید و هی کرد و اسب سرکش به حرکت
 در آمد و علی‌ناز را به دنبال خود کشید.
 مالک دست راست را به کمر گذاشت و با دست چپ پی‌درپی
 شلاق دم‌گاو را به پاچه شلوار طوسی‌رنگ خود زد.
 اسب جلو کپرها یورتمه می‌رفت و علی‌ناز با قدمهای کشیده به
 دنبالش می‌دوید.

صدای مالک بلند شد
 - با شلاق حالشو جا بیار
 و مباشر که در خانه زین جا گرفته بود رو رکاب بلند شد. شلاق
 بلند را دور سر گرداند و به گردن علی‌ناز نواخت.
 برزگران که سینه دیوار باغ تو هم فشرده شده بودند، تکان
 خوردند. زن علی‌ناز شیون‌کنان جلو دوید و کودک خردسال خود را
 رو پاهای مالک انداخت و لابه‌کنان گفت

- به این بچه رحم کن ارباب. به خدا شوهر من خبر نداره
 نیش مالک از هم باز شد

- به این بچه رحم کنم؟ شوهرت باید رحم بکنه. خوب میدونم که از همه چیز خبر داره ولی دلش نمیخواد بگه. اما چن دقیقه دیگه حرف میزنه

مباشر پی درپی شلاق را به سر و صورت علی ناز می کوفت و علی ناز با گونه‌ها و گردن کبود به دنبال اسب کشیده می شد. خشم، وجود زارعین را می جوید. مشتها را گره کرده بودند. دندانها را به سختی رو هم فشرده بودند و با چشم، حرکت اسب و علی ناز را دنبال می کردند. چشم زن علی ناز همچون دو چشمه می جوشید و شیونش لحظه به لحظه به پستی می گرایید و تو گلویش خفه می شد.

توان از زانوهای علی ناز بریده بود. نفش به شماره افتاده بود و گونه و گردنش ورم کرده بود. اسب، پر قدرت به جلو می تاخت و تازیانه سوت کشان تو هوا می گشت و... علی ناز به زانو در آمد و لحظه‌ای بعد به سینه رو زمین افتاد و به دنبال اسب، رو خارها و سنگها کشیده شد. مالک تازیانه را بلند کرد. مباشر دهنه اسب را کشید. صدای مالک در آمد

- بازش کنین... بندازینش جلو کتوکا

و رو در روی دهقانان ایستاد

- خب! بازم حرف نمیزنین! دلتون نمیخواد سر عقل بیائین. هر

کس میخواد حرف بزنه بیاد جلو

هیچکس تکان نخورد. همه در جای خود پابه پا می شدند. نفرت در وجودشان شعله می کشید و خشم خونشان را به جوش می آورد

- خیلی خب! معاملدر و ادامه میدیم... میرشکار

کسی جلو نیامد. مالک دیوانه وار فریاد کشید

- گفتم میرشکار!

و میرشکار همچنان که چوبدستی ضخیم خود را تو چنگ می‌فشرد جلو آمد

- بیا جلو... جلوتر... چرا می‌لرزی... تو که با یه چوبدستی دها گراز وحشی رو تار و مار میکنی... هان... بیا جلو...

میرشکار جلو رفت و روبروی مالک ایستاد. مالک دست را بالا آورد و سر شلاق را رو شانه میرشکار گذاشت و آرام حرف زد

- شاید عبرت گرفته باشی. خیال نمی‌کنم علی‌ناز تا ده روز دیگه سر حال بیاد. میدونی که علی‌ناز برا من، با تو هیچ فرقی نداره و میدونی که من قدرت دارم سر همه شماها هر بلایی که دلم بخواد بیارم. اگه مته یک آدم حسابی بگی اینکار از کجا آب میخوره، هم چون خودتو راحت کردی و هم چون بقیه رو

لبهای میرشکار از هم باز شد. صدایش خفه بود

- من... هیچ نمیدونم

- ولی میدونم که تو میدونی

- نه... اینطور نیس

- سماجتو بذا کنار

- اگه میدونسم میگفتم

- پس نمیخوای چیزی بگی؟

- نمیدونم

مالک به چشمهای میرشکار خیره شد و لحظه‌ای بعد با لحنی که نشانی از شکست و تأسف داشت گفت

- خب... نگو

و برگشت و به مباشر نگریست و طنز آمیز گفت

- مباشر... میرشکار سبیل مردونه‌ای داره... پرپشت و خشنم

- همینطور ارباب

- خیلی خوب، پس چرا معطلی؟

در یک چشم به هم زدن، میرشکار به زانو در آمد و طناب پیچ شد. مالک سیگاری گیراند، دودش را قورت داد و به میرمحمد اشاره کرد و همراه دود که از دهانش بیرون می آمد حرف زد

- میرمحمد شروع کن... خیلی باحوصله

و میرمحمد سر انگشت شست و سیابه را با تکک زبان تر کرد و چند تار مو از سیبل میرشکار را گرفت و به هم تابید و با تکانی سریع از پشت لب میرشکار جدا کرد.

میرشکار از جا پرید و قلب زارعین که سینه دیوار بودند و آفتاب به چشمشان نشسته بود از جا کنده شد. کودکان همچون گله گوسفندی که بوی گرگ به دماغشان خورده باشد تو هم فرورفته بودند.

زنها نفرین می کردند

- الهی بجات جلو چشمت پرپر بزن

- امیدوارم که زنت بیوه بشه

- درد بی درمون بگیری

و دستهای گره شده را به سینه می کوفتند و سرها را بالا می گرفتند

- ای پسر ام البنین

و چهره مردها درهم بود و لبهاشان از غیظ می لرزید.

مالک با سر تازیانه زد زیر چانه میرشکار

- حرف نمیزنی؟... اگه دلت بخواد میتونی عذاب نکشی

میرشکار غرید

- گفتم که چیزی نمیدونم

مالک کنار رفت و میرمحمد جلو آمد و چند تار دیگر به هم پیچید و با یک ضربه از انبوه سبیل میرشکار جدا کرد. خون گرم، گوشه لبهای ترکیده میرشکار را لزج کرد.
... ظهر نزدیک می‌شد. آسمان صاف بود و خورشید درخشندگی خیره‌کننده‌ای داشت.

به پیشانی و گونه‌ها و گردن و کمر مالک عرق نشسته بود. مباشر پاها را از هم باز کرده بود و آرام با شلاق بازی می‌کرد. تفنگچیان، قنداقتها را رو نوک پوتین گذاشته بودند و به میرمحمد می‌نگریستند و زارعین، با حرکات پی‌درپی میرمحمد، به شدت تکان می‌خوردند. خون از رو لبهای میرشکار لغزیده بود و رو چانه پهنش پخش شده بود و حالا، ته‌اش با هر تار مو که از سبیلش جدا می‌شد بی‌اختیار به جلو کشیده می‌شد. چشمهایش لحظه به لحظه رنگ می‌باخت و منخرینش همچون اسبی که نفسش بریده باشد صدا می‌داد.
مالک به خود می‌پیچید. مباشر لب زیرین را می‌جوید و... میرشکار تعادل خود را از دست داد و با کتلهای بسته رو زمین غلتید.

مالک دندان‌قروچه کرد و با خودش حرف زد
- مادر بختاها!... حاضرن به عزراییل جون بدن اما لب از لب باز نکنن... پدر یک یکشونو درمیارم... باید حرف بزنین... باید و رو کرد به مباشر
- بازش کنین... بندازینش کنار علی‌ناز
به طرف جیب رفت و قمقمه را برداشت. جرعه‌ای نوشید و صورت خود را خنک کرد و لحظه‌ای بعد به زارعین نزدیک شد و با خشمی فروخورده حرف زد
- هر کس بگه باعث اینکار کی بوده، همین الان پونصد تومن نقد

بهش میدم. خدارو گواه میگیرم که دروغ نگم... همین الان
 سرها پایین بود و نفسها تو سینه‌ها خیس بود
 - مباشر، برو از تو جیب، از تو کیف دستی من یه دسته پونصد
 تومنی بیار

مباشر چالاک به طرف جیب رفت و با یک دسته اسکناس
 بازگشت. مالک پول را گرفت و تو هوا تکان داد
 - هر کس بگه این پولو بر میداره
 و دسته اسکناس را به زمین انداخت.
 لبهای ترک خورده دهقانان متانت سرب یافته بود
 - خب، هیچکس نمیگه؟

مالک زمانی اندک به انتظار ایستاد، اما جوابی نشنید. آنگاه با
 لحن طنز آمیز گفت

- پس... دادخدا... تو بیا جلو... بیا
 و دادخدا که سر و گوشش را با پارچه‌ای قهوه‌ای رنگ پوشانده
 بود، از جمعیت جدا شد. قدمهای دادخدا سخت لرزان بود و
 زانوهایش یاری نمی‌کرد. مالک با برگهای چرمین سر تازیانه خود،
 آهسته به گردن دادخدا زد

- آگه راست بگی اون پونصد تومنو بر میداری و گرنه شلاق
 مباشر... یالا... پنج دقیقه مهلت داری که فکر کنی
 و به ساعت نگرست

- الان درست بیست و پنج دقیقه به ظهر مونده. مته یه مرد فهمیده
 فکر کن و تصمیم بگیر

و عقب رفت و سیگاری گیراند و دودش را تو هوا ول داد. عرق
 روی شقیقه‌های دهقانان می‌لغزید. نگاه دادخدا رو دسته اسکناس
 توقف کرد و بعد آهسته به تازیانه کشیده شد که همچون مار در

دست مباشر پیچ و تاب می‌خورد.

گوشه لبهای دادخدا فرو افتاد. برگشت و قیافه برزگران را از نظر گذراند. خشم و کینه در شیار چهره‌ها موج می‌زد و نفرت در چشمها زبانه می‌کشید. آفتاب به شدت می‌تابید و کام دادخدا بسان کبریت خشک بود.

مالک به ساعت نگریست

- دادخدا، انتخاب کن. وخت داره تلف میشه. فقط یه دقیقه باقی

مونده

دادخدا نفس پرصدایی کشید و سر را بالا گرفت

- فقط سی ثانیه

دادخدا به شلاق مباشر چشم دوخت

مالک جلو آمد

- هان... کدوم یکی؟... پول یا شلاق

لبهای دادخدا تکان خورد

- من... چیزی نمیدونم

نفسها که در گلوی برزگران گره خورده بود پرخدا بیرون زد.

مالک مثل ترقه از جا دررفت و با کف دست گوشتالو و سنگین

خود، محکم، به گونه دادخدا نواخت

- پدرسگ، حیارو خورده، آبرورو قی کرده و... ببندیش به

درخت. لختش کنین

...سینه لخت، پرمو و استخوانی دادخدا به تنه زیر درخت فشرده

شده بود و گونه‌اش از پوست خشکیده درخت خراش برداشته بود.

مباشر، پاهای او را پس و پیش گذاشت، تعادل خود را برقرار کرد و

تازیانه را به گردش درآورد. تازیانه رو هوا چنبره زد، از هم باز شد

و سوت‌کشان فضا را شکافت و به گرده لخت دادخدا نشست.

ناله تو گلوی دادخدا شکست و به خرخر تبدیل شد. تازیانه دوباره به گردش درآمد و به استخوان کتف دادخدا نقش بست
 فریاد دادخدا درآمد
 - صبر کن مباشر...
 مالک دوید جلو و برزگران تکان خوردند و گوشها را تیز کردند.

صدای لرزان دادخدا گوش برزگران را آزرده

- صبر کن مباشر... صبر کن... میگویم...

همه در جمع برزگران پيله کرد

- ها... ها...

- زن... چه...

- پفیوز!

- قرآن به کمرش میزنه

- صبر کن مباشر... میگویم... من هیچ تقصیری ندارم... تموم کارا

زیر سر خان محمده... دیشب، سرشب قرآن رو برداشت و تو همه

کتوکا گشت و همرو یکی یکی قسم داد... دو ماه بود که خان محمد

تو این فکر بود... یواش یواش همرو پخت تا دیشب که همرو قسم

داد... اما من... من هیچ تقصیری ندارم

برزگران، آرام آرام جلو آمده بودند و دور ارباب، مباشر و

دادخدا حلقه زده بودند.

مالک نفسی کشید و نیشش از هم باز شد. سیگاری آتش زد و با

لذتی وصف ناپذیر به آن پک زد و با لحنی مظفرانه گفت

- مباشر... دادخدارو باز کن. خان محمدرو بنداز تو طویله. به

یکی از تفنگچیا بگو مواظبش باشه تا تحویل پاسگاش بدم. سر این

مرتیکه به تنش زیادی میکنه. اما من، ادبش میکنم

و لحظه‌ای بعد، خسته و فرسوده تو جیب نشست و حرکت کرد.

□

غروب که شد، مالک دوباره به ده آمد. ریشش را تراشیده بود و مویش را که گرد راه بر آن نشسته بود با دقت شانه زده بود. از جیب پایین آمد. غبار لباس شکاری خود را تکاند و به مباشر گفت که خان‌محمد را از طویله بیاورد.

خان‌محمد، خسته و گرسنه با لبهای خشک و ترک‌خورده جلو مالک ایستاد و سر را بالا گرفت.

دهقانان از کتوکها بیرون زدند و پشت سر ارباب، تو هم فرورفتند.

مالک لحظه‌ای اندام کشیده خان‌محمد را برانداز کرد. آنگاه در میان سکوتی که برای دهقانان طاقت‌فرسا بود گفت
- خان‌محمد

مالک می‌کوشید که سخنش رنگی از همت و احسان داشته باشد

- خان‌محمد... من، به شهادت همه، خیلی بزرگوارم... گذشتم هم، بیشتر از آن چیز است که تو فکر میکنی. ظهر خیال داشتم که تو به دست امنیه‌ها بسپارم. بیرمت پاسگاه و برات پرونده درست کنم و بفرستم اونجا که عرب نی انداخت، ولی بعد از ظهر منصرف شدم. یعنی دلم به حال زن و بچات سوخت. تصمیم گرفتم از اینجا بیرون کنم. عاقلانه دست زن و بچه‌ها رو بگیر و از این منطقه برو بیرون. مطمئن باش که اینجا، تو هیچ دهی جای تو نیست. برو کرمان، زاهدان، نمیدونم هر جا که دلت میخواد... خان‌محمد، تو از حالا آزادی... آزاد آزاد

مباشر طناب را از کتفهای خان محمد باز کرد - همین آن باید حرکت کنی... هیچ معطل نکن. جل و پلاس و گاو و الاغ و زن و بچه‌ت رو بردار و راه بیفت. تا صبح باید دست کم ده فرسخ از این منطقه دور شده باشی. دست کم ده فرسخ خان محمد که سکوت کرده بود با گردنی افراشته به طرف کتوک خود رفت. جاجیم و نمدا را به گرده الاغ انداخت و بچه‌ها را سوار کرد و دست زن خود را گرفت و لحظه‌ای درنگ کرد. اول مالک را نگریست که پهن و کوتاه بود. بعد دهقانان را از نظر گذراند و غم به جانش ریخت.

ماه سر زده بود و نور کمرنگ خود را سرتاسر دشت پاشیده بود. چراغی که بر سردر پاسگاه امنیه‌ها آویزان بود کورسو می‌زد. صدای رودخانه که رو قلوه‌سنگها می‌لغزید به گوش می‌رسید. خان محمد از کودکی با این صدا آشنا بود. سرتاسر این منطقه را قدم به قدم می‌شناخت. بوی خاک سرتاسر این دشت را می‌شناخت. یک عمر اینجا زحمت کشیده بود و... دلش مالمال از اندوه شد. دست زن خود را فشرد و دو قطره اشک گرم، زو گونه‌هاش لغزید.

همه‌دهقانان درهم آمیخت

- خدا بهمرات... خدا بهمرات...

□

خان محمد چوبدستی ارژن را زیر بغل گرفته بود و راه می‌رفت. بچه‌ها بر گرده الاغ چرت می‌زدند و زن که آرام اشک می‌ریخت، پا به پای مرد خود گام برمی‌داشت.

صدای زوزه شغالها و صدای جیر جیر کها و هزاران نجوای گنگ و مبهم شب درهم آمیخته بود. خان محمد می‌اندیشید «تموم عمرم رو

قطره قطره رو زمین این نامرد ریختم، اینم دست آخرش... حالا باید دوباره همه چیز رو از اول شروع کنم... پس...» که ناگاه صدای وحشت‌انگیز گلوله‌ای سکوت دشت را بلعید. گاو رم کرد و خان محمد به دور خود چرخید و زن با تمام وجود جیغ کشید.

خان محمد به زانو درآمد. با دستها طرف چپ سینه خود را گرفت و... لحظه‌ای بعد، زمین خشک، خون گرم خان محمد را اندک‌اندک به کام خود فرومی‌برد.

مصیبت کبکها

مرد گفت

- همراه کبکا نکبت و بدبختی بود

زن گفت

- آره، اصلاً پرنده به ما نمیاد

مرد، دراز بود و استخوانی و خمیده با پوستی آفتاب سوخته و نگاهی همچون نگاه اسب، کبود، نجیب و بردبار.

مرد گفت

- بی جهت گربه و بچه‌هاشو دریدر و اسیر کردیم

زن گفت

- نه... بی جهت که نه... بخاطر کبکا بود که گربه و بچه‌هاشو

دریدر کردیم

غبار نازکی تو هوا معلق بود. آفتاب تازه از لب بام پریده بود.

آسمان زرد خاکی می‌زد.

زن، عینهو مرغ کرچ تو خودش بود. گرما نفسش را گرفته بود.

نشسته بود تو ایوان و نگاه تیزش که به نگاه قرقی می‌ماند، همراه کبکها تو حیاط می‌دوید.

مرد گفت

- نیومد

زن گفت

- رفته خبر بگیره

معموموی گربه آمد. حالا خود گربه بود که با پوست گل‌باقلایی‌رنگ و تهیگاهی فرورفته و پستانهای آویزان، آرام از پله‌های بام پایین می‌آمد.

گربه، تو پاگرد پله ایستاد و نگاه محیلش را که بی‌عاطفه بود و فراموشکار بود به مرد دوخت. مرد، رو لبه حوض نشسته بود و آستینها را تا مرفق بالا زده بود.

روز اول (هفده روز قبل) که کبکها را آورده بودند، گربه (که تازه زاییده بود) رو چنگ خزیده بود و بعد، جست زده بود که یکی از آنها را شکار کند ولی مرد، بالنگ گیوه زمخت، گربه را کوبیده بود و تارانده بود.

روز دوم (شانزده روز قبل)، غروب که شده بود، دیده بودند که یکی از کبکها سربه‌نیست شده است و این بود که مرد، زن و پسر، از لابلای خرت و پرت‌های زیرزمین گرفته تا پشت یخدان زهوار دررفته و صندوقهای پلیتی تو انبار و آت و آشغالهای پشت‌بام، همه جا را گشته بودند و عاقبت وقتی که پرهای گبک را رو بام همسایه پیدا کرده بودند و زن گفته بود «کار، کار گربه است»، مرد، بی‌اینکه معطل کند رفته بود و بچه‌های گربه را از تو انباری برداشته بود و انداخته بود تو کوچه و تا گربه به خودش بیاید و بجنبد و بچه‌اش را یکی‌یکی به دهان بگیرد و به جای امنی ببرد، بچه‌های محله به گردن

سه تاشان طناب انداخته بودند و دارشان کشیده بودند و حالا، دو تای دیگرشان که مانده بود، رو بام همسایه، زیر تخته پاره‌های یک میز از هم پاشیده، از گرما لاله می‌زدند.

مرد گفت

- گریه او مد

زن گفت

- کاریش نداشته باش. کبکرو میذاریم زیر سبد.

زردی آسمان رفته بود و تاریکی غروب آمده بود.

زن از جا برخاست و کلید چراغ را زد. بعد، لخت و سنگین از پله‌های ایوان پایین رفت و به دنبال کبکها دوید و تا گرفتشان و زیر سبد گذاشتشان، نیمه‌نفس شده بود.

هوا دم داشت. بوی شور دریا حجم خانه را پر کرده بود. سایه نخل بلندپایه‌ای که تنها زینت خانه خشک و خالی بود رو زمین افتاده بود و بعد شکسته بود رو دیوار. طرح مات و تیره‌رنگ و غبارگرفته برگهای سرنیزه‌ای نخل، با متن نیلی آسمان درهم شده بود. کبوترهای چاهی لابلای سعفهای نخل لانه کرده بودند. غوغوی کبوترها می‌آمد. بعد، صدای بهم خوردن باله‌هاشان بود و بعد، پرپر زدن یکی از آنها بود که از رو شاخه‌ای برمی‌خاست، نخل را دور می‌زد و رو شاخه دیگر می‌نشست.

زن، دوباره رفت تو ایوان نشست و بادبزنی را برداشت و خودش را باد زد.

زن کوتاه بود و پهن با پاهای زمخت و گردن گوشتالو که گرما نفسش را گرفته بود و عرق، پیراهن مملل سفیدش را چرک و خیس کرده بود.

مرد، رفت تو اتاق و با پنکه دستی آمد بیرون. پلاک پنکه را که می‌زد، زن گفت

- مواظب باش. سیم بغل دوشاخه زخمی شده
پنکه تق تق کرد و راه افتاد. هوا را قدری جابجا کرد. صدای پنکه خشک و فلزی بود.

زن، کف دستش را به زمین زد و تنه سنگینش را از جا کند و بلند شد و رفت خرسک لری را آورد و انداختش رو آجرهای خیس کنار حوض و نشست روبروی مرد.

مرد پرسید

- حالا بچه‌های گربه کجان؟

زن گفت

- گمون کنم رو پشت‌بون همسایه باشن
حالا گربه از کنار دیوار خزیده بود و با دلهره خودش را کشانده بود تو مطبخ و سفره را از تو زنبیل بیرون کشیده بود و با خرده‌ریزه‌های تو سفره ور می‌رفت.

صدای در حیات آمد که رو پاشنه گشت و باز شد. مرد، سرش را برگرداند و زن از رو شانه مرد، پسر را دید که آمد تو.

لبهای پسر، سنگین رو هم نشسته بود، آستین‌هایش را بالا زده بود، یقه پیراهن لاجوردی‌رنگش باز بود، عرق از تو گره پیشانی‌ش شیار بسته بود و لغزیده بود رو قوزک دماغش.

مرد گفت

- خوب؟

پسر، سرش را تکان داد.

- هیچ دستگیرم نشد...

همراه حرف‌زدنش رنگی از ناشادی بود

... همه‌اش شایعه... شایعه... شایعه...

و بی‌اینکه درنگ کند رفت تو اتاق و شلوارش را درآورد و کمی بعد، با زیرشلواری راه‌راه و عرقگیر خیس و چرم‌کرده از اتاق بیرون زد. رادیو دستش بود. نشست روبروی پدر و با رادیو ور رفت. رادیو خرخر کرد. پسر زیرلبی حرف زد. انگار با خودش بود

- قوه‌هاش ضعیف شده

صدای رادیو صاف شد. زنی به وزن سه ضرب سنگین

می‌خواند

«عقرب زلف کجست با قمر قرینه»

«تا قمر در عقربه کار ما همینه»

«کیه کیه در می‌زنه...»

مرد گفت

- حوصله ندارم، خاموشش کن

پسر گفت

- شاید از اخبار چیزی دستگیرمون بشه

زن با خلق تنگ، زیر لب گفت

- حالا تا اخبار

پسر رادیو را بست.

مرد، همینطور که نشسته بود، رو نشیمنگاهش چرخید، پاچه‌های

زیرشلواری را بالا زد و پاهاش را تا قوزک گذاشت تو آب

حوض

- خب... مردم چی میگن؟

- گفتم که... چیزی نمیگن که آدم سر دربیاره

نگاه مرد به آب حوض بود و حالا با خودش بود «همچین که

کبک‌ارو خریدیم...» و صدایش برید و کمی بعد باز غر زد «اون دفه که طوطی خریدیم مادرت مریض شد... اون دو تا مرغابی م...» حرف‌زدنش رنگی از غم داشت «... و بعد، وختی که کبوتر اوردیم تو خونه، برادرتو بردن سربازی و حالام...». پسر، پیچ رادیو را گرداند. مرد سکوت کرد و پاهاش را از حوض بیرون کشید. پنکه یک‌بند می‌گشت اما چاره‌گرما نمی‌کرد. زن لدله می‌زد و به پیشانی مرد عرق نشسته بود. صدای زنگدار رادیو حیاط را انباشت. شش‌دانگ حواس مرد، زن و پسر به رادیو بود. حیاط خفه بود. نور چراغ گرد گرفته، دیوارهای ناصاف حیاط را سایه‌روشن زده بود. سایه‌سر و شانه‌مرد افتاده بود رو دیوار و سایه‌قوزکرده‌پسر کنارش بود.

«... البته اینهمه تذبذب و عدم اعتنا به بودجدهای که باید در راه بهبود وضع اقتصادی به کار افتد، نمی‌تواند مورد تأیید قرار گیرد. اینست که من شخصاً تصمیم گرفته‌ام به این کار رسیدگی کنم...» هر سه به همدیگر نگاه کردند. پسر، رادیو را بست. چند لحظه سکوت بود. سکوتی که سرد بود و آزاردهنده. پسر آه کشید

- بیکاری شروع شد

به پیشانی پدر، گره افتاد

- گشنگی‌م شروع شد

مادر، نفس‌زنان و لندلندکنان گفت

- این چه معنی می‌ده؟... عوض شدن مدیرعامل و زدن این حرفا...

اصلاً عوض شدنش چیکار به ما داره که کنار دریا نشستیم؟

صدای پدر خش‌دار بود

- آخه مدیرعامل تازه از شرکت (بی-اند-آر) خوشش نمیاد

زن گفت

- خب آگه خوشش نیاد...

پسر رفت تو حرفش
 - محدودش میکنه... شایدم منحل
 گرد غم به چهرهٔ مرد نشسته بود. زیر لب حرف زد
 - بعدشم همه بیکار میشن... دست کم از صدتا، هفتاد و پنجتا
 کلمات تو گلوی پسر غلت خورد
 - بیکاری شروع شد
 زن سرش را پایین انداخت
 - از همون روز... همون روز که این کبکا...
 قامت دراز مرد تکان خورد. حالا مرد، سرپا ایستاده بود و سایه‌اش
 رو دیوار به دار بلند نخل می‌ماند.
 مرد، دستها را به کمر زد، رگ کمر را شکست و راه افتاد و رفت
 تو مطبخ. گربه که انگار غافلگیر شده بود جست زد وسط حیاط. زن،
 آرام نگاهش کرد
 - حیوونی!... کاش دستمون قلم می‌شد و بچه‌هاشو دربدر
 نمی‌کردیم
 مرد، با کارد آشپزخانه آمد بیرون. روبروی زن ایستاد و حرف
 زد. انگار درد دل می‌کرد
 - پاشو زن. پاشو تا بدتر نشده بچه‌های گربه‌رو پیدا کن
 بیارشون و براشون تو بشقاب ترید کن و آبگوشت روش بریز و
 بذاجلوشون
 زن، سخت و سنگین از جا بلند شد. مرد رفت به طرف سید و
 کنارش ایستاد. بعد، زانوهایش مثل چاقوی جیبی تا شد و چندک زد.
 دست استخوانی مرد زیر سبد لغزید. صدای پرپر زدن کبکها و
 غوغویشان درهم شد.
 دست مرد از زیر سبد آمد بیرون. یکی از کبکها تو انگشتان بلند

و استخوانی مرد اسیر بود.

صدای زن آمد که داشت از پله‌ها بالا می‌رفت

- آبشون بده

پسر دراز کشید. دستها را گذاشت زیر سرش و شاخه‌های نخل را نگاه کرد. کبوترها آرام گرفته بودند. حالا آسمان آبی روشن بود و ستاره‌ها همچون قندیل به طاق آسمان آویزان بودند.

صدای پرپر کبکی که گردن بریده‌اش از لای پرهای نرم خاکی‌رنگ بیرون زده بود، جای سکوت را گرفت. سر کبک دومی که بریده شد، اولی به پشت افتاده بود و پاها را بالا گرفته بود و پنجه‌هایش تشنجی آرام داشت.

زن که از پله‌ها آمد پایین و بچه‌های گربه را که گذاشت زمین، مرد، کبک چهارم را از زیر سبد بیرون کشیده بود و با تک پا، سبد را به گوشه‌ای پرت کرده بود.

شهر کوچک ما

بامداد یک روز گرم تابستان آمدند و با تیر افتادند به جان نخلهای بلندپایه.

آفتاب که زد، از خانه‌ها بیرون زدیم و در سایهٔ چینه‌های گلی نشستیم و نگاهشان کردیم. هر بار که دار بلند درختی با برگهای سرنیزه‌ای تو درهم و غبار گرفته، از بن جدا می‌شد و فضا را می‌شکافت و با خش‌خش بسیار نقش زمین می‌شد «هو» می‌کشیدیم و می‌دویدیم و تا غبار شاخه‌ها و برگها بنشیند، خارکهای سبز نرسیده و لندوکهای لرزان گنجشکها را، که لانه‌هاشان متلاشی می‌شد، چپو کرده بودیم و بعد، چند بار که این کار را کرده بودیم، سرکارگر، کلاه حصیری را از سر برداشته بود و دویده بود و با ترکه دنبالمان کرده بود و این بود که دیگر کنار بزرگها، در سایهٔ چینه‌ها نشسته بودیم و لندوکهای لرزان را تو مثمان فشرده بودیم و با حسرت نگاهشان کرده بودیم که نخلستان پشت خانهٔ ما از سایه تهی می‌شد و تنه‌های نخل رو هم انبار می‌شد و غروب که شد از پشت دیوار گلی خانه‌های

ما تا حد ماسه‌های تیره‌رنگ و مرطوب کنار رودخانه، میدانگاهی شده بود که جان می‌داد برای تاخت و تاز و من دلم می‌خواست که بروم و اسب شیخ شعیب را، که از شب قبل به اخیه بسته بود، باز کنم و سوار شوم و تالب رودخانه بتازم.

صد نفر بودند، صد و پنجاه نفر بودند که صبح علی‌الطلوع آمده بودند با تبرهای سنگین، و غروب که شده بود، انگار که پشت خانه‌های ما هرگز نخلستانی نبوده است.

شب که شد آفاق آمد. خیس عرق بود. مقنعه را از سر باز کرد و مویش را که به رنگ شبق بود رو شانه‌ها را کرد.

خواجه توفیق نشسته بود کنار بساط تریاک. غروب که شده بود، مثل همیشه، کف حیاط را آب پاشیده بود و بعد، حصیر را انداخته بود و جاجیم عربی را پهن کرده بود و نشسته بود کنار منقل و با زغالهای نیمه‌افروخته ور می‌رفت و بادشان می‌زد و «بانو» دختر زردنبوی آبله‌رو که دودی شده بود، کنار پدر نشسته بود.

اسب شیخ شعیب از شب قبل به اخیه بسته بود و حالا تو چرت بود.

مادرم تازه فانوس را گیرانده بود که آفاق آمد. عبا را و مقنعه را انداخت رو جاجیم و رفت تو اتاق و از زیر دامن گشاده، دو قواره ساتن گلی‌رنگ بیرون آورد. زن «سرگرد» پیغام داده بود که دو قواره ساتن گلی‌رنگ می‌خواهد و آفتاب که زرد شده بود، آفاق راه افتاده بود و رفته بود و حالا با پارچه‌ها آمده بود و خواجه توفیق منتظر بود.

آفاق از اتاق نیمه‌تاریک آمد بیرون و لامپا را همراه آورد و گیراندش و گذاشتش کنار جاجیم و کوزه را برداشت و یک‌نفس سر کشید. و بعد، نفس یاری نمی‌کرد که گفت «خدا ذلیلشون کنه» و

نشست و با سر آستین وال چرک مرده، عرق را از پیشانی گرفت و پرسید

— بچه‌ها نیومدن؟

و خواجه توفیق منتظر بچه‌ها بود. وقتی که آمدند، انگشتان یدالله را سیمان برده بود و دستهای فتح‌الله، تا مرفق، از شوره گچ سفیدی می‌زد و من کنار مادرم نشسته بودم و رنگینک می‌خوردم که خواجه توفیق صدام کرد و گفت که بروم و از شعبه برایش تریاک بخرم. از خانه که زدم بیرون، آن طرف رودخانه پیدا بود که از نخلهای انبوه سیاهی می‌زد و نور ماه تو رودخانه شکسته بود و تو میدانگاهی کنار خانه‌های ما، جابه‌جای تنه‌های نخل کوت شده بود که روز بعد، هژده‌چرخه‌ها، همراه عملها آمدند و بارشان کردند و بعد، یک هفته طول کشید تا میدانگاهی را شن و ماسه ریختند و نفت پاشیدند. نفت تازه زیر آفتاب داغ برق می‌زد و بخار می‌کرد.

همه جا را بوی نفت گرفته بود و زن سرگرد، مصدرش را فرستاده بود و قواره‌های ساتن گلی‌رنگ را گرفته بود و صبح که می‌شد، آفاق از خانه می‌زد بیرون و گاهی ظهر می‌آمد و گاهی هم نمی‌آمد و غروبها، خواجه توفیق، به انتظار یدالله و فتح‌الله بود که از سر کار بیایند و مرا بفرستد شعبه.

حالا، ماسه‌ها، نفت را مکیده بودند و زمین خشک شده بود و باد که می‌آمد، خاک زرد میدانگاهی را بالا می‌برد و پخش می‌کرد و پای دیوارها و چینه‌های گلی، خاک قهوه‌ای جمع شده بود و مد که می‌شد و آب می‌افتاد تو شاخه‌های نخلستان، سطح آب، انگار که رنگین‌کمان، بنفش می‌شد و زرد و قرمز و ...

رو کبوترخانه چندک زده بودم که شیخ شعیب از لای لنگه‌های بیقواره در خانه سرید تو و پیشتر که آمد، نور زرد لامپا با پوست

سوختهٔ چهره‌اش درهم شد و بینی و پیشانی و گونه‌هاش شکل گرفت. اسب، سم به زمین کوفت و منخرینش لرزید و دمش افشان شد و خواج توفیق، بست آخر را چسبانده بود و با زنش بود که «پنج تا حقهٔ سه‌خط ناصرالدین‌شاهی از بصره آوردن...» و آفاق زانو به بغل بود و گوشش به شوهر بود و پدرم قوز کرده بود رو کتاب «انوار» و صدای شیخ شعیب بود که الماس تیرهٔ شب را خط کشید

- میدونم که عاقبت اینطور میشه

و حالا شده بود و دیگر عطر گس نخلستان با بوی شرجی قاطی نبود و سایهٔ دکل فولادی بلندی که در متن آبی آسمان نشسته بود، رو چینهٔ گلی خانهٔ ما می‌شکست و می‌افتاد تو حیاط دنگال و تالب گودال خانه که مخمل قصیلی علفهای خودرو رنگش زده بود، سر می‌خورد و تو میدانگاهی پشت خانه‌های ما، سر و صداها تو هم بود و رنگ لاجوردی لباس کارگران، با رنگ سفید ملایم صندوقهای بزرگ تخته‌ای که زیر میخکشاها و دیلمها از هم متلاشی می‌شد، تو هم بود و بالا که نگاه می‌کردی، رشته‌های مفتولی سیم بود که نگاه را می‌کشید و به چشمت اشک می‌نشانده. انگار که میل سرد سورمه به چشمت نشسته باشد.

□

شب که می‌شد، پدر «انوار» می‌خواند و گاهی «اسرار قاسمی» و خواج توفیق حرف می‌زد. از «خزعل» و «عبدالحمید» و غلامانسان و سیاهان خیزران به‌دست و شب که می‌شد، ما تو کوچه «ترنا» بازی می‌کردیم و تو نخلستان می‌دویدیم و از رو شاخه‌های کم‌عرض آب می‌پریدیم و می‌رانندیم تالب رودخانه و تو بریدگیهای کنار رودخانه

می‌نشستیم و به صدای آب و صدای پای بچه‌ها، که هو می‌کشیدند و می‌آمدند تا پیدامان کنند، گوش می‌دادیم، و آن شب بود که تو «پوسته»^۱ نشسته بودم و گوشم را به زمین چسبانده بودم که ناگاه صدای پا شنیدم و صدای همه‌ه شنیدم. صدا، صدای پای بچه‌ها نبود و همه‌ه بچه‌ها نبود. حرف بود که آهسته و آرام، تو تاریکی مرطوب سر می‌خورد و می‌آمد و من از میان همه حرف‌ها، صدای آفاق را شناختم.

شب بود، تیره بود، هو هو می‌موجهای غلتان رودخانه بود و صدای باد بود که افتاده بود تو برگهای انبوه درختان خرما.

از تو پوسته، لغزیدم بیرون و کشیدم بالا و رو ماسه‌های مرطوب سر خوردم و آرنج‌هام را ستون کردم و چانه‌ام را تکیه دادم رو کف دستانم.

نگاهم تاریکی شب را شکافت. در طول شاخه پهنی که از رودخانه جدا می‌شد جنبش سایه‌هایی بود. مد بود، آب آمده بود بالا و «تشاله»^۲ می‌توانست که از رودخانه بلغزد تو شاخه و براند تا عمق نخلها.

بلند شدم و دویدم و صدای گوشتی پاهام رو ماسه‌ها خفه شد. سینه‌ام را چسباندم به پوست خشن ساقه درخت خرما و ساقه‌های دیگر که پیش رویم بود، جابه‌جا رد نگاهم را می‌برید. حالا خوب می‌شنیدم و حالا آفاق را می‌دیدم که پیراهن وال سیاه، تنش را قالب گرفته بود و راه که می‌رفت، سرینش می‌لرزید و مویش رها شده بود رو دوشش و صدای شیخ شعیب بود که «صد و بیست و دو

(۱) پوسته: پناهگاه قایق.

(۲) تشاله: نوعی قایق.

تواره...» و نفس تو سینه‌ام حبس بود و پشت لبم داغ بود و بودم تا آفاق رفت و شیخ شعیب رفت و مردی که قامتش به دار بلند نخل می‌ماند، پرید تو تشاله و تشاله راند به طرف رودخانه و آن شب بود که دانستم چرا گاهی شبها، آفاق دیر می‌آید و چرا گاهی نمی‌آید و فهمیدم که چرا نورمحمد مفتش با آن چشمهای نی‌نی‌اش و پوزه درازش که به پوزه توره می‌ماند، همیشه دور و بر خانه ما پلاس است و مثل گربه گرسنه بو می‌کشد و فردا بود که مفتشها ریختند تو خانه ما و همه جا را با سیخهای آهنی نوک‌تیز سوراخ‌سوراخ کردند و چیزی نیافتند. آفاق، شبانه خانه را خالی کرده بود و جنسها را جابه‌جا کرده بود و این بود که آفاق را بردند و ظهر که رهایش کرده بودند آمده بود با لبهای خشک ترک‌خورده و تن غرق عرق و غرغر و نفرین و ناله و حالا آمده بودند با تبرهای سنگین و افتاده بودند تو نخلستان و از پشت چینه‌های گلی خانه‌های ما، تا سرحد ماسه‌های مرطوب و تیره‌رنگ کنار رودخانه، شده بود میدانگاهی که جان می‌داد برای تاخت و تاز.

شاخه‌های آب‌را، که مثل پنجه‌های دراز رودخانه دویده بودند تو گیسوی نخلستان، پر کرده بودند و ظهر که می‌شد سایه دکل فولادی می‌شکست رو چینه خانه ما و می‌افتاد تو حیاط و می‌راند تا لب گودال خانه که آن روز مخمل قصیلی علفهاش زیر لگد مفتشها پامال شده بود.

خواجه توفیق بست آخر را چسبانده بود و با زنش بود که «پنجتا حقه سه‌خط از بصره...» و آفاق تو خودش بود و نگاهش به مخمل گل‌های آتش بود و گوشش به خواجه توفیق بود و بانو، تو چرت بود و یدالله با کونه دست پیاز را می‌شکست و آفاق بود که گفت

— خدا ذلیلشون کنه... دیگه پناهی نداریم...

که نخلها را بریده بودند و شاخه‌ها را پر کرده بودند و تاریکی سنگین می‌شد و پوسته خاکستر، گل‌های مخملی آتش را خفه می‌کرد.

□

با غرش جرثقیلها و هژده چرخه‌ها از تو رختخواب می‌پریدم و تازه آفتاب زده بود که می‌رفتیم و سایه دیوار می‌نشستیم و نگاه می‌کردیم که کارگران آبی‌پوش، با کاسکتهای سفید آهنی که نور خورشید را بازمی‌تافت، تو تله‌بستها وول می‌خوردند. آفتاب که پهن می‌شد، خنکای صبح را می‌مکید. حالا دیوار آجری شکری رنگی، رودخانه را از ما بریده بود و زخم زرد رنگ میدان نفتی پشت خانه‌های ما، سر باز کرده بود و دویده بود تو کوچه‌ها و دو رشته لوله قیراندود، مثل دو مار نر و ماده، از حاشیه انبوه نخلهای دوردست خزیده بود و آمده بود تو میدانگاهی و پایه‌های چوبی مالیده به نفت، مثل چوبه‌های دار، جابه‌جا تو خیابان بزرگ شهر کوچک ما نشسته بود و گازرکها، رو سیمها می‌لرزیدند و دولخ که می‌شد خاک زرد رالوله می‌کرد و به هوا می‌برد و به سر و رومان می‌ریخت و هنوز زیربنای مخزن پنجمی را بتون نریخته بودند که پیشین یک روز پاییزی آمدند و به همه پیغام دادند که عصر همان روز تو قهوه‌خانه لب شط باشند و شب که پدرم از قهوه‌خانه برگشت، لب و لوچه‌اش آویزان بود و به خواجه توفیق که ازش پرسید «چه بود» گفت «میخوان خونهارو خراب کنن... میگن برا اداره بازم زمین میخوان...» و من خیال کردم که میدانگاهی جوع دارد و دهان نفتی خود را باز کرده است که ریزه‌ریزه شهر را ببلعد و پدرم آن شب نه «انوار» خواند و نه «اسرار قاسمی» و مادرم از تو یخدان نیمتنه پشمی مرا بیرون کشیده بود و

جلو لامپا نشسته بود و سوزن می‌زد که پاییز سر رسیده بود و باد موذی آزار می‌داد و مدام هوهوی نخلهای دوردست بود و غرش رودخانه، که سیلابهای پاییزی گل‌آلودش کرده بود و دیواره شگری‌رنگ آجری و مخزنهای فیلی‌رنگ و دکلهای و سیمهای خاردار و شیروانیهای اخراعی‌رنگ، آن را از ما بریده بود.

□

آمده بودند و «نوروز» را برده بودند نظمی. نوروز، دسته جوغن را برداشته بود و افتاده بود به جانشان که چرا آمده‌اند و خانه‌های ما را اندازه می‌گیرند. نوروز را که بردند، همه بهشان زد. موسی سرمیدانی، کارد را از پر کمرش بیرون کشید و انداخت تو صندوقخانه.

بارها که با پدرم رفته بودم قهوه‌خانه لب شط، از موسی شنیده بودم که «هر کس به خونه‌های ما چپ نیگا بکنه، حواله‌ش با این کارده» و هر دفعه هم چشمه‌اش برق زده بود و مشت کارد را فشرده بود و سبیلش را تاب داده بود و به پشتی تخت تکیه داده بود و لیمونا را از سر بطری سر کشیده بود و حالا کارد افتاده بود تو صندوقخانه و سر سرمیدانی پایین بود و تو قهوه‌خانه آفتابی نمی‌شد.

حالا تمام خیابانهای شهر کوچک مارنگ نفت گرفته بود. هر جا که نگاه می‌کردی، نقش آج لاستیک ماشین بود که رو خاک ورآمده آغشته به نفت خیابانها نشسته بود و صبح که می‌شد با صدای تکان‌دهنده «فیدوس» از خواب می‌پریدیم و فیدوس دوم که فضا را از هم می‌درید، کارگران آبی‌پوش با کاسکتهای فلزی و قابلمه‌های

غذا از تو خیابان ما می‌رانند به طرف «اداره» و زیر نخلهای تک‌افتاده جلو قهوه‌خانه لب شط، شده بود یک بازار حسابی و فضاش انباشته بود از بوی زهم ماهی زنده و بوی تند ماهی کباب‌شده به ادویه آلوده و عطر ملایم نان خانگی و بوی اسیدی ماست ترشیده و آبگوشت مانده و دل و قلوۀ گاو و سبزی پلاسیده.

تو تمام شهر، رشته‌های سیم برق دویده بود و به همه خانه‌ها برق داده بودند، ولی خواجه توفیق هنوز کنار لامپا چندک می‌زد و می‌نشست به انتظار یدالله و فتح‌الله که از سر کار بیایند و مرا بفرستد شعبه.

هنوز تکلیف خانه‌های ما روشن نبود. آمده بودند و اندازه گرفته بودند و گفته بودند «زمستان که شد، باید خانه‌ها را خالی کنید» و این بود که پدرم دل و دماغ نداشت و خواجه توفیق بعد از کشیدن تریاک بجای گفتن خاطره‌های دور و درازش می‌رفت تو چرت و آفاق که پناهگاه نخلستان را از دست داده بود، تو خانه نشسته بود، تا آن شب، که بوی زمستان می‌داد، که لته‌های در شکست و بست خورده خانه ما ناله کرد و لنگه‌هاش از هم باز شد و شیخ شعیب با اسب راند تو خانه و...

... بعد که آفاق چادر را دور کمر سفت کرد و موی نرم شبق مانندش را جمع و جور کرد تو لچک و همراه شیخ شعیب از خانه بیرون زد.

آفاق که رفت «یدالله رومزی» آمد سراغ پدرم و خواجه توفیق. فانوس مرکبی را گرفتم و پیشاپیششان راه افتادم. به سردر قهوه‌خانه لب شط، چراغ پرنوری آویزان بود که نورش سر خورده بود رو پلیتهای موج‌دار حصار انبار اداره و یدالله رومزی، همچنان که پشت سرم می‌آمد، انگشت درازش را می‌کشید رو موج پلیتها و صداس

مثل صدای مسلسلی خفه، تو دل شب می‌نشست و با صدای گنگ رودخانه قاطی می‌شد.

از قهوه‌خانه که رد شدیم، تاریکی بود و پارس سگها بود و نخلهای تک‌افتاده بود که نور فانوس مرکبی رو تنه‌هاشان لیس می‌زد و سایه‌ماتشان می‌افتاد رو زمین و ما که می‌رفتیم، سایه‌ها، دور تنه‌ها می‌چرخید و باد ملایمی بود که سرشاخه‌ها را به بازی گرفته بود و عطر گس نخلها با بوی نفت قاطی شده بود و از جوی آب که جست زدیم، خانه «ناصردوانی» بود و همه بودند و سرمیدانی هم بود، با شرارت رمیده چشمانش و من نشستم کنار گیوه‌ها و قندره‌ها و باد که گه‌گاه از لای ترکهای در تو می‌زد سرمای زمستان را به همراه داشت. سرمای خشک دشتهای وسیع را که سنگ می‌ترکاند.

پدرم نشست بالا و لم داد به رختخوابها که تو چادرشب لفاف بود و خواج توفیق کنارش بود و شیرچای آوردند که چربی شیر لبانم را لیز کرد و گرمی مطبوعش گلوم را غلغلک داد. پدرم سیگار لف می‌کشید. سرمیدانی جیگاره عراقی می‌کشید و سکوت بود و صدای قلیان باباخان بود و بوی تنباکوی خوانسار و بعد سرمیدانی بود که حرف زد

- میدونم که همه پشت سرم حرف میزنن، اما میخوام بدونم نورو زرو که بردن نظیمه، کی بالاش دراومد؟

نوروز را که برده بودند، همه بهتشان زده بود و هیچکس لب نترکانه بود و این بود که موسی حساب کار خودش را کرده بود -
 ... اگه بالاش درمیومدین، اگه اقلن سر و صد راه مینداختین که دلم قرص می‌شد، به قول شما کاردم رو غلاف نمی‌کردم و می‌دیدین که همهش قمپز نبوده و می‌دیدین که اون فرنگی دیلاخ رو چطور می‌مته گوشت قربونی آش و لاش می‌کردم

صدای بم پدرم انباشتگی اتاق را خراش داد

- موسی حق داره... موسی...

یدالله رومزی حرف پدرم را برید

- اونوقت خیال نمی کردیم که اینطوری جدی باشه

ناصردوانی به زبان آمد

- مرض ریزه ریزه میاد... همه یهو وبا نمیگیرن...

و بعد، حرفها توهم شد و نگاه من از دهان این به دهان آن

می گشت و بعد، نفهمیدم چه شد که موسی سرمیدانی از جا دررفت

و داد کشید و از جیب جلیقه، قرآن کوچکی بیرون آورد و صدای

رگدازش زیر سقف اتاق، مثل مار زخمی پیچ و تاب خورد

- اگه مردین به این سینه محمد قسم بخورین... د بخورین...

و با دست کوبید رو قرآن

- اول از همه جلو میفتم... با همین کارد...

و جلو نیمتنه اش را کنار زد و کاردش را از کمر بیرون کشید

- اول از همه سر اون فرنگی رو من گوش تا گوش می برم... من

کجا برم زندگی کنم؟... عمری خون جگر خوردم تا این

چاردیواری رو درس کردم... د یالا... قسم بخورین... د بخورین

که صدای زیر عبدی نازک کار، انگار آب یخ بود که تو دیگ

آب جوش ریخته باشند

- قسم که نه!

و عبدی شیربرنجی گفت

- کفاره داره

که موسی وارفت و همچنان که مثل گربه رو چنگک نشسته، رو دو

زانو نشسته بود، براق شد، صداش افتاد، کلمات بیخ گلوش غلت

خورد و بعد، مثل مهره های سربی بیرون ریخت

- دیدین که موسی نامرد نیس... دیدین که من نامرد نیسم... حالا دیدین؟...

و عقب کشید و به متکا تکیه زد و غرغر کرد.
 زردی پریده‌ای از بناگوشش تا شقیقه‌اش دویده بود.
 لبان کلفتش زیر سبیل انبوهش می‌لرزید. انگار که به خودش ناسزا می‌گفت، انگار که ورد می‌خواند و انگار که چانه‌اش لغوه گرفته بود و تواتاق گویی خاک مرده پاشیدند و بیرون زوزه باد بود و بوی شب بود و پدرم سیگار دیگری پیچاند و کونه‌اش را با نوک دندان گرفت و تف کرد و صدای خش‌دارش را رها کرد

- سی چلتا آدم ریش و سبیل‌دار دور هم جمع شدین که چی؟...
 فرسادین دنبال ما که چی؟... که...

- موسی حق داره
 و این خواج توفیق بود که می‌گفت.
 و یدالله رومزی بود که گفت
 - میبایس حرف همه یکی باشه
 و بعد ناصر دوانی بود که گفت
 - میبایس قسم بخوریم
 و موسی سرمیدانی بود که به زبان آمد. این بار صداش خفه بود

- پس چرا وقتی قرآنرو در آوردم، همه مثل اینکه ماست ترش خورده باشین، لب ورچیدین؟
 که پدرم جابه‌جا شد
 - من یکی حاضرم، تا پای جونم که باشه حاضرم
 - قسم بخوریم
 - همه میخوریم

که بنبندند وجود من هم از قسم سرشار شد. اگر خانه‌ها مان را خراب می‌کردند، اگر کبوترخانه‌ام خراب می‌شد؟... نه!... دو روز بود که «دم‌سفیدها» تخم گذاشته بودند و جفت «حبشی» پوشال می‌کشیدند و نر «خانی» سر تخم می‌زد و حالا تو فکر کبوترها بودم و تو فکر کبوترخانه بودم و حرفها تو گوشم بود که «وقتی قرار شد بیان خونه‌هارو خراب کنن، هیچکدوممون نمیریم سر کار... همه میمونیم خونه...»

و...

- با تبر می‌فتم به جوشون

- هر که چپ نیگا کنه با همین کارد چشاشو درمیارم.

و صداها توهم بود و لبم از چربی شیر لیز بود و بوی شب بود که همراه بوی اسفند سوخته و سرمای گزنده از لای درزهای در می‌خزید تو و بعد، ناگهان صدای ترکیدن گلوله بود و دومی و سومی که وحشتان زد و هجوم بردیم به در اتاق و ریختیم تو حیاط و دویدیم به طرف در خانه.

گاو میش ناصردوانی که زیر سایبان بسته بود، رم کرده و بعد نعره کشید...

ماه آمده بود بالا. بالای بالا و خیمه زده بود و صدای خروس بود که انگار ره گم کرده بود و شب بود که از تیغه بلند نیمه می‌گذشت و پوزه می‌کشید به سوی بامداد.

□

صبح که شد، آفتاب که زد، تک‌سرد صبحگاهی که شکست، خروس آمد و دانه به دانه، دانه‌ها را چید.

معلوم نبود که کدام شیر پاک‌خورده‌ای رفته بود و «لو» داده بود.

پدرم را که بردند و خواجه توفیق را که بردند، مادرم دوید منزل یدالله رومزی.

آفاق، شب که رفته بود، هنوز نیامده بود.

یدالله رومزی را برده بودند نظمی، همانطور که خواجه توفیق را برده بودند و پدرم را برده بودند و ناصر دوانی را برده بودند و باباخان را... و هنوز پیشین نشده بود که نورمحمد آمد، با پوزه باریکش و نی‌نی چشمانش و مادرم اشکش رو گونه‌هاش بود که حرف نورمحمد را شنید

- خواهر به خواجه توفیق، یا آگه نیس، به بچه‌هاش بگین که بیان

جسد آفاق رو تحویل بگیرن

- جسد آفاق؟

- آره خواهر، دیشب، پشت نخلسون تیر خورده

بانو که تو چرت بود جیغ کشید، مادرم جیغ کشید و نورمحمد مثل توره گریخت.

خواجه توفیق، صبح فرصت نکرده بود که دودش را بگیرد و یقین

حالا تو نظمی خمار بود.

من رفتم سراغ کبوترهام. بوی فضله کبوترها با بوی رطوبت قاطی شده بود و تو کبوترخانه گرم بود و ماده «جشی» خوابیده بود. یقین تخم گذاشته بود. با سر چوب کوتاهی زدم به پرش که کنار رود، تا اگر تخم کرده است ببینم. کبوتر بالش را تکان داد و گردن کشید و پف کرد و با نوک کوتاهش به چوب حمله کرد. خصمانه حمله کرد.

صدای کفش چوبی زن ناصر دوانی آمد. از در کوتاه کبوترخانه ساقهای سبزه و گرفته‌اش را دیدم. یقین چادرش را به کمر بسته بود. گودی پشت زانوهایش پر می‌شد و خالی می‌شد و کفش چوبی‌اش

صدا می‌داد. از در کوتاه کبوترخانه ساقهای گرفته‌ای را دیدم که مثل قیچی باز و بسته می‌شدند، که گودال وسط حیاط را دور زدند و رفتند تا ایوان رویه‌رو. حالا صدایش هم می‌آمد -
خواهر چه خاکی بسر کنم؟... او مدن کلبچه زدن دستش و بردنش

مادرم گریه می‌کرد. آرام اشک می‌ریخت. خواجه توفیق را برده بودند، پدرم را برده بودند و معلوم نبود که جسد آفاق کجا افتاده است و یدالله و فتح‌الله رفته بودند سر کار که وقتی شب برگشتند، و اگر خواجه توفیق آمد، مرا بفرستند شعبه.

باز به ماده حبشی ور رفتم. مثل سرب نشسته بود سر جاش. تکان نمی‌خورد. به گمانم تخم گذاشته بود. باز صدای پا آمد. این بار پاچه‌های زیرشلواری «بلور» زن موسی سرמידانی بود که رو خاک کف حیاط کشیده می‌شد.

زانو هام را به زمین زدم، دستها را ستون کردم و سرم را از کبوترخانه کشیدم بیرون که ببینم کجا نشسته‌اند.

تو ایوان بودند. بانو نبود. به گمانم مادرم فرستاده بودش که به یدالله و فتح‌الله خبر بدهد. انگار مادرم حرف می‌زد، لبه‌اش که تکان می‌خورد، غرش دستگاه مخلوط‌کننده، صدایش را خفه می‌کرد. خزیدم تو کبوترخانه و این بار، با ماده «دم‌سفید» ور رفتم و هنوز سرگرم کبوترها بودم که ناگهان جیغ مادرم فضا را شکافت و بعد، جیغ زنها بود که با هم قاطی شد. از کبوترخانه پریدم بیرون. هشتم گرفت به بالای چارچوب و تو فکر کردم بودم که دیدم یدالله و فتح‌الله جسدی را گذاشته‌اند رو نردبان سبکی و گریه‌کنان گودال وسط حیاط را دور می‌زنند. دویدم. یک‌درشته موی شبق مانند از زیر عبای روی جسد بیرون افتاده بود و می‌لرزید. عبای سیاه آفاق بود.

موی آفاق بود که برق می‌زد، که نرم بود و موج بود. نردبان را گذاشتند تو ایوان، مادرم به سینه‌اش کوفت. بعد زنها بودند و بچه‌ها بودند که از در خانه ما هجوم آوردند تو و تا بجنبیم که از ترس بچه‌ها در کبوترخانه را ببندم، خانه ما پر شده بود آدم و زنها نشسته بودند دور جسد آفاق و به سر و سینه می‌کوفتند. حالا آفتاب آمده بود بالا. سایهٔ دکل میدانگاهی شکسته بود رو چینهٔ خانه ما و بعد شکسته بود رو سر جماعت و انتهای افتاده بود رو علفهای خودروی گودال وسط خانه و صدای دستگاه مخلوط‌کننده بود که گاه اوج می‌گرفت و گاه فرومی‌افتاد. حالا زیربنای مخزن یازدهمی را بتون می‌ریختند. ظهر که شد پدرم آمد. ازش التزام گرفته بودند که تا آخر هفته خانه را خالی کند و تا آخر هفته، دو روز دیگر باقی مانده بود.

□

کبوترهام را برده بودم و پرشان را بسته بودم و گذاشته بودمشان زیر سبد، تا برشان لانه‌ای درست کنم. از وقتی که آفتاب زده بود تا حالا که ظهر سر می‌رسید، ده راه بیشتر آمده بودیم و رفته بودیم و اسباب‌کشی کرده بودیم و حالا راه آخر بود که پدرم داشت خرت و پرتها را تو گونی می‌کرد که یکی را خودش به دوش بگیرد و یکی را من. یکهو صدای بولدوزر بلند شد و من دیدم که چینهٔ گلی خانه ما به جلو رانده شد، لرزید، از هم پاشید و رو هم ریخت. پدرم زیر لب غر زد - بی‌ایمونا نمی‌ذارن تا خالی کنیم - پوزهٔ بولدوزر که بالای تیغهٔ پهن و بران بود، به جلو رانده شد و

از روی خرابه دیوار کشیده شد تو خانه.

پدرم گونی را به دوش کشید و گفت

- یالا پسر... یالا راه بیفت

گونی سنگین بود، به زحمت بلندش کردم و پشتم را زیرش خم کردم و هنوز از در خانه بیرون نرانده بودم که لانه کبوترهام مثل حباب کف صابون رو تیغه صاف و براق بولدوزر از هم پاشید.

تو کوچه بودم که نگاهم به آسمان رفت. نمی دانم نر سفید چطور پرش را باز کرده بود و از زیر سبد بیرون زده بود و پر کشیده بود تا بالای خانه ما که زنجیرهای پهن بولدوزر می کوبیدش.

گونی را گذاشتم زمین و کبوتر را نگاه کردم که بالهایش را خوباند و قیقاچ آمد تا بالای خرابه های خانه ما، بعد اوج گرفت و دور زد و دور زد. انگار که خانه را نمی شناخت و انگار که سرگردان بود. سوت کشیدم. صفیر سوتم را شناخت، آمد پایین، گردن کشید، پرپر کرد و بعد، ناگهان اوج گرفت و رفت بالا و بالاتر، تا آنجا که با آبی آسمان درهم شد.

ته کوچه را نگاه کردم، پدرم را ندیدم. او رفته بود و من مانده بودم با بار سنگینی که بایستی به دوش می کشیدم.

در راه

دولت آباد در بازتاب سراب می لرزید. انگار که دیواره ها رو هوا بود و خانه ها رو هوا بود و بادگیر بهداری جان داشت و پیچ و تاب می خورد.

باد از بالا می گذشت و شاخه های درختان قد می کشیدند و پنجه های نازکشان به باد نمی رسید.

جاده به رنگ سرب بود. بعد به رنگ سفید ملایم چوب درآمد. کومه های فرو ریخته، جابه جا در دشت نشسته بودند و کومه های کنار جاده می گریختند. خاک پشت سر موتور لوله می شد و بالا می رفت. صدای فلزی موتور در دشت غریبه بود.

به خرپشته که رسیدم، خاک نرم دامنه کم شیب خرپشته زیر پوزه موتور لغزید و موتور سر خورد و باد از بالای درختان جاری شد در دشت و خاک نرم را به هوا برد. ترمز کردم و عینک دودی دوره چرمین را زدم. دشت تیره شد.

از گرده برآمده خرپشته سرازیر شدم. در دوردست، سایه مردی

بود که از سایهٔ درخت کنار جاده جدا شد و دست را بالا گرفت.
به مرد که رسیدم، ترمز کردم.

پرسید

- دولت آباد میری؟

- دولت آباد میرم

- منو همراهِت میبری؟

- بپر بالا

پاچه‌های تنبان را بالا زد و نشست ترک موتور. موتور از جا کنده شد. تصویر مرد در ذهنم بود. چشمانش مثل ترک پای برزگران بود. تنگ بود و کشیده و عمیق. پیشانی‌اش پخ بود و مویش انگار که نم‌د کهنه. رستگاه موی سر تا ابروانش از ذهن می‌گریخت. سوخته بود و کم‌فاصله و... دهانش از ذهن گریخته بود. چند لحظه او را دیده بودم که کنار جاده ایستاده بود با قامتی کوتاه و پهن و تنبان دبیت سیاه گشاد و پیراهن سفید چرک‌مرده که موی جوگندمی سینه‌اش از یقه زده بود بیرون... اما دهانش؟

پرسیدم

- اسمت چیه؟

باد حرف را از دهانم قاپید و برد بالا و حروف را از هم جدا کرد و از بالای سر مرد گذراند و او نفهمید که چه گفتم.

باز پرسیدم

- اسمت چیه؟

دهانش را آورد بیخ گوشم و گفت

- چی گفتی؟

- اسمت رو پرسیدم

- اسمم؟

- آره

- مستان

طرح دهانش از ذهنم گریخته بود.

فکر کردم که باید خیلی بزرگ باشد و گشاد، با لبانی سوخته و ترک خورده و داغمه بسته. جاده رسی شد و پیچ خورد و سرازیر شد تو یک آبرفت بزرگ و عمیق و دراز. سایه افتاد رو سرمان و ما در حاشیه دیواره شیبدار آبرفت می‌راندیم.

افتادیم تو دست‌انداز. موتور تکان خورد و ما تکان خوردیم و «آخ» مستان را شنیدم.

پرسیدم

- چیه؟

نشنید. صدای موتور، تو درازای آبرفت، پیشاپیش ما می‌دوید و آفتاب از بالای سرمان جاری بود و دیواره راست، آفتابی بود و کف ناهموار آبرفت از درازا دورنگ بود، زرد لیمویی و زرد خاکی.

باز پرسیدم

- چی شد؟

باد دهانم را انباشت

- دلم

ترمز کردم و آمدم پایین و دهانش را نگاه کردم که سه‌لنج بود. لب پایش شکاف داشت و گوشه چشمانش ریمه نشسته بود.

گفتم

- دلت چی؟

گفت

- بالای نافم درد می‌کنه

- برا همینه که میری دولت آباد؟

- میرم دکتر ببینه چه دردمه

- از کی تا حالا؟

گفت،

- از قدیم. از اونوخ که بچه بودم... یه دل‌درد کهنه‌س.

کاکلی خاکستری‌رنگی تیز آمد و در میدان دیدم نشست و دم جنبازد و بعد پرید. گوشم که از صدای تق‌تق موتور خالی شد، صدای سایش شاخه‌های گسترده شوره‌گز را شنیدم. از بالای سر مرد، خالهای خاکستری زیر شکم دو هوبره کند پرواز به چشم نشست که گردن کشیده بودند و کند پر می‌زدند و رنگ زرد باله‌اشان زیر نور خورشید، حریر زرد شفاف را می‌ماند.

مستان پرسید

- موتور تق‌تقو خراب شد؟

گفتم

- نه

گفت

- پس چرا نمیریم؟... من باید زودی برگردم سر جالیز

گفتم

- سوار شو

از آبرفت که بیرون زدیم، شوره‌بوم بود. زمین سفیدی می‌زد و در دوردست گردباد تنوره می‌کشید و خاک را به هوا می‌برد و پشت تنوره گردباد، دولت آباد بود که حالا دیواره‌هاش رو زمین بود و بادگیر بلند بهداری در متن آسمان نشسته بود.

از مستان پرسیدم

- مال کدوم دهی؟

گفت

- ده ملا

- صیفی امسال چطورره؟

- بحمدالله

و بعد حرف زد که باد حرفش را قاپید و کلمات پرپرزان به گوشم نشست... ماشین پا جالیز بود... هندونه بزنه... درد گرفت... بالای نافم رو میگم... طاقت نیوردم... گفتم برم بهداری پیش دکتر... مهندسی کاشته‌ایم... محصول امسال... و حرف می‌زد و غرغز باد بیخ گوشم بود و زمین شوره‌زده زیر پوزه موتور می‌لغزید و می‌گریخت و آسمان به رنگ سرب بود بارگه‌های قرمز غبار آلود و رگه‌های زرد غبار آلوده و نور خورشید در دشت جاری بود و زاویه‌ای نبود و حرف مرد تو گوشم بود و حالا می‌دانستم که دو پسر دارد و یک دختر و «پیشین که تو کومه چاشت» می‌خورده یکهو دلش درد گرفته و دل‌دردش کهنه است و این بار طاقت نیاورده و راه افتاده که برود بهداری «...همینطور سفره‌رو گذاشتم رو زمین، کتری رو گذاشتم رو اجاق... راه افتادم. ماشین پا جالیز بود... دوا که گرفتم... وقتی که برگشتم... زنم که پابه‌ماه» و زنش که پابه‌ماه بود دل‌وایش بود و بریدگی حرفها را که باد می‌بریدشان - به هم پیوند می‌زدم و می‌دانستم که می‌خواهد بچه‌اش را بفرستد مدرسه عنبر آباد و عایدی محصول امسال کفاف خسارت پارسال را نمی‌کند «پارسال، سال قحطی بود، سال سیاهی بود، سال خشکی بود...» و امسال که چاه زده بودند، بحمدالله خوب بود و نیش تشنه لوله‌های فلزی، مثل زالو رگهای زمین را می‌مکید و... که، زیر حقا به، زاییده بودند و کمرشان بریده بود...

باد زردی که پوزه بر زمین می‌کشید، ناگهان خاک داغ را به سر و صورتم ریخت و من، ترمز کردم

مستان پرسید

- چی شد؟

گفتم

- چیزی نشد

گفت

- خسته شدی؟

از گرده موتور آمدم پایین و مستان آمد پایین و موتور را زدم سر جک و عینک را پاک کردم.

دوباره پرسید

- خسته شدی؟

گفتم

- نه

گفت

- ماشین پا جالیزه

گفتم

- باشه

گفت

- میرم ادرار کنم

و رفت و از جاده دور شد و پاچه تنبان را بالا کشید و زانوهایش تا شد و چندک زد کنار یک بتّه سه کوهک.

از موتور جدا شدم و رفتم که زیر سایه درخت کنار پیری که کنار جاده نشسته بود بنشینم تا مستان ادرارش را بکند و بیاید و برسانمش بهداری.

سایه‌ام با سایه درخت قاطی نشده بود که «آخ» مستان را شنیدم. نگاهم لغزید رو مازه پهنش و دیدم که مثل توپ لاستیکی از جا

جست و به زمین خورد.

دویدم

- چی شد؟

و رسیدم بالای سرش

- کک مار

و مار پی پاش را زده بود

- سوختم

و سوخته بود و تا رسیده بودم کبود شده بود و زبانش انگار
زبان سنگ تشنه از میان سلهنجش بیرون زده بود و تا بنشینم بالای
سرش، خون از لשהاش جوشیده بود و من ترسیدم که دستش را
بگیرم، که شانه‌هاش را بگیرم و بنشانمش. انگار که لب مستان شده
بود نیش مار.

گفت

- سوختم

حرف نمی‌زد، می‌لندید

- سوختم. یه کاری بکن، جیگرم آتیش گرفت

- چه کنم مستان؟

صداش می‌لرزید

- بهداری

و شانه‌هاش را گرفتم که بلندش کنم. سنگین بود. سرب بود. رو
زمین کشیدمش و خارخسکها همراهش کشیده شد.

به تنه درخت پیر تکیه‌اش دادم

- چطوری مستان؟

- حرف نزد. خرخر کرد.

داد زدم

– مستان

و تکانش دادم.

خون از لثه‌هاش می‌جوشید و رو لب شکریش دلمه می‌شد و کف همراه خرخر از حلقومش بیرون می‌زد و من دست و پام را گم کرده بودم و نگاه سرگردانم به خالی دشت بود که آفتاب بود و زمین شوره‌زده و دیوارهای دولت آباد به زمین نشسته بود و... باد بود که تنوره می‌کشید و هجوم می‌آورد.

چشم انداز

نوبت هر کس که می‌رسید، دراز می‌کشید و می‌مرد. زنش شکلک درمی‌آورد و زاری می‌کرد، بچه‌هاش ناله سر می‌دادند و زیان می‌گرفتند و اگر زن نداشت، صاحبان عزا پدر و مادرش بودند. بعد، مراسم تشییع جنازه بود، بعد نماز میت و آخرسر، بازی که تمام می‌شد، مرده، با خنده و ادا و اصول از لحد بیرون می‌زد و همراه تشییع‌کنندگان، از قبرستان راهی شهر می‌شد.

وقتی که مرده‌بازی را کشف کردیم، قاعده نبود که زنها بمیرند، ولی حالا، برای زنها هم نوبت گذاشته‌ایم که البته بعضی از همشهریها مخالفت کردند. ولی کاری از پیش نبردند.

روزهای اول که هنوز به صرافت مردن نیفتاده بودیم، بساطمان خیلی سوت و کور بود. نه عزایی داشتیم و نه دود و دمی، نه دیگی و سفره‌ای و نه جنازه‌ای و جنب و جوشی.

صبح که می‌شد، همه از خانه‌ها بیرون می‌زدیم، سینه‌کش آفتاب می‌نشستیم و درگوشی با هم اختلاط می‌کردیم، گاهی می‌خندیدیم،

گاهی قیافه‌ها مان تو هم می‌رفت، گاهی چشم‌ها مان از حدقه بیرون می‌آمد، ولی هیچوقت نشد که پلک‌ها مان پایین بیفتد و نظم نفسمان به هم بخورد و گلو مان ورم کند.

یک روز، مشاور مان که همیشه تو فکر بود تاراه چاره‌ای برامان پیدا کند که هم سرمان تو آخور مان باشد و هم از کسالت و درگوشی حرف زدن رهایی پیدا کنیم، فکر تازه‌ای بنظرش رسید.

گفت

- آخه اینطور که خیلی بده. اینکه سینه‌کش آفتاب دراز بکشیم و تخمه بشکنیم، و اینکه نه جنب و جوشی داشته باشیم و نه تلاش و تقلایی... و بدتر از همه اینکه اصلاً نمی‌میریم... واقعاً که خیلی بده...

مشاور که شروع کرد به حرف زدن، پیرمردها سکوت کردند، جوانها با نگاهی ناباور زل زدند تو چشم‌هاش و جوانترها که سرشان تو حساب نبود، سراپا گوش شدند.

مشاور ناگهان سکوت کرد و بعد، تو گلو باد انداخت و گفت

- خب، منو بکشین!

همه گفتیم

- ترا بکشیم

که حرفمان نه سؤال بود و نه تأیید.

گفت

- آره... منو بکشین که دست کم یه تشییع جنازه داشته باشین...

سه روز ختم، مراسم روز هفت، چله، سالگرد... اینا همه کاره... همه شماره مشغول می‌کنه.

حرف‌ها مان قاطی شد، نگاه مشاور، از دهان این به دهان آن

می‌گشت

- تو رو بکشیم؟... تو نمی‌میری!
 - اصلا نمی‌میری... تو فقط می‌پوسی!
 - تو فقط می‌پوسی... تو پوک میشی!
 - تو پوک میشی... تو از درون پوک میشی!
 بعد که همه حرفه‌امان را زدیم، مشاور گفت
 - امتحان کنید
 و امتحان کردیم.

یک روز، دم‌دمای غروب، یکی از میدانهای بزرگ شهر را آذین بستیم، دور همدیگر جمع شدیم، از سر و کول همدیگر بالا رفتیم و به گردن مشاور طناب انداختیم و دو سر طناب را گره زدیم به دو ماشین پرقدرت و هل‌هل کردیم و ماشینها گاز دادند و طناب را کشیدند، ولی او، همچنان زنده بود و زنده ماند.
 اما مشاور که سمج بود و یک‌دنده باز گفت
 - چاره‌ای ندارین، باید منو بکشین که یه عزای درست و حسابی داشته باشین

که باز بهش گفتیم
 - تو نمی‌میری

اما اصرار داشت که دوباره امتحان کنیم و دوباره امتحان کردیم که نمره، این بود که عقله‌امان را رو هم گذاشتیم و نشستیم به فکر کردن «... ما اگه روزی یه مرده داشته باشیم، اگه روزی یه تشیع جنازه داشته باشیم، همیشه سرمون شلوغ، همیشه تو تلاش و تقلا هستیم، همیشه گرفتاریم و... و دائم تو تک و دو قهوه فاتحه، تک و دو حلوا ی هفته و آش چله» که اینها همه کار بود.
 دور هم نشستیم و عقله‌امان را سر هم کردیم تا مشکلمان حل شد.
 اول مردمان ساده بود. علم و کتل نداشتیم. نوبت هر کس که می‌شد،

دراز می‌کشید و اشهدش را می‌گفت و چشمه‌اش را هم می‌گذاشت و ما هم خیلی سر و ساده می‌گذاشتیمش تو تابوت و می‌بردیمش قبرستان. حتی تو لحد هم جا به جا می‌کردیم، حتی سر دست راست هم می‌خوابانیدیمش و حتی «ولا تخوف...» و بعد، کار که تمام می‌شد، از قبر بیرون می‌زد و همراهان به شهر برمی‌گشت.

اول کارمان دیمی بود. تنها می‌خواستیم که مشغول باشیم. ولی بعدها، باتجربه شدید. حالا دسته‌های سینه‌زنی هم داریم. تابوت را هم آذین می‌بندیم و پیشاپیش هر دسته، یک قاری خوش صدا با بلندگوی دستی از رویاضهای بلندبالا آواز می‌گرداند.

□

تو پنجره نشسته بودم و بیرون را نگاه می‌کردم. بیرون مشبک بود. میله‌های پنجره مشبک کرده بود.

هوا رو به سردی می‌رفت. تک هوا شکسته بود. گاهی پاره‌های ابر، رو شهر، جابه‌جا سایه می‌انداخت و گاه، باد که می‌وزید، ابرها را می‌برد و آسمان یکدست می‌شد، یکپارچه، به رنگ سرب تیره و سنگین.

یک دسته کلاغ، تو میدان دیدم رو زمین نشست. حاشیه پیاده‌رو، تو چاله کم‌عمقی، گو گردانک درشت و تیره‌رنگی تلاش می‌کرد تا گلوله سرگینی را که ته چاله لغزیده بود بیرون بکشد. کلاغها پر کشیدند. گو گردانک غضبناک بود. برای چندمین بار، گلوله سرگین از چنگش رها شده بود و سر خورده بود ته چاله.

زمین نمناک بود. شب قبل، آسمان تیره تر کیده بود، باد، دل پیچه گرفته بود و بعد، نم مختصری باریده بود. گو گردانک پرها را از هم باز می‌کرد، دور خود می‌گشت، غژ و غژ صدا می‌داد و بعد، با دستها

و پاهای خمیده و لرزان، به طرف گلوله تاخت برمی داشت.
همزادم ته اتاق، زیر چوخیای تیره رنگی خوابیده بود. تو فضای
نیمه تاریک اتاق به شب پره بزرگی می ماند که رو زمین پهن شده
باشد. شب پره تکان نمی خورد. روز قبل، از شهر تا قبرستان سینه زده
بود، علم بازی کرده بود و نای تکان خوردن نداشت.
آسمان نعره کشید. گربه ای از میدان دیدم جست زد. همزادم را
صدا کردم. جویده گفت

- امروز نه... امروز صفایی نداره.

مردنمان مثل زندگی کردنمان بود. دیروز غوغا بود، امروز نوبت
عمو بندر بود که آرام و بی سر و صدا می بردیمش قبرستان. باز
آسمان نعره کشید. شب پره را صدا کردم. گفت

- نمیاره

گفتم

- رعد به گرده آسمون شلاق میزنه

گفت

- دلواپس آسمون نباش... نمیاره... هرگز نمیاره...

باد رها شده بود تو کوچه و شکم ورم کرده اش را مثل جانوری
که دل درد گرفته باشد به دیوارها می کوفت.
نشسته بودم تو پنجره. مثل عکس کمرنگی که تو قاب کهنه ای
حبس شده باشد. تو کوچه هیچکس نبود. امروز نوبت عمو بندر
بود. دست سینه زنی نداشتیم. علم و کتل راه نمی انداختیم. چند نفر از
همسایه های عمو بندر می رفتند و او را که دراز می کشید و اشهدش را
می گفت، می گذاشتند رو یک نردبان و یک عبای کهنه رو جسدش
پهن می کردند و راهی قبرستان می شدند...

صدای کوبه در منزلمان زیر سقف کوتاه ضربی دالان پیچید. از

تو پنجره تکان خوردم، شب‌پره تکان خورد و صدای کوبه بلندتر شد.
از کف پنجره جست زدم پایین.

شب‌پره گفت

- چه خبره؟

ایستادم و با تعجب پرسیدم

- خبر؟!؟

انگار که شب‌پره پشیمان شد. چه اتفاقی ممکن بود بیفتد؟...
امروز، روز عمو بندر است. همه این را می‌دانیم و لابد، آنها که
باید جنازه‌اش را تشییع کنند آماده‌اند و زن پیرش حالا شیون راه
انداخته است.

باز صدای کوبه در منزل بود و صدای آسمان بود که دلوپوش
نبودم و باد بود که زوزه می‌کشید.

از اتاق بیرون زدم. تو غلام گردش پام پیچ خورد و افتادم.
همزادم از بالای سرم گذشت و رفت به طرف دالان. تا بنشینم و
قوزک پام را بمالم و بعد بلند شوم و بروم و بینم چه کسی با این
عجله در منزل را می‌کوبد، همزادم رسیده بود و حرفشان شروع شده
بود.

مرد غریبه‌ای بود که نمی‌شناختمش. انگار که تا حالا او را ندیده
بودم.

می‌گفت

- چطور ممکن نیست؟

همزادم تعجب کرده بود. نگاهش، چینهای صورتش، لرزش
لبانش، و پلکهایش که پایین افتاده بود از این حکایت می‌کرد که هم
تعجب کرده است و هم از حادثه غیرممکنی که اتفاق افتاده بود
می‌ترسد.

پرسیدم

- چی شده؟

مرد غریبه گفت

- عمو بندر مرده

گفتم

- خب معلومه... این که تعجب نداره. امروز روزش بود

همزادم گفت

- واقعا مرده.

سقف دالان کوتاه بود. باد لنگه‌های در منزل را می‌لرزاند. لولاهای

خشک در صدا می‌کرد. غریبه گفت

- هیچکس حاضر نیست جنازه‌ش رو بلند کنه

همزادم گفت

- هیچکس قبول نمیکنه که مرده

و من گفتم

- ولی مرده... واقعا مرده

چند لحظه سکوت کردیم. گوگردانک، گلوله سرگینش را رانده

بود تا کنار عتابه در خانه ما و حالا پاهاش را به لبه بالای عتابه چفت

کرده بود و سرگین را با دستها رو سینه فشرده بود و بالها را گسترده

بود و تلاش می‌کرد تا آن را بکشد تو دالان.

مرد غریبه گفت

- خب؟

همزادم پرسید

- خب چی؟

مرد غریبه گفت

- کی جسدش رو بر میداره؟

همزادم گفت

- همسایه‌هاش

مرد غریبه گفت

- ولی اونا جرئت نمیکنن... اونا گفتن که پیام سراغ تو

همزادم تعجب کرد

- سراغ من؟... چرا من؟

مرد غریبه گفت

- چون تو ترتیبات دفن جنازه رو خوب میدونی

من گفتم

- همه مردم شهر اینکارو خوب میدونن، همه

و همزادم گفت

- هر روز یه مرده دفن کردیم... همه مردم شهر اینکارو میدونن

مرد غریبه پایا شد

- اونا مرده بازی بود... عمو بندر واقعاً مرده

گوگردانک سرگین را کشید تو دالان. حالا پرها را باز کرده بود

و دور سرگین چرخ می‌زد. باله‌هاش غژ و غژ صدا می‌داد.

مرد غریبه گفت

- از این قرار جسد میمونه تا بو کنه... تا متلاشی بشه

همزادم حرفهای مرد غریبه را تکرار کرد

- تا بو کنه... تا متلاشی بشه

انگار که ماتش زده بود. انگار که مشلوب‌الاراده شده بود.

باد شدید شد، تنوره کشید و هجوم آورد تو دالان و لته‌های در

منزل را به هم کوفت و برق جهنده‌ای یک لحظه دالان نیمه‌تاریک را

روشن کرد.

مرد غریبه رفت. همزادم رفت و زیر چوخا دراز کشید. من هم

رفتم و کف پنجره نشستم و بیرون را تماشا کردم. صداها توهم بود. صدای مردم شهر و صدای ماشینها و صدای کارخانه‌ها. بیرون مشبک بود. میله‌های پنجره مشبکش کرده بود. طرف راست پنجره، یک قهوه‌خانه بود. می‌توانستم مجسمش کنم. درهاش چوبی بود و به رنگ پوست لیموی خشک، با شرابه‌هایی از خرمهره‌های لاجوردی‌رنگ که جلو در ورودی آویزان بودند.

آفتاب که پهن می‌شد، مشتریهای قهوه‌خانه، از جلو پنجره رد می‌شدند و می‌رفتند به طرف قهوه‌خانه، و تا ظهر پشت میزهای چوبی لاک‌الکلی تیره‌رنگ می‌نشستند و روزنامه می‌خواندند.

چیزی به ظهر نمانده بود که آمد و شدها غیرعادی شد. مشتریان قهوه‌خانه از زیر پنجره که می‌گذشتند پیچ‌پیچ می‌کردند. حرفه‌اشان بریده‌بریده بود و گنگ و گاهی هم نامربوط. روز دوشنبه بود.

گونه‌هام را به میله‌ها چسباندم و رد نگاهم را رو بساط روزنامه‌فروشی که جلو قهوه‌خانه بود میزان کردم. نصف میز روزنامه‌فروش پیدا بود. دست بلند و خشن و پرموی روزنامه‌فروش پیدا بود. گذشته‌ها، دو سه بار قامت بلند روزنامه‌فروش را دیده بودم و آن وقتی بود که طرف راست میز می‌ایستاد و میزش را مرتب می‌کرد. حالا تنها دست درازش بود که رو میز کشیده می‌شد و با دو انگشتش که زمخت بود، روزنامه‌ها را می‌گرفت و می‌کشید و... دست می‌رفت و دوباره می‌آمد و با روزنامه برمی‌گشت و باز می‌آمد... حالا می‌اندیشیدم که قیافه روزنامه‌فروش چگونه است؟...

اگر از فروش این همه روزنامه خوشحال باشد، لابد حالا باید لبهای کلفت و داغمه بسته‌اش از هم باز شده باشد و رو گونه‌هاش خط افتاده باشد و... هیچوقت خنده روزنامه‌فروش را ندیده بودم و حالا تجسمش برام مشکل بود.

طولی نکشید که خبر مرگ عمو بندر به گوش همه کس رسید.
این را از گفت و گوی آدمهایی که از زیر پنجره می گذشتند
فهمیدم.

می گفتند

- کبود شده... حدقه چشمهاش گشاد شده

می گفتند

- همه دست و پاشون رو گم کردن... هیچکس نمیدونه که یه
مرده رو چطور باید به خاک سپرد.

ظهر که شد، حرفهای زیادی شنیده بودم و شنیده بودم که هیأتی
تشکیل شده تا علت مرگ عمو بندر را مطالعه کند. زنگ خطر یک
مرگ واقعی به صدا در آمده است و... حرفهای بریده بریده دیگر که
نتوانستم ربطشان بدهم.

صدای مؤذن بلند شد. شب پره تکان خورد. صدایش کردم که انگار
نشنید. صدای نفسش را شنیدم. عادی نبود. چیزی بود شبیه خرناس
گره‌ای که در حال چانه انداختن باشد. دوباره صدایش کردم. چون خا را
پس زد و نشست.

پرسید

- کجائی؟

گفتم

- تو پنجره نشسته‌ام

سرش را برگرداند. نگاهش به طرف پنجره کشیده شد. پلکهایش
پایین افتاده بود و صدایش مثل تازه‌بالغان خفه و خش دار بود.

- تو پنجره؟

- آره... مثل همیشه... تو پنجره... پشت میله‌ها...

حدقه چشمهاش گشاد شد. چانه‌اش را بالا گرفت. دستها را به دو

طرف کشید تا قفسهٔ سینه‌اش باز شود... نفسش یاری نمی‌کرد که
پرسید

- تو هر دو پنجره نشستی؟

گفتم

- فقط به پنجره هست

گفت

- پنجره‌ها دو تاست!

و بلند شد. مشکل حرف می‌زد، به سختی نفس می‌کشید. آب
بینی‌اش راه افتاده بود. چشم‌هایش گشاد شده بود. صدایش لحظه به لحظه
خفه‌تر می‌شد و نفسش انگار که ساقهٔ سخت درخت بلوط را اره
کنی، خرخر می‌کرد. آمد جلو. از پنجره جست زدم پایین. گویا
گلویش هم ورم کرده بود.

بهش گفتم

- تو حالت خوب نیست

شب‌پره گفت

- خوبم... هیچوقت از حالا بهتر نبوده‌ام

گفتم

- باید تب داشته باشی

گفت

- هیچوقت به این آرامی نبوده‌ام

و آمد به طرفم. انگار که نمی‌دید و یا همه چیز را دو تا می‌دید.
تلوتلو می‌خورد. دست‌ها را به جلو کشیده بود. پنجه‌هایش تهدیدآمیز
بود. از سر راهش رد شدم. به طرفم برگشت و آمد و... دویدم. از
اتاق زدم بیرون غلام گردش را پشت سر گذاشتم، تو دالان،
گوگردانک آرام گرفته بود. گلولهٔ سرگینش را به سینه چسبانده بود

و باله‌اش را پهن کرده بود. شاخک‌هایش تکان می‌خورد، با آرامشی که حکایت از آسودگی می‌کرد.

از در منزل بیرون زد. جلو قهوه‌خانه غیرعادی بود. همشهری‌ها، دسته‌دسته دور هم جمع شده بودند و با هم نجوا می‌کردند. مشتریان قهوه‌خانه، رو میزهای لاک‌الکلی‌رنگ تیره خم شده بودند و روزنامه می‌خواندند. شنیدم که عمو بندر، قبل از اینکه بمیرد خبر مرگ خودش را به روزنامه‌ها داده است. به طرف پنجره اتاق رفتم. اتاق مشبک بود، میله‌های پنجره مشبک‌ش کرده بود. شب‌پره، رو عتابه در افتاده بود. دهانش، مثل ماهی صید شده که رو ماسه‌های خشک افتاده باشد باز بود و لب‌هایش می‌لرزید.

شاید او هم خبر مرگ خودش را به روزنامه‌ها داده است.

□

غروب که شد، باد که افتاد، سرما گزنده‌تر شد. شب‌پره رو عتابه در افتاده بود و مرده بود. رفتم تو قهوه‌خانه و نشستم. روزنامه‌ها رو میزها می‌گشت. از دست این به دست آن. تمام روزنامه‌ها پر شده بود آگهی فوت. در نگاه مشتریان قهوه‌خانه، نه تأسف بود نه سؤال. تنها کنجکاو بود که حریمشان کرده بود. با هم حرف می‌زدند، از همدیگر چیزهایی می‌پرسیدند

- شنیدی؟

- می‌گن قبل از همه مشاور مبتلا شده

- قبل از عمو بندر؟

- و قبل از شب‌پره

- می‌گن همه جا پر شده جسد

- جنازه‌ها مثل مشکای باد کرده، دراز به دراز کنار هم افتادن

- همه به فکر خودشون هستن
 - هیچکس به فکر جنازه‌ها نیس
 - میترسن که مبتلا بشن
 - و با این حال مبتلا میشن
 - بی‌اینکه خودشون بفهمن
 حرفها توهم بود. هوای قهوه‌خانه سنگین بود. پشت میز
 لاک‌الکلی تیره‌رنگی نشسته بودم و نگاهم به شرابه‌های
 لاجوردی‌رنگ بود که جلو در قهوه‌خانه آویزان بودند. شب چیره
 می‌شد و سیاهی رنگ می‌انداخت. نرمه‌بادی وزیدن آغاز کرد،
 شرابه‌ها لرزیدند. باد دوید تو قهوه‌خانه و بوی لاشه، قهوه‌خانه را
 انباشت.

جابه‌جا شدم و از مردی که روبه‌رویم نشسته بود پرسیدم
 - تو هم حس می‌کنی؟
 مرد، نگاهم کرد. نگاهش رکزده بود، مثل نگاه گوسفندی که
 ذبحش کرده باشند.

بهش گفتم
 - این بو را می‌گم... بوی لاشه
 حرف نمی‌زد.
 برگشتم و از مردی که پشت سرم نشسته بود پرسیدم
 - تو چطور؟
 گفت
 - چی؟
 گفتم

- این بو... داره حاله به هم می‌خوره... این بو را می‌گم
 دور لباش چین افتاد. انگار که می‌خندید، و بعد، انگار حرف

زد

- بو؟... کدوم بو؟...

بلند شدم. از قهوه‌خانه زدم بیرون. رفتم پشت پنجره و اتاق را نگاه کردم که میله‌های پنجره مشبکش کرده بود. همزاد رو عتابه در افتاده بود و کمی ورم کرده بود. بوی جسد شب‌پره که گویا متلاشی می‌شد از اتاق بیرون می‌زد. هوای خیابان سنگین بود. از کنار پنجره دور شدم. می‌لرزیدم. از سرما بود که می‌لرزیدم. یقه پالتوم را کشیدم بالا و دویدم. سایه‌ام رو اجساد می‌شکست و همراه می‌دوید. انگار کمی تعقیب می‌کرد.

صدای پا می‌آمد، صدایی که خفه بود، مثل صدای برخورد کف گوشتی پای شتر، رو توده کاه.

ناگهان متوجه شدم که همراه انبوهی از آدمها به طرف میدان بزرگ شهر رانده می‌شوم.

نفسها تو هم بود و حرفها بریده‌بریده و جویده و نامفهوم. شنیدم که میدان بزرگ شهر را آذین بسته‌اند و شنیدم که «...مشاور مقاومت کرده... سه روز مقاومت کرده، بعد مرده و حالا جسدش تو میدان مرکزی شهر افتاده و...» میدان غرق نور بود. جسد مشاور رو سکوی سیمانی بزرگی افتاده بود. با فشار انبوه آدمهایی که همچون سیل به میدان ریخته بودند، به عقب رانده شدم و نفهمیدم چه شد که ناگهان بالای گلدسته مسجد بزرگ میدان بودم.

جسد مشاور بزرگ می‌شد و آدمها را به عقب می‌راند و میدان را پر می‌کرد. همه‌ها درهم بود. فریادها در گلو خفه می‌شد. زیر چهارطاقی کوتاه گلدسته نشسته بودم و زانو هام را تو بغل گرفته بودم و می‌دیدم که دو پای جسد دراز می‌شود و خیابانها را پر می‌کند. دستهای جسد دراز می‌شد و انگشتانش خانه‌ها را می‌انباشت. شکم

مشاور بالا آمده بود، بالاتر از طاق خانه‌های بلند میدان بزرگ شهر.

بوی لاشه همچون ابری عقیم، بالای شهر معلق بود. حالا نه صدایی بود و نه نجوایی و نه هممه‌ای. حالا جسد بود که همه جا گسترده می‌شد و بوی جسد بود که فضا را می‌انباشت و من بودم که زانو هام را تو بغل گرفته بودم و هر لحظه انتظار انفجار جسد را می‌کشیدم.

وقتی تنها هستم، نه

چشمهایش را ریز کرد و پرسید

- اینا چیه که شما میکشین؟

گفتم

- کدوما؟

- همینا که میکشین!

گفتم

- من تا اشنو نکشم، طعم سیگارو نمیفهمم

از حرفم خنده‌اش گرفت. خنده که نه، یکجور پوزخند که‌وا رفتم
و رفتم تو فکر اینکه قهوه‌چی گفته بود «فرنگی هم داریم» و من که
گفته بودم «نه... قربون قدت، همون اشنو... اقلا آدم میفهمه که سیگار
دود میکنه...» و حالا کور و پشیمان که «...گردن خرد، اگه میدونسی که
این اتفاق میفته... اگه میدونسی که اینجوری بخت باهاته... کاش
فرنگی گرفته بودی...»

... با خودم بودم و پشیمانی خودم که صدای ظریفش حواسم را

پرت کرد

- خیلی عذر میخوام آ... میتونم خواهش کنم اون شیشه رو بکشین پایین؟... آخه این دود سیگار.

پکهای چارواداری من حجم ماشین را انباشته بود. انگار که کاه دود... شیشه را کشیدم پایین و کام نگرفته، سیگار به نیمه نرسیده را پرت کردم بیرون و گفتم

- شما اصلا سیگار نمیکشین؟

- وقتی تنها باشم نه

و نگاهم کرد.

نگاهش مثل صبح بهاری بود. صاف بود و روشن بود و شادی بخش. «وقتی تنها هستم، نه...» انگار که هیچ بودم «اگه فرنگی بود می کشید، وجود من معنی پیدا می کرد...» چند لحظه پیش که دیده بودمش و می نگاهش به جانم ریخته بود و کاری شده بود و خماری را از تنم رانده بود و خشکی کمرم نرمی دوشک را احساس کرده بود و لذت برده بودم، سیگاری گیرانده بودم و چشمهام را رو هم گذاشته بودم تا ذهن شلوغم را خالی کنم و با فراغت لبخند گرم و نگاه مهربانش را به خاطر بسپارم که ناگهان پوزخندش و نگاهش و ظرافت صدایش ناکامی را به سنگینی سرب به قلبم ریخته بود و دلم را از جا کنده بود و... او، حالا تنها بود و سه گوش نشسته بود و راحت می راند. دزدکی نگاهش کردم. باد که تو می زد، مویش پریشان می شد و جمع می شد و بالا می رفت و دوباره فرو می ریخت و رو انحنای گردنش می رقصید.

وقتی که بیچاره شده بودم و قراضه ام راه نیفتاده بود، فکر کرده بودم که هرطور هست خودم را به شهر برسانم. این بود که به قهوه چپی گفته بودم

- میدونی برادر، من سر درنمیارم. این ابوطیاره وقتی که زوارش دررفت، دیگه رفته... من میرم شهر، میکانیکی، کسی میفرسم تا راش بندازه

و قهوه‌چی گفته بود

- میتونی با طنابی، سیمی، چیزی بکسلش کنی به یکی از این دیزلا...

و من که خرد و خسته بودم و حوصله‌ام سر رفته بود و طاقت این کار را نداشتم، تو حرفش دویده بودم که
- مگه برات زحمت داره؟
- زحمت که نه، ولی...

- حق‌الزحمت‌رو هم میدم. تازه، این قراضه، نه بردنیه و نه سوزوندنی...

و بعد، بی اینکه منتظر حرف قهوه‌چی بمانم، به راه افتاده بودم، کرته آفتابگردانهای جلو قهوه‌خانه را دور زده بودم و رفته بودم سر جاده و تا پابه‌پا شوم، یکهو «کارمن» قرمزرنگی پیش پام ترمز کرده بود و نگاه مهرجو و لبخند زنی سبزه‌رو، که پشت فرمان نشسته بود، دلم را لرزانده بود و صدای ظریفش تکانم داده بود

- شهر میرین آقا؟

- اگه محبت بفرمایین

و حالا که محبت کرده بود و تو ماشینش نشسته بودم، دلم می‌خواست که هرگز به شهر نرسم.

نگاهم به نیمرخ آفتاب‌سوخته زن بود که کامیونی مثل تیر شهاب از کنارمان رد شد و تکانم داد.

جلو را نگریستم. جاده، در میان درختان جوان جنگلهای مصنوعی، با پیچهای ملایم، در انتهای میدان دید گم می‌شد. نرده‌های

آهنی و سیمهای خاردار و پایه‌های برق، شتابان می‌گریختند، و او راحت می‌راند و صدای لاستیکها، انگار که چلووار آهارزده را جر بدهی تو گوشم بود و آدمها، زیر سایبان ایستگاههای اتوبوس، با رخوت به انتظار نشسته بودند و من می‌دانستم شیب پیش رومان را که پشت سر بگذاریم و بعد، دومین پیچ پشت شیب را که پشت سر بگذاریم، دیگر چیزی به شهر نمانده است.

رنگ پوست بازویش که انگار مس گذاخته بود و همراه لرزش فرمان می‌لرزید، منتقم کرد که دریا بوده است.

پرسیدم

- دریا بودین؟

لبخند زد و سر تکان داد و باز سکوت بود و صدای ماشین بود و بوی یونجه بود که تو می‌زد و ساقه‌های بلند و تودرهم یونجه بود که با برگهای نازکشان و گل‌های بنفششان، همراه باد می‌لرزیدند و دل من می‌لرزید و... پیچ اول بود

- تنها بودین؟

نگاهم کرد. صافی نگاهش مستم کرد.

بوی اقاچیا و بوی گل بابونه دوید تو ماشین و سایه افتاد رو سرمان و ساقه‌های درختان اقاچیا، انگار که ردیف سربازان پابگریز. و از میان درختان که بیرون زدیم، باریکه جاده، چمنزاری را بریده بود و حالا پیچ دوم بود که در انحنایش یک‌کرده سوار بود که بر گرده اسبهای لخت آرام می‌راندند و کشیدگنی ساق و گردن و پریشانی یال و دم اسبهای یدک، زیر آفتاب بود و شفافی تن لختشان نور چاشتگاهی را باز می‌تافت.

حالا بوی بابونه و بوی گل‌های سفید خوشه‌ای اقاچیا رفته بود و بوی دود می‌آمد.

دودکشهای کارخانه‌ها در متن لاجوردی آسمان نشسته بودند و کوره‌های بلند و تیره‌رنگ، جابه‌جا از دل زمین بیرون زده بودند، و دود تیره که از دهانه‌هاشان بیرون می‌زد اینجا و آنجا سایه می‌انداخت و سایه رو زمین می‌دوید و جاده را و چمن را پلکانی می‌برید و «کارمن» زیر آفتاب و زیر سایه می‌لغزید.

چمنزار که تمام شد، دیوارهٔ آجری اخرایی‌رنگ بود که بلند و کوتاه می‌شد و بعد تابلوها بودند. تابلوهای بزرگ و کوچک، با پایه‌های فلزی زنگ‌خورده و رنگهای زرد، قرمز، لاجوردی و...

... و من با خودم در کلنجار بودم که باش حرف بزnm.

فکر کردم ازش بپرسم «با کی بوده؟... چرا تنها داره میره شهر... آیا تنها زندگی میکنه؟...» و باز فکر کردم که دلم را بزnm به دریا و بی‌هیچ ارس و پرسى به حرف پیام که: دوستش دارم و اینکه «...از همون لحظهٔ اول، از همون نگاه اول که کشیدگی لبهات با لبخند گرم قاطی شده بود، شیفتهٔ تو شدم و... با دیدن تو...» که ناگهان وارفتم «...بی‌معنیه... وقتی که حرفها تو مغز آدم جوش میزنن و تو دل آدم آتیش میندازن، همه گرم و گیران، ولی همچین که از دهن بیرون ریخته شدن و گرمای خون ازشون گرفته شد و رفتن تو قالب کلمات، همه سرد و یخزده میشن...» پیچ دوم را که پشت سر گذاشتیم هیولای ورم‌کردهٔ شهر بود که زیر دود نازکی خفته بود. چشمهام را روهم گذاشتم و سرم را تکیه دادم به دوشک که صداس مثل طنین خیال‌انگیز زنگ پیشاهنگ کاروان، در تاریک‌روشن یک بامداد بهاری، گوشم را نوازش داد.

- خوابتون میاد؟

خوابم نمی‌آمد. چشمهام را روهم گذاشته بودم که شهر را نبینم

- نه

و نگاهش کردم. باد، خرمن مویش را بالا برده برد و انحنای زیبای گردنش بیرون افتاده بود.

- پس چی؟

- خستم

لبخند زد. در نگاهش پرسش بود. می‌توانستم ادامه بدهم. ندادم. رفتم تو خودم

- بهش بگو که تموم شب رانده‌ای. بگو که چون به آدم در خطر بوده، که اگر به دادش نمی‌رسیدی مرده بود

- مردا... اینکه دروغه... تو دیشب دنبال عیاشی و شبگردیت بودی

- خب باشه... اون که کف دستش رو بو نکرده... یه قصه سر هم کن... یه قصه قهرمانی... انسانی... گولش بزن... مجذوبش کن...

- نه!... نمیتونم... اینکار از من برنمیاد

- احمق چون تو شروع کن. تو حرف زدند و شروع کن...

- بعد چی؟

- بعد خودش میاد... حرف، حرف میاره

و نمی‌توانستم.

شهر می‌آمد و لحظه به لحظه بیشتر آماس می‌کرد.

حالا نفس درختان بریده بود و نفس باد بریده بود و چشم من روهم بود و بوی شهر تو دماغم بود و صداها آغاز شده بود.

- کجا پیاده میشین؟

چشمهام را باز کردم. «کارمن» از میدانگاه بیقواره‌ای بیرون زده بود و در گلوی تنگ خیابانی دراز که از کمر خم می‌شد، می‌رفت.

ناگهان احساس خفقان کردم. خنکی چینه‌های گلی باغستانها و آرامش سبزه‌زارها رفته بود و بوی اسفالت می‌آمد و بازتاب آفتاب بر

شیروانیها و دیوارهای سیمانی، داغی و خشونت را القا می‌کرد و
 ذهن را عقیم می‌ساخت
 - همینجا خوبه!
 - آگه نپرسیده بودم؟
 - هر جا که میپرسیدین خوب بود
 که باز لبخند زد و ترمز کرد و از شکم ماشین بیرون زد
 - حق نگهدارت
 و دستم را تکان دادم
 - چاو...
 و تا حرکت کند، سیگاری گیراندم و پک چارواداری زد و
 دودش را از چاله گلو بیرون ریختم و در غلظت دود سیگار «کارمن»
 مات شد، تیره شد و لحظه‌ای بعد، در خمیدگی گلوی تنگ خیابان
 سیمانی نابود شد.

آسمان کور

یزدانداد، تاسها را پرت کرده بود تو رودخانه

- تا پست من اینجاست، قمار، بی قمار
چلاب گفته بود

- بذا به زندگیمون برسیم
یزدانداد، باز گفته بود

- یا شتل نصف و نصف، یا فیل باشی عاجت رو میشکونم
و چلاب که ترسیده بود باز هم دست و پرش بند شود، دست
پایین را گرفته بود

- خودت که میدونی یزدان، نمیدونی؟
- چی رو میدونم؟

و یزدانداد پاسبان، مثل خرپا، سیخ و ستبر ایستاده بود
- چی رو میدونم؟

چلاب، نگاه اخگر مانند خود را به زمین دوخته بود. به ماسه‌های
زرد و داغ کنار رودخانه

- خودت خوب میدونی یزدان، میدونی که اینا چارتا لخت و پتی دوچرخه‌دزدن که قمار میکنن
- همون که گفتم
- از صنار، سه‌شای قمار که چیزی عاید نمیشه
- نصف و نصف
- جلو بچه‌ها خفتم نده، خوارم نکن
- یزدانداد، خونسرد و بی‌اعتنا، خم شده بود و تاسها را از میان جمع بچه‌ها برداشته بود و پرت کرده بود تو رودخانه و چلاب گفته بود
- این پنجی‌رو بگیر، بذا با هم رفیق باشیم، به دردت میخورم

□ -

کبوترهای چاهی - کبوترهای کبودرنگ چاهی همه شهر - زیر طاقهای پل سیاه، تو هم می‌لولیدند.

چلاب، رو پاره‌حصیر نمناکی دراز کشیده بود و باد - باد ملایم که از لابلای بیدهای خودروی جزیره می‌آمد - به تنش رخوت می‌ریخت

- نامرد!...

سایه افتاده بود رو صفت سیمانی. نگاه چلاب که مثل مته سوراخ می‌کرد، به سیاهی طاق پل بود و غوغوی کبوترها خواب آور بود

- نامرد!...

آب شفاف، با تهرنگ فیروزه‌ای، زیر پل سیاه که می‌رسید، می‌توفید. مثل مادیان بوی بهار شنیده، شیهه می‌کشید. بستر سنگی شیب‌دار زیر پل سیاه را می‌کوفت و کف آلود می‌شد و بعد، تب تند این مادیان سرکش، در عمیق‌ترین بستر رودخانه فرو می‌افتاد.

چلاب شارب خود را می‌جوید و تشویش نگاهش را سرگردان می‌کرد

- نامرد... اگه خسته نبودم... اگه نبودم
چلاب ریزه‌نقش بود، با پوستی سوخته و نگاهی به تیزی نگاه
عقاب و فرزند بود و جرئت شیطان دریاها را داشت، جرئت و جسارت
کوسه

- اگه خسته نبودم... نامرد!
و تیغه‌های نور خورشید، سطح کارون را شیار می‌زد و آب،
گاهی کهربایی می‌شد، گاهی فیروزه‌ای می‌شد و گاهی فیلی‌رنگ.

□
غروب که شد، هوا بنگ کرد. مه سنگینی رو شهر نشست و باد
شرجی که عصر، ماسه‌های کنار رودخانه را لوله کرده بود و رو شهر
ریخته بود، از تک و تا افتاد.
رو شهر، خاک مرده پاشیده بودند.

□
چلاب گفت
- دیگه سیر شده‌ام. اون دفه که رفتم زندون... اون دفه که اون
ژاندارم رو زدم... دیگه خسته شده‌ام...
عبدی کنارش نشست.

هرم گرم از دکان طویی عرق‌فروش بیرون زد و بوی الکل را تا
بساط جگرفروش پیش آورد.

چلاب گفت

- عرق میخوری؟

عبدی گفت

- نه... کار دارم

چلاب گفت

- بخور، بخور که حال داشته باشی برات حرف بزوم

— یه سوپاپ دارم که باید آب‌بندیش کنم
 زنبوری جگرکی صدا می‌داد و نورش مثل زنبورهای طلایی تو
 تاریکی پر می‌کشید و بوی خوش گوشت، همراه دود لوله می‌شد و
 بالا می‌رفت و تو هوای سنگین و دم‌کرده پخش می‌شد.

چلاب گفت

— کمکت می‌کنم، میدونی که سر درمیارم

عبدی گفت

— تو عرق خوردی... حرفت رو بزن

— دو سیخ دنبلان

انتهای خیابان تیرگی بود و خلوت بود و نگاه که می‌کردی،
 چراغها، از کمر خیابان آغاز شده بود. چراغهای گردگرفته، که نور
 بی‌رمقشان تقلا می‌کرد تا تو هوای سنگین و دم‌کرده، راهی باز کنند.
 آدمها، تک و توک بودند.

چلاب گفت

— عرق بخور عبدی. میدونی، اون دفه که زندون بودم، یازده

ماهش رو تو مجرد گذروندم... دیگه سیر شده‌ام...

عبدی لاغر بود و بالا بلند بود و پوزه‌اش به پوزه‌ی روباه می‌ماند، با

نگاهی کم‌سو و دهانی سرد و چهره‌ای از آبله مشبک.

عبدی گفت

— حرفتو بزن

چلاب گفت

— حرفمو؟...

و زبانش لکنت برداشت. عرق کاری شده بود

— ... راست میگی، حرفمو... دیگه خسته شده‌ام عبدی، دیگه سیر

شده‌ام...

- از چی؟

- تو حرف نزن عبدی. تو هیچ نگو... بذنا من حرفمو بزئم.
در عرق فروشی طوبی باز شد و هرم گرما، همراه بوی الکل
بیرون زد.

- امروز، درست، بیست و هفت روزه که از زندون اومدم بیرون،
درسته عبدی؟

عبدی گفت

- درسته

چلاب گفت

- تو حرف نزن... بذنا من حرفمو بزئم

عبدی سیگاری گیراند

- چرا عرق نمیخوری؟ عرق بخور تا بفهمی چی میگم
عبدی گفت

- آخه من قول دادهام چلاب. قول دادهام که امشب این سوپاپرو
آب بندی کنم

چلاب لیوان را گذاشت رو لبه میز جگرکی

- من کمکت می کنم. پاشو، پاشو بریم کمکت کنم

و بلند شد و دست عبدی را گرفت

- اول کارت رو بکن... بعد حرفم رو گوش کن

عبدی از جا تکان نخورد

- حالا بشین

چلاب گفت

- مگه نگفتی که قول دادی؟

عبدی گفت

- دیر نمیشه... تو بشین حرفت رو بزئم

چلاب نشست. کرسی جگرکی زیر پایش به جیرجیر افتاد.

شاگرد عبدی آمد

- اوسا، کاغذ سمباده تموم شده

عبدی گفت

- برو از درویش بگیر

چلاب گفت

- امروز از صبح تا بعدازظهر، همه‌اش زیر پل خوابیده بودم

جگرکی گفت

- دنبلانا حاضره

چلاب گفت

- حیفه... بذا با دنبلانا عرق بخوریم. فقط یه پنج‌سیری

عبدی گفت

- تو خیلی عرق خوردی، دیگه بسه. حرفتو بز

چلاب نفس کشید. ریه‌ها را از هوا انباشت و پرصدا نفس کشید

- سی و دو سال از عمرم می‌گذره، هفت سال و پنج ماهش رو تو

زندون بودم. مگه شوخیه؟ نمیذارن آدم سرش به کار خودش باشه. یه

دفعه تهمت میزنن، یه دفعه سنگ راه آدم میشن، یه دفعه غیرقانون یخه

آدم رو می‌چسبن، هفت سال آزرگار... هفت سال و پنج ماه... شوخی

که نیس... هس؟

عبدی گفت

- عمر یه آدمیزاده

چلاب گفت

- امروز، یزدان تاسارو ریخت تو شط. مگه آدم چقد میتونه

تحمل کنه؟ هان؟ چقد؟ خون، خونمو می‌خورد. دیگه خسته شده‌ام

عبدی... اون یکی دفعه که زندون بودم، تب راجعه گرفتم. کی به داد

- آدم می‌رسه، دیگه سیر شده‌ام
 شاگرد عبدی آمد
 - اوسا، درویش قرضی نمیده
 چلاب گفت
 - من پول دارم
 عبدی گفت
 - گور پدرش، از نجفی بگیر
 - شنیدی چی گفتم عبدی؟
 - گوشم با توه
 - میخوام کار کنم عبدی، میخوام شاگردت بشم. اگه سرمایه
 داشتیم خودم دکان باز می‌کردم... قبول میکنی؟... تو قبول می‌کنی؟...
 قول میدم که خوب کار کنم...
 عبدی ناباور بود. پوزه را می‌خاراند.
 -... دیگه راحت میشم، دیگه مجبور نیسم از هر آدم کون‌نشسته
 حرف بشنم.
 عبدی گفت
 - من حرفی ندارم
 صدایش زیر و پست و جویده بود
 - اما دوستانه بهت بگم
 - بگو عبدی، تو رفیقمی، هرچه تو بگی باز رفیقمی.
 عبدی سکوت کرد. بعد حرف زد
 - تو کار کن نمیشی چلاب... شاید، چند روزی...
 - میشم!
 - گمون نمی‌کنم
 - میشم!

عبدی گفت

- یه چیز دیگه

- همه چیز رو قبول دارم، تو رفیق منی. نیستی؟ رفیقم نیستی؟

عبدی گفت

- چرا هستم، ولی، کارم کساده. چیز دندون‌گیری عاید نمیشه

چلاب گفت

- خدا بزرگه

و نگاه اخگرمانندش را که مثل دو گله آتش می‌سوزاند، به پوزه

باریک عبدی دوخت

- میتونم تو گاراژ برات کار پیدا کنم... بهتره

چلاب گفت

- پس تو نمی‌خوای؟... بگو نمی‌خوام

عبدی گفت

- آخه این دکان صاحب‌مرده

چلاب گفت

- من دیگه خسته شده‌ام... دیگه نمی‌خوام قمار راه بندازم. اصلن

روزگار عوض شده

عبدی گفت

- هیچ درآمدی نداره

چلاب گفت

- بازم اون روزا، امروزه روز برا آدم ترهه خرد نمیکنن

عبدی گفت

-... سالی تا ماهی دو تا کار گیر میاد...

چلاب گفت

-... اونوقتها، وقتی تو بازار یه نعره میکشیدم، تا شش ماه از

دکاندارا باج می‌گرفتم...

عبدی گفت

- ... اونم که خودت میدونی، نصف بیشتر مزدرو باید بدم

تراشکار...

- پس نمیخوای؟... بگو نمیخوام

- آخه این صاحب‌مرده دخلی نداره

- تو خیال میکنی که مازه من زیر کار خم همیشه!

- مزد شاگرد و مزد تراشکار چیزی برا آدم نمیداره

چلاب گفت

- پس نمیخوای؟... یه دفعه بگو نمیخوام

- نه

- آره

- اینطور نیس

- اون دفعه که رفتم زندون دست‌بند و پابندم کردن... دیگه خسته

شده‌ام دیگه سیر شده‌ام.

چلاب پیراهنش را در آورد. بالاتنه پشم آلودش بیرون افتاد.

قطره‌های درشت عرق لابلای موی پر پشت تنش می‌لغزید.

- فکر کردم که تو رفیقی، که تو درد منو می‌فهمی

عبدی گفت

- صبح تا شب هیچ درنمیداد، حتی خرج خوراک

چلاب به راه افتاد

- ولی یادت باشه

- حالا صبر کن یه فکری می‌کنم. تو گاراژ

- فکر می‌کردم که تو می‌فهمی که من خسته‌ام

و ایستاد و نگاهش که می‌سوزاند، پلکهای عبدی را سنگین

کرد

— همه نامردن حتی تو، تو که فکر می‌کردم لوطی‌گری سرت
میشه ولی تو هم منو سنگ رو یخ کردی

□

تو قهوه‌خانه، بچه‌ها حرف می‌زدند
— یزدان گفته: برا خاطر شتل نیس
— میخوام شاخ چلاب‌رو خرد کنم
— یه روز لباس شخصی می‌پوشم
— که فکر نکنه به لباسم می‌نازم
— اونوقت تو همین میدون، خشتکش‌رو جر میدم
— چلاب باید بدونه، مرغی که انجیر میخوره نوکش کچه
— یا پشت گوشش زرده
— میخوام چاقو را از دستش بگیرم و پستونک بذارم دهنش
مرشد که بلند شد، حرفها برید و صلوات، قهوه‌خانه را انباشت.

□

فرهاد گفت

— کف دستم را نیگا کن. مو داره؟

چلاب، سر را تکان داد

— نه، نداره

فرهاد گفت

— همینطور هم یزدان‌داد رگ نداره، نامرده... نامرد نامرد!

چلاب گفت

— من دیگه میخوام گاز کنم. تو عرق میخوری؟

فرهاد گفت

— یه جای دیگه راه بنداز، حتماً باید زیر پل باشه؟

چلاب گفت

- زیر پل خنکه، بچه‌ها جمع میشن
شب گرم بود. شرحی رفته بود و باد داغ آغاز شده بود که از
جنوب می‌آمد و تیغ می‌کشید و پوست را می‌چزاند.

چلاب باز گفت

- عرق بخوریم... خیلی داغه
فرهاد گفت

- بخوریم... زود جا زدی، خیلی زود
میدان تعطیل می‌شد. درها را پایین می‌کشیدند، پنجره‌ها را
می‌بستند و چراغها را خاموش می‌کردند.

فرهاد گفت

- هاشم ریش بست. بریم ام‌الفساد
و رفتند.

... پیرزن چشمان قی کرده را مالید و خمیازه کشید و بعد گفت
- لوییا پخته هس. باید گرمش کنم. تخمه شورم دارم

چلاب گفت

- چطوری مادر

پیرزن رختخواب را رو تخت جمع و جور کرد

- بد نیسم پسرم

فرهاد پرسید

- خماری؟

ام‌الفساد گفت

- ظهر تا حالا عرق نخورده‌ام

فرهاد کنار دیوار چندک زد. چلاب کنارش نشست.

چلاب پرسید

- چرا؟... چرا ظهر تا حالا عرق نخوردی؟
پیرزن گفت
- آخه همه که مثل تو دلشون رحیم نیس کمکم کنن
فرهاد به پیرزن پول داد
- میتونی یه بطر بخری؟
- رو چشمم پرم
چلاب گفت
- پنجاه و پنج
ام‌الفساد گفت
- مگه باقیش به درد میخوره؟
دکان مربع بود با سقفی کوتاه و چراغی که از سقف آویزان بود
و زیلویی به کفش و تخت چوبی پایه‌کوتاهی کنار دیوارش و
چراغ سه‌فیله‌ای که دود می‌کرد و شیشه‌های خالی عرق و دیگ سیاه
دودزده لوبیا.
فرهاد گفت
- میتونی اینجا قمار راه بندازی
چلاب گفت
- برا پیرزن دردرس درست میشه
ام‌الفساد آمد بالرزهای که می‌لرزاندش و چاقی تنش که نفسش را
بند می‌آورد.
فرهاد گفت
- نباید میدونش داد
چلاب بی‌حوصله حرف زد
- آخه دیگه خسته شده‌ام فرهاد. زندون شوخی نیس، هفت سال
و پنج ماه. اون دفعه که...

فرهاد حرفش را برید

- نزنش

- پس چی؟

- بترسونش، همین، بترسونش

- فایده نداره

فرهاد، استکان را برداشت

- به سلامتی

ام‌الفساد گفت

- به سلامتی

چلاب گفت

- هیچ فایده‌ای نداره. ترسوندن فایده‌ای نداره

- خوب، باش حرف بزن

- به خرجش نمیره

فرهاد گفت

- عاقبت چی؟

چلاب گفت

- اگه خسته نبودم... اگه نبودم. به سلامتی

پیرزن گفت

- بره جایی که درد و غم نباشه... اما شما از کی حرف میزنین؟

فرهاد گفت

- از یزدان‌داد پاسبان

پیرزن غرغر کرد

- الهی خیر و خوشی نبینه

و بعد حرف زد

- میگه جواز نداری. میگه نباس عرق برفوشی. من که عرق

نمیرفوشم. این خونمه... منزلمه... زندگیمه، گاهی یکی دو تا جوونمرد
پیدا میشن کمکم میکنن... میان اینجا، قدمشون رو چشم، پول میدن،
عرق می‌خرم... اونا میخورن، دو استکانشم من می‌خورم... اینجا خونه
منه... منکه عرق فروش نیستم... هستم؟...

چلاب آه کشید

- به سلامتی

پیرزن گفت

- بره اونجا که درد و غم نباشه

موی مجعد فرهاد برق می‌زد. دهانش گشاد بود، گونه‌هاش بزرگ

و پیشانی‌ش بلند

- عاقبت چی؟

- هیچ... باید کار کنم، باید کار پیدا کنم... عبدی نامرد...

فرهاد تو حرفش دوید

- خوب، بزنش

- میخوام کار کنم

- بمیده

- اون دفه که رفتم زندون، مادرم چشاش کور شد، اونقد گریه

کرد تا کور شد.

فرهاد، پوزخند زد. فرهاد بلندقامت بود. مچهای دستش پهن بود

با پنجه‌هایی درشت و سخت.

چلاب گفت

- به چی می‌خندی؟

ام‌الفساد گفت

- بمیرم برا مادرا

فرهاد گفت

- همینطور... بی جهت خندیدم... به سلامتی
 - به من می خندی... میدونم، به من می خندی... نه فرهاد. نخند،
 اگه تو هم بجای من بودی، اگه تو هم مثل من هزار دفه دست بند و
 پابند شده بودی و زیر شلاق له شده بودی... نه فرهاد، نخند... من
 دیگه خسته شده‌م.

باز فرهاد پوزخند زد. دهان گشادش کشیده شد و زیر گونه‌های
 بزرگش چین افتاد.

شب از نیمه گذشته بود. ام‌الفساد تو چرت بود. چلاب کرخت
 بود و فرهاد حرف می‌زد

- آدم اگه بخواد حرف نزنه... آدم اگه بخواد از هر کس و ناکس
 حرف بشنفه، به یکی چیزی نگه که قابل نداره، به یکی چیزی نگه که
 کار دست آدم میده، اون یکی مزلفه و دهن به دهن شدن باش عاره،
 اون یکی لباس دولت تنشه، که باید سرمون رو رو یه خشت بذاریم
 و جابجا بمیریم.

چشمان نیم‌پسته چلاب به بطری بود که انگار می‌لرزید و
 می‌رقصید و خرناس ام‌الفساد که گویی حجم چاردیواری را پر کرده
 بود و صدای خفه و خواب‌زده فرهاد، انباشتگی اتاق را شیار می‌زد
 «...از هر کس و ناکس... از هر مزلف. از هر قلدر... نه... باید غلاف...»

و صدای چلاب از چاله گلو، خش‌دار بیرون زد

- می‌زنمش، تو خیابان پهلوی می‌زنمش... جلو چشم همه

□

رشید رطیل گفت

- پاشو چلاب، پاشو بریم زیر پل، بچه‌ها جمعن، هوا خنکه...
 پاشو...

چلاب گفت

- زیر پل نیمام. تا یزدان‌داد هس، نیمام

رشید گفت

- امروز پستش نیس

چلاب گفت

- فردا هس

رشید گفت

- تا فردا

چلاب گفت

- تا یزدان‌داد هس، نه!

زیر سقف کوتاه قهوه‌خانه داغ بود. پنکه‌های سقفی لق و لق

می‌گشتند و هوای سنگین را جابجا می‌کردند. نم شرجی به همه جا

نشسته بود و صداها درهم بود - صدای کوبیدن ورقه‌های استخوانی

دومینو به روی میز

- حب بیاض

- بیاض به شش

- شش به دو

و صدای استکان‌نعلبکیها و بوق اتومبیلها که هوای فشرده را

می‌شکافت و صدای نعرهٔ موتورسیکلت که پرتوان نزدیک می‌شد و

گوش را کر می‌کرد و بعد دور می‌شد و... حرفها

- سر چار تا چای

- دو سیخ هم کباب

- میتونی فردا یه مغازه‌رو رنگ بزنی؟

- نصف روز که بیشتر نیس

- بازم کاره

فرهاد آمد بالبخندی به لب و شیار پهن زیر گونه‌های برجسته‌اش

و چشمهای ریزشده‌اش

- کی از خونه اومدی بیرون چلاب؟

- از تو که جدا شدم نرفتم خونه، اومدم اینجا، شب تو قهوه‌خونه

خوابیدم

- قهوه‌خونه مرشد بودم. فکر کردم یزدان رو ببینم، میخواستم

باش حرف بزوم

چلاب غرغر کرد

- دیگه حرف زدن نداره

و شارب بلند خود را جوید.

رشید گفت

- امروز، روز راحتشه

چلاب گفت

- غروب میاد بیرون. جلو چشم همه، سر شب وقتیکه خیابون

شلوغه

رشید نصیحت کرد

- بیخود کار دست خودت نده چلاب، گور پدرش

فرهاد خندید. پوزخند زد و در خنده‌اش شیطنت بود

- همه اخته شدن... همه

و نگاه چلاب شراره کشید

- ولی من می‌زنمش فرهاد. سر شب می‌بینی که چطور

می‌زنمش

و باز شارب خود را جوید و به پشتی تخت قهوه‌خانه تکیه داد و

نگاهش رو تابلو نقاشی یوسف و زلیخا که شرحی کدرش کرده بود،

ثابت ماند

سایه زیر پل خوش بود
 - هیچوقت حرف اضافه نمیزنه. وقتی گفت می‌زنمش، یعنی که
 می‌زندش
 بچه‌ها حرف می‌زدند. خنکی باد که ملایم بر سطح کارون کشیده
 می‌شد به چشمها خواب می‌ریخت.
 - چلاب، دیگه چلاب اون روزا نیس
 - خودش می‌گفت که دیگه خسته شده
 - نصف عمرش تو زندون گذشته
 خنکی زیر پل به چشمها خواب می‌ریخت و آدم دلش
 می‌خواست که بر صفت سیمانی دراز بکشد و دراز که می‌کشید و تن
 لخت و گرم‌زده را به خنکی صفت سیمانی می‌سپرد، لذت می‌برد.
 - هیچوقت حرف اضافه نمیزنه، وقتی که گفت می‌زنمش، بدون
 که می‌زندش

□

- بدون که مثل همیشه شیرین می‌کاره و در میره
 - زدن مردی، جستن مردی
 - مثل سد سکندر سر جاش می‌مونه
 تو قهوه‌خانه مرشد خنک بود و درختان پایه کوتاه، تو حیاط
 درندشت قهوه‌خانه سر تو هم فروبرده بودند و سطح حوض
 فیروزه‌ای رنگ قهوه‌خانه که دور تا دور پاشویه‌اش تنه‌های بلورین
 قلیان بود با جنبش ماهیهای زرد و قرمز، گاه‌بگاه به هم می‌خورد.
 - شیرین می‌کاره، مثل همیشه شیرین می‌کاره و جیم میشه

□

عبدی گفت

- کاش بزنه، کاش بزنه و دست و پرش بند بشه، من از شرش

راحت می‌شم!

هرم گرما، هوای دکان عبدی را خفه کرده بود. آفتاب که مستقیم درون آن می‌تابید، نم شرعی را می‌مکید و داغی سوزنده‌ای بجای آن می‌نشاند.

شاگرد عبدی گفت

- چلاب هر چی بگه همونه... ردخورم نداره

□

- منم شنیده‌ام، اما واسه چی می‌خواه بزندش؟

- می‌گن سر قماره

گرما حجم بازار عبدالحمید را پر کرده بود و آدمها تک و توک بودند و وارفته و عطر میوه‌ها و سبزیها که زیر شلاق گرما می‌پژمردند، فضای نموک و شرعی زده بازارچه را می‌انباشت و عرق از هفت بند دکاندارها می‌ریخت و حرف، دهان به دهان و دکان به دکان می‌گشت

- کاش می‌زدش. کاش می‌زدش و دست و بالش بند می‌شد... و ما از شر هر دو خلاص می‌شدیم

□

مرد اول گفت

- پنجاه و پنج که نه تومن و نیمه؟

ام‌الفساد گفت

- کجای کاری پسر، گرون شده، دیشب برا چلاب خریدم، ازش

بپرس

مرد اول گفت

- راستی شنیدی؟

مرد دوم گفت

- آره، میگن خیال داره روده‌هاش رو بیرون بکشه
 ام‌الفساد گفت
 - از کی حرف می‌زنین؟
 مرد اول گفت
 - از چلاب
 و مرد دوم گفت
 - میخواد یزداندارو بزنه... به سلامتی
 مرد اول گفت
 - نوش جان
 و لبهای ام‌الفساد لرزید
 - خدا نکنه... دست و پرش بند میشه... خیلی جوونمرده، به
 آدمای بدبخت و بیچاره کمک میکنه
 عرق تو شیارهای درهم فشرده‌ گونه‌ها و گردن پیرزن می‌لغزید و
 گوشت تنش سرخ شده بود و پنکه با صدای خشک فلزی می‌گشت
 و هوای دم‌دار را جابجا می‌کرد.
 ام‌الفساد گفت
 - خدا پشت و پناهش... کاش نمیزد
 مرد دوم گفت
 - هر چی بگه همونه

□

سییل حنایی‌رنگ، زبر و تو درهم و کیل باشی جنبید و حرف از
 زیر تارهای سیخ‌شده‌ شاربش بیرون زد
 - به یزداندار خبر بدین. این ولدالزنا هر کاری بگه میکنه
 پاسیان پهن کوتاه‌قامتی گفت
 - سگ کی باشه و کیل باشی، یزدان، دهتا مثل چلاب‌رو حریفه

وکیل باشی گفت

- تو عقلت نمیرسه، تو اونو نمیشناسی، من میدونم چه
ابترجلیه

آفتاب سایه را مکیده بود و حالا به دیوار سنگی کلانتری لیس
می زد و وکیل باشی به جرز دلان تکیه داده بود و دکمه های فرنج را
باز کرده بود و پشمهای سفید سینه اش غرق در عرق بود.

کبوتری که لب بام نشسته بود بالها را به هم کوفت و شتابان فرود
آمد و رو شیر حوض نشست و لهله زد و صدای افسر نگهبان بود که
از زیر سایه خنک اتاق بیرون می آمد

- دو تا مأمور بفرستین چلاب رو پیدا کنن بیارن... هر جاس
پیداش کنن...

□

غروب، شرجهی رفت و باد شمال آمد و شهر نفس کشید و آدمها
نفس کشیدند و از چهار دیوارها بیرون زدند.

چلاب به جگرکی گفت که چهار سیخ جگر بفرستد تو
عرق فروشی طویی و بعد تو دکان عبدی سرک کشید
- خسته نیاشی، آب بندیش کردی؟

پوزه عبدی لرزید

- بفرما موسیو چلاب

چلاب زهرخند زد

- موسیو عمه جوته!

و رفت تو عرق فروشی

عبدی دستپاچه شد

- یالا زود باش پسر... زود باش دکان رو ببند

شاگرد عبدی زیر لب خندید

- هنوز که غروب اوسا

- یکی به دو نکن ولد چموش، زود در دکان رو بکش پایین
و از دکان بیرون زد.

خاکریز راه آهن که عرض خیابان سی متری را می‌برید، زیر تنه سنگین نفتکش لرزید. چراغهای پرنور قطار چند لحظه تاریکی غروب را درید و بعد انتهای سی متری در تاریکی معهود خود فرورفت و نگاه که می‌کردی، می‌دیدى که چراغها از کمر خیابان آغاز می‌شود.

بوی خوشگوشت همراه دود لوله شد و از رو منقل برخاست. صلوات کارگران نانوائی رو برو، همصدا، از دکان بیرون زد و بعد صدای مؤذن بود که اندوهناک، از گلدسته بلند مسجد اصفهانها برمی‌خاست.

و شب که می‌شد، باد شمال می‌وزید و با همه باد شمالی که می‌وزید، گرم بود و آسمان آماس کرده بود و بخار دریا، همراه باد، کند و سنگین بالای شهر می‌گشت و راه بر نور ستاره‌ها می‌پست و ستاره‌ها خفه بودند و کدر بودند. چلاب تو میدان گشتی زد، تو قهوه‌خانه نعمت‌الله سر کشید و بعد، رو سنگفرش خیابان ایستاد و دستها را به کمر زد. عرق از بناگوشش می‌جوشید، رو رگهای برجسته گردنش می‌لغزید و سر می‌خورد تو انبوه موی سینه‌اش.

- خدا رحم کنه

- نمیدارن سرش به کار خودش گرم باشه

چلاب سر برگرداند و دید که همه از قهوه‌خانه بیرون زده‌اند و پیچ‌پیچ و وزوز، مثل کندوی زنبورهای تهدید شده، در جمعشان ریشه دوآند است.

صلابت صدای چلاب، جمع به هم فشرده را به عقب نشاند

- شما شلوغ نکنین بهتره، دور و برم هم جمع نشین بهتره
فرهاد آمد با همان پوزخند و همان شیارهای پهن زیر گونه و
همان گونه‌های درشت و برجسته

- یزدان‌داد، تو عرق فروشی خیامه، رو مهتابی نشسته
نگاه چلاب گشت و به نگاه فرهاد نشست. مثل مهره‌های صلب
سربی که به خمیر ورآمده نشیند.

- بهش خبر دادن، میدونه که امشب دنبالش میگردی
چلاب راه افتاد و جمعیت پشت سرش کشیده شد.
هممه‌ها درهم آمیخت و حرفها قاطی شد که ناگهان چلاب
نیم‌چرخ‌ی زد و دکمه چاقو را فشرده و تیغه چاقو با صدای خشک
فلزی بیرون زد و چلاب نعره کشید

- نامردا!

و صدایش فروافتاد و خش‌دار و سنگین گفت
- شما کار دستم میدین، عاقبت شما کار دستم میدین. گفتم برین
پی کارتون، بزارین به کارم برسم
جمعیت شکافته شد.

فرهاد گفت

- چند تا آجان هم اون دور و ورا پرسه میزنن... پستشون نیس...
بیخود پرسه میزنن

جمعیت متفرق شد و دو به دو و سه به سه و کپه به کپه و دسته
به دسته، از حاشیه خیابان، از کنار پیاده‌رو، از دور و نزدیک به راه
افتادند

- چه لازمه که دنبالش راه بیفتیم
- میگن یزدان‌داد تو عرق فروشی خیامه
- از اون خیابون بریم، از خیابون شاپور

- از کاوه بریم

- از کوچها

- از پس کوچها

- بریم لب شط، از پله‌های پل که بریم بالا، درست روبرو

عرق‌فروشی خیامیم

صدای پای چلاب و صدای پای فرهاد، رو ماسه‌های کنار کارون خفه می‌شد و آب زلال، نور مهتابیهای پل را بازمی‌تافت و انگار که به سطح آب پولک پاشیده بودند - پولکهای زرد، سبز، آبی و فیروزه‌ای.

بلمهای مهار شده، رو سطح آب بازی می‌کردند و عربها، رو بلمها، ماهیهای شانک را به سیخ کشیده بودند و آتش افروخته بودند و بوی ماهی کباب شده، همراه بوی زهم ماهی زنده که از کارون برمی‌خاست، هوای دم‌دار کنار رودخانه را انباشته بود.

فرهاد گفت

- طوری بزن که...

چلاب غرید

- زدن، زدن!

- فرهاد گفت

- فرق میکنه

چلاب گفت

- دیگه از این حرفا گذشته

سایه جنبنده آدمها در حاشیه نیمه‌تاریک خانه‌های کنار رودخانه به طرف پله‌های سیمانی پل کشیده می‌شد.

چلاب، روبروی پله‌ها درنگ کرد

- فرهاد تو با من نیا

- میام
- بیخود برا خودت در دسر درست نکن، نیا
- فرهاد مکث کرد و بعد با صدای پستی گفت
- میگی نیام... خوب، هر چی تو بخوای
- نه. نیا... یه نفر که بیشتر نیس

□

نعره چلاب مثل تازیانه فضا را شکافت و اوج گرفت و مثل مار
رو صحن مهتابی چنبره زد و باز شد و به سر و روی یزدان داد کوبیده
شد

- نامرد!... بیا پایین
قامت سستبر یزدان داد از پشت میز تکان خورد و بناگوشش زرد
شد.

- پایین نرو.
یزدان داد گفت
- دنبال همچین وقتی میگذتم
مرد ریزه‌نقشی که رو برویش نشسته بود باز گفت
- نرو... نرو پایین، تو این ولدان زنارو نمی‌شناسی، تو تازه اومدی
تو این شهر... نمی‌شناسیش
یزدان داد بلند شد
- باید چاقوش رو از دستش بگیرم
و تو جیب به جستجو پرداخت و...
- و این پستونک را جلو چشم همه بذارم دهنش
دوباره نعره چلاب فضا را شکافت
- بیا پایین نامرد!
و شکاف جمعیت پوشیده شد و دهانه پل سفید بند آمد و ماشینها

پشت سر هم ردیف شدند و بوق زدند و صدای خشک تیغه چاقو آمد

- نمیایی پایین، نیا!

و چلاب دوید تا رسید به پاگرد پله‌های مهتابی و به گردش اول پله‌ها که می‌رسیدی، سطح اول عرق‌فروشی بود که نرده آهنی پله‌ها، بریده می‌شد و بعد، دوباره آغاز می‌شد و می‌رفت بالا، تا دومین سطح که با نرده‌های سبزرنگ آهنی محصور بود و چراغهای رنگی کروی که جابجا رو لبه نرده نشسته بود...

- نمیایی پایین، نیا... من میام بالا... نا...

که ناگهان ضربه‌ای شدید به پشت گردنش کوبیده شد و حرف تو دهانش مرد و برق از چشمش پرید. تا برگشت، دومین قنداق تفنگ پیشانیش را شکافت و خون فوران زد و هجوم پاسبانها از شکاف نرده آهنی و ضربه باتون بود و قنداق تفنگ بود و چلاب که به دور خود می‌گشت و بعد، که از رو گردش پله‌ها به عقب رانده شد و نرده آهنی از چنگش بیرون رفت و پله‌ها زیر پایش خالی شد و...
... چلاب، پایین پاگرد پله‌ها، رو سنگفرش سخت، با صورت به زمین آمد.

مرد ریزه‌نقش که رو نرده‌های سطح بالا خم شده بود گفت

- حریفش نمیشدی یزداندا... بیا عرقمون رو بخوریم

یزداندا پاسبان که در کمرکش پله‌ها بود گفت

- حسابی حالش آوردن!

فرهاد که پایین پله‌ها بود گفت

- دست کم پنج سال غیرقانون!

و رشید رطیل که بالای سر چلاب زانو زده بود گفت

- همیشه نفس کشید... همیشه.

از دل‌تنگی

حسن سگرمه‌هاش تو هم بود.

گفت

- دیگه گندش بالا اومده

عطا نودگی کرد

- خو بیاد، چه عیب داره؟

من گفتم

- حسن راس می‌گه

دستهام زیر سرم بود. چشمم به سقف بود. سقف شکم داده بود. خط سفید موریانه‌ها، رنگت اخراپی چندلها را بریده بود. باد داغ لوله می‌شد و از بادگیر تو می‌زد و تو اتاق مثل کلاف رها می‌شد و پخش می‌شد و سر می‌کوفت به دیوارها.

بیرون صدای دریا بود و صدای جاشوها بود.

کاظم آمد. کاظم مثل زنبور سرخ بود و تیز بود و مویی قرمز

داشت.

گفت

- بچه‌ها چرا ماتم گرفتین؟

لبخند زدیم... لبخندمان مرده بود.

باز گفت

- نه، راسی چرا عزا گرفتین؟

و گفتیم که چرا عزا گرفته‌ایم.

«آهن» آمده بود و داد و فریاد راه انداخته بود و آبروریزی کرده

بود.

شب قبل، بعد از نیمه شب، تو مستی، رفته بودیم «پشته» و

نیمکتهاش را رو سر گرفته بودیم و آورده بودیم و رو هم انداخته

بودیم تو خانه و کلی خندیده بودیم و حالا، کاظم که رفته بود ماهی

بخرد برای ظهر، «آهن» آمده بود با داد و فریاد و فحش و فضاحت

و بعد رفته بود که حمال بیاورد و نیمکتها را ببرد.

کاظم قهقهه زد. من هم زدم زیر خنده که حسن لجش در آمد

- به خدا قباحتم داره

بلند شدم و رفتم تو راهرو و پریموز را روشن کردم و کتری را

گذاشتم روش و برگشتم تو اتاق.

کاظم چاقو را برداشت و از اتاق زد بیرون.

تو آستانه در گفت

- سنگسر نبود. گباب هم نبود. سرخو خریدم

عظا رو ترش کرد

- خوش طعم نیس

من گفتم

- مزه خره میده، مزه لجن

کاظم تو راهرو چندک زد و دم ماهی را گرفت. فلسها زیر چاقو

خرت و خرت می‌کرد. فلسها رگه‌های قهوه‌ای داشت و سر ماهی افتاده بود رو زمین.

سر «سرخو» مثل سر کوسه بود، با دهانی گشاد. پریموز می‌غرید. باد لوله می‌شد و می‌آمد تو و من بلند شدم و از پنجره دریا را نگاه کردم که انتهایش به غبار زرد نشسته بود و خورشید طشت زر بود و آبی دریا زیرش پهن بود و لنجها مثل جماز می‌لوکیدند و تو هوا بوی شور دریا بود، و موجها ناآرام به پابست ساروجی خزه‌گرفته‌خانه ما سر می‌کوفتند.

پنجره را بستم. صدای دریا گنگ شد.

آهن آمد با دو سیاه، عرق‌ریزان و لندلندکنان: «بناسلامتی شما درس خونده هستین. سرحدی هستین، آدم دیوونه هم این کارو نمیکنه.» و عطا در آمد که

- خوب معلومه... ما عاقلیم

و کر و کر خندید.

و آهن آتشی شد

- واقعاً

خندیدم، آهن گوشه‌ اتاق را نگاه کرد. یعنی که مرا نگاه کرد. چشمش تاب داشت. عرق شکسته بود تو ابروهاش و بوی تنش، بوی واجبی بود. بوی آهک آب‌نندیده که تو شرعی بخار پس بدهد... گوشه‌ اتاق را نگاه کرد و گفت

- کتهای به این زخمی‌رو چه جوری از پشته آوردین؟... خسته

نشدین؟

گفتم

- مستی

عطا گفت

- خوشی
 کاظم گفت
- که زده بود زیر دلمون
 حسن گفت
- دیوونگی
 آهن گفت
- قربون دهنه
 و عرق را که داشت می‌شکست تو چشمش با سر انگشت
 گرفت.
- سیاهان لنگوته‌ها را دور کمر سفت کردند و شانه‌های لخت را
 دادند زیر نیمکتها و کفلها را گرداندند و راه افتادند.
- آهن که رفت حسن گفت
- ایناش بده
 کاظم گفت
- نمک کجاس؟
 من گفتم
- کدوماش بده؟
 عطا بلند شد و قوطی نمک را داد به کاظم.
- حسن گفت
- همینا دیگه. شب مست میکنین، خر میشین، راه میفتین تو شهر،
 هزار کثافتکاری میکنین. بعد، فرداش باید خجالت بکشین... کاش از یه
 آدم حسابی
 عطا گفت
- ما هم که خیلی میکشیم
 کاظم «سرخو» را نمک زد و زدش به نشپیل و دستها را شست و

آمد نشست

- پس کو چای؟

- الآن دم میاد

حسن گفت

- اگه شما عار ندارین ولی من خجالت می کشم

ما هم می کشیدیم. صبح که می شد یاد شب قبل آزارمان می داد.

کاظم گفت

- حسن راس میگه، حسابی داره گذش بالا میاد

و خندید.

حسن گفت

- خودت رو مسخره کن

کاظم گفت

- جدی میگم

بعد حرف زدیم. حسن گفت، ما گفتیم و بعد قرار شد: «هفته‌ای

یکبار ... فقط هفته‌ای یکبار.»

عصر که شد، باد نبود، صدای دریا نبود. از خانه زدم بیرون. کاظم انگلیسی می خواند. یک پتو لوله کرده بود و گذاشته بود زیر سینه و دمر خوابیده بود و با «فرهنگ لغات» ور می رفت و هجی می کرد و چپ اندر چیچی انگلیسی می نوشت. عطا کتاب می خواند. حسن نشسته بود خاطرات می نوشت. از جهرم که دیگر داشتن قلم و کاغذ جرم نبود، حسن شروع کرده بود به نوشتن خاطرات. به قول خودش «کلپتره‌ای» می نوشت. شده بود چهل و دو فصل، تو سه کتابچه صد صفحه‌ای: ساخلو، هلفدوننی، از شهری به شهری، هلفدوننی اندر هلفدوننی، نفی بلد، آزادی در شهر و... از خانه زدم بیرون و رفتم که

تو شهر بگردم «هفته‌ای یک دفعه... فقط یک دفعه...» به‌جوری باید
عصرهارو گذروند، شهارو گذروند.»

باد افتاده بود. صدای دریا افتاده بود. بازار مساح گرم بود. هوا دم
داشت و رطوبت نفس را سنگین می‌کرد. انگار خاک بیخته ریخته
بودند کف بازار مساح و خانه‌ها یک‌درمیان بود و تو خالی بود با
دیوارهای فروریخته، مثل دندانهای کرم‌خورده. درها مثبت‌کاری بود
و موریانه‌خورده و قفل‌های زنگ‌خورده، مثل بینی‌واره‌های بزرگ به
چفتها آویزان بود و حرف عدنانی، پیرمرد سفیدپوست ترکه‌ای شاد،
تو گوشم بود: «شبونه همه رفتن... رفتن قطر، دویی، شارجه...» و
پیرمرد، حرف که می‌زد انگار می‌خندید.

دندانهای سالم بود. سفید و یکدست بود «برقع که برداشته شد.
مقنمه که برداشته شد، همه رفتن، چول شد، چولستان شد...» و از
کوچه سرپوشیده‌ای که مثل فاضلاب تو ساختمانهای مخروبه پیچ و
تاب می‌خورد پسر بچه‌ای می‌آمد

«شریفه دندون طلاشه»

«جومه ویل سیاشه»

«خبر آده ادومش»

«که غفوری آشناشه»

و صدایش تیز بود و خسته بود و بوی غربت داشت.
از لابلای گونیهای هسته خرما که روی زمین، جلو دکان علاف پهن
شده بود گذشتم و رفتم قهوه‌خانه «محمد مهدی» و نشتم و قلیان
کشیدم.

محمدنور آمد و نشست کنارم.

از جیب جلیقه تنباکو درآورد و جوید و آب غلیظش را تف

کرد و از محمدمشهدی اردک^۱ گرفت و با تنباکو جوید و حرف زد

- چن وخ دیگه مونده؟

گفتم

- یازده ماه و سه روز

گفت

- حساب روزشم داری؟

آب زرد تنباکو را ریخت به ستون گلی قهوه‌خانه و من با خودم

حرف زدم

- حساب ساعتشم دارم. یازده ماه و سه روز و دو ساعت

ساعت پنج بعدازظهر بود. روزها دراز بود. خورشید بالای

خرابه‌های شهر بود. بالای انتهای خیابان پهن مساح، که جلو چشمم

بود. بالای نخلهای گردگرفته که با خرابه‌ها درهم بودند.

با خودم حرف زدم.

گفتم

- هفته‌ای یکبار

گفتم

- چطو ممکنه؟ شبارو چطو سحر کنم؟... اگه عرق نخورم، چطو

بخوابم!

گفتم

- نباید بخوری... به بچه‌ها قول دادی

(۱) اردک: به فتح اول و سوم و سکون دوم و چهارم، چیزی است سنگ‌مانند و ترد، به رنگ باز آمده و لب‌شور که پاره‌ای از مردم بنادر و جزایر جنوب با تنباکو قاطی می‌کنند و می‌گذارند پای لته، به جای سیگار، قلیان و...

حسن گفته بود. ما گفته بودیم. و بعد قرار شده بود «هفته‌ای یکبار، فقط هفته‌ای یکبار.»

- شاید امشب نخورم، ولی فردا شب؟

- آخه ممکن نیست

- هر شبم که درس نیس، دیگه گندش دراومده. هیچکس نیس که ترو نشناسه، پیش همه رسوا شدی
گفتم

- خوب، بشناسن، گور پدر همه، گور پدر مردم

- حالا گور پدر مردم؟... همین مردم بودن که براشون خودت رو

به آب و آتش زدی، که در دسر برا خودت درس کردی

- نه، مردم که نه، خودخواهی بود، خودخواهی خودم. نمیخواسم

خودم رو بشکونم. حسن هم همینطور، کاظم هم، عطا هم، ما

نمیخواسیم خودمون رو بشکونیم. میخواسیم پز بدیم که قرصیم

گاوها از تو کوچه زدند بیرون و با پوزه به گونیهای هسته خرما

ور رفتند، سایه‌شان دراز شده بود جلوشان.

محمد مهدی گفت

- ترش بیارم؟

محمد نور گفت

- قلیون خاموش شد

به قلیان پکت زدم و خورشید را تو دود آبیگونش نگاه کردم که

می‌نشست به خرابه‌های آخر شهر و آدمها که می‌آمدند و سایه‌هاشان

جلوشان بود، با لنگوته‌ای به سر و لنگوته‌ای به کمر و دهانها، مثل

اینکه به پوست سفت گاومیش کارد کشیده باشی و سرخی قلبه‌ای

زده باشد بیرون و سفیدی چشمها به زردی نشسته و چهره‌ها، همچون

می‌کای سیاه شکسته.

قلیانم را کشیدم و بلند شدم.
 گفتم بروم تا بازار سرپوشیده قدری با گیلان حرف بزنم.
 گفتم بروم با علی‌دادی حرف بزنم تا غروب شود.
 گفتم غروب که شد بروم کنار دریا و شب، تا دیرگاه با دریا باشم
 تا خسته شوم، تا صدای دریا منگم کند که خسته شوم و بروم و
 بخوابم.

محمدنور گفت

- کجا؟

بهش گفتم که کجا.

محمدمشهدی گفت

- سرنیزه دم کرده‌ام، صبر کن بخور، خیلی خوش عطره
 گفتم

- حوصله ندارم

گفت

- آلآن قدم میاد می‌خندیم

لودگیهای قدم دیگر برایم بی‌مزه شده بود، همیشه همان مسخره‌ها
 و همان حکایات با آن هیكل گنده سیاهش.

روزهای اول، حتی حرف‌زدنش هم خوشمزه بود.

- تا قدم بیاد، شاید برگردم.

رفتم تو بازار سرپوشیده که گرم بود و خفه بود. نشستم دم دکان
 گیلان و مجله‌های کهنه را ورق زدم و عکسهای لخت زن‌ها را نگاه
 کردم.

گفت

- حسن یکی از عکس‌ها رو برد

گفتم

- کدوم یکی رو؟

گفت

- همون که زانو زده بود و کفل رو داده بود بالا

و یرم گرفت که همان عکس را ببینم ولی نبود. زمینه، آبی
 آسمانی بود. مایو، قرمز بود. سینه‌بند، قرمز بود. مویش طلایی بود و
 پوستش گلی‌رنگ بود.

گفت

- چای دم کنم؟

گفتم

- الان پیش محمدمشهدی بودم

و عکسها را نگاه کردم.

لوله‌های نور از هواخوریهای سقف گنبدی می‌زد تو و سایه را

می‌برید.

بوی عطرهای جوربجور، بوی ادویه‌های تند و تنباکوی تند تو
 هم بود و سایه خنک نبود و باد گرم که از دهانه بازار می‌دوید زیر
 سقف، بوی پشکل و سعف سوخته می‌آورد. علی‌دای تازه آتش
 انداخته بود.

مجلات کهنه را ورق زدم. زندهای نیمه‌لخت را نگاه کردم و بلند

شدم.

گیلان گفت

- کجا؟

گفتم

- یکی از عکسها را می‌برم

گفت

- بشین

- حوصله ندارم

گفت

- امشب میای پشته، قهوه خونه آهن؟

- خیال دارم امشب عرق نخورم

عکس را تا کردم و گذاشتم جیب فرنجم و راه افتادم.

تو دکانهای نیمه تاریک، عطر بود و کفش کتانی بود و نعلین پلاستیکی و جین سفید کجیاف انگلیسی و چای سرنیزه و شکسته و دارجلینگ و قند کله و روغن ماهی و روغن دخترهندی و انبه سبز و عامله پرورده و سبزی پلاسیده و میوه های له شده.
از بازار زدم بیرون.

علی دادی تازه آتش انداخته بود تنور. نشستم پشت دخلش. با انبر بلند سعفاها را رو هم می چید و آتش زبانه می کشید و از دهانه تنور می زد بیرون.

- خسته نباشی

گفتم

- تو خسته نباشی

سر را از برابر زبانه های آتش دهانه تنور دزدید و گفت

- شما خسته نمیشین؟... صب تا شب بیکار

گفتم که حاضرم روزها کمکش کنم. خمیر بگیرم. چونه بگیرم، شاطری کنم...

-... هر روز صبح، وقتیکه رفتم و حاضری دادم میام کمکت، هر

کاری که بگی...

لبخند زد

- مگه سرت میشه؟

- نه، یادم میدی
تنور مال کشید. نان اول افتاد رو منبر، بوی آرد سفید می داد. بلند
شدم.

- حالا بشین گپ بزنیم. الان چای دم می کنم

گفتم

- حوصله ندارم

گفت

- کجا میخوای بری؟

- میرم کنار دریا

□

آفتاب زرد شده بود. نرفتم کنار دریا. فکرم لزج شده بود. به همه
چیز می چسبید، به همه جا می چسبید، به دیوارهای ساروجی رو هم
ریخته، به خاک نرم کف کوچه‌های متروک و به برگهای سرنیزه‌ای
درختان خرما...

رفتم کنار برکهٔ رودباریها. با زن سیه‌چرده‌ای که از برکه آب
می کشید حرف زدم. آب خنک برکه را ریخت تو کفهام و خوردم.
بعد پیچیدم تو یکی از کوچه‌ها که مثل روده دراز بود و پرپیچ و خم
بود. از انتهایش که بیرون زدم، آخر شهر بود. سایه‌های کم‌رنگ
خرابه‌ها پهن شده بود رو خاک زرد و خاک از نم دریا مرطوب بود
و جابجا، خارهای شتری، با زنگ ملایم سفید از زمین زده بودند
بیرون و پر حوصله، شاخه‌های نازک و گره‌دار را پهن کرده بودند رو
خاک. پوتینهام تا قوزک می نشست تو خاک و راه که می رفتم
پرچین کوتاه نخلستان همراه بود «دوازده ماه و بیست و هفت روز
گذشته، دیگه ذله شدم... بازار مساح، مجله‌های کهنه، ماهی سرخو...»
سایه‌ام کنارم بود. شکسته بود رو پرچین و همراه می لوکید. صدای

جیرجیرکها آمد. بعد صدای پرزدن کبوترهای چاهی که دسته‌جمعی از زمین برخاستند و نشستند رو شاخه‌های گردگرفته درختان خرما...

به کبوترها نگاه کردم و بعد، از شکاف خارهای شتری، نگاهم کشیده شد تو نخلستان. از زن لاغراندام سبزه‌رویی که عصرها می‌نشست کنار حوض سیمانی نخلستان و با بادیهٔ مسی آب می‌ریخت به لاشهٔ نازک خود، خبری نبود. سیگاری گیراندم. هوس کردم که خارهای خشک پرچین را آتش بزنم که شاید زن سبزه‌رو از اتاق گلی گوشهٔ نخلستان بیرون بزند. کبریت خاموش شد. هوا رطوبت داشت.

نگاهم را دوختم به در یک‌لته‌ای اتاق. غروب سر می‌رسید. خورشید تو خرابه‌ها فرو می‌رفت. سایه‌ام رنگ می‌باخت. تو نخلستان تیره می‌شد. زن آمد بیرون و دل من تو هم ریخت. زن نشست کنار حوض و پاچین را تا زانو زد بالا. لخت نشد. تاریکی چیره شد و من به راه افتادم.

- مرد، چه جوری امشب‌رو میگذرونی؟

گفتم

- یه جوری میگذرونمش

گفتم

- یه جوری که حرف نشد

- خوب دیگه بسه، کمتر تو فکرش باش

- باز لجاجت. باز حماقت

- این لجاجت نیس جونم

- چرا هس... اصلن شما چار نفر آدمای احمقی هستین وگرنه

چطور شد که بین پانصد و سی تا آدم شما تنها یک‌کندده از آب

دراومدین؟ چطور شد همه گفتن آره، فقط شما چار تا آدم فزرتی گفتین نه؟ این لجاجت نیس؟ این حماقت نیس؟... شما عقل کل بودین؟...

تاریک شده بود. دیگر پرچین نخلستان همراه نبود. حالا رسیده بودم به زمین گسترده‌ای که ساروجی بود و ستونهای سنگی رو هم فروریخته بودند. باز حرف عدنانی تو گوشم بود «...شبونه همه رفتن... برقع که برداشته شد، همه رفتن. خط آهن که رسید محمره، لنگه چول شد... لنگه، لنگه، لنگه نداشت...» و صدای صلب دریا بود و هوهوی موجها بود و رطوبت لزج و بوی زهم ماهی زنده تو هوا بود. نشستم رو سنگ بزرگی که پایه‌اش تو ماسه مرطوب بود و سطح ناهموارش زیر مخمل سبز و نموک خزه بود و گوش ماهیهای ریز و درشت رو ماسه‌ها پهن بودند.

ستاره‌ها تک‌تک درخشیدند. ماه از دوردست، از دل تیره‌رنگ دریا بیرون زد. شب آغاز شد.

لنجه‌ها، جا به جا، رو دریا بودند و چراغهاشان همچون ستاره‌های دوردست و من تو خودم بودم که دوازده ماه و بیست و هفت روزش گذشته بود. روزهای گرم و دراز و شبهای تیره و خفقان آور. همه چیز را برای همدیگر گفته بودیم. دیگه چیزی نداشتیم. حرفها که تمام شد، خالی شدیم. من به عرق پناه بردم. بعد کاظم آمد. بعد عطا آمد و حسن همینطور مانده بود... و حالا، قرار شده بود هفته‌ای یکبار.

ماه آمد بالا و سطح دریا زیرش بود. به رنگ سورمه‌ای - به رنگ حریر سیاه موج - دریا مشبک بود، نقش شکسته ستاره‌ها مشبکش می‌کرد. نور ماه شیارش می‌زد. انگار که دریا شیشه می‌کشید. انگار که

قارقار کلاغ بود و دشت بود که پشت میله‌ها گسترده بود و انگار که روز اول بود، که براندازمان کردند و بعد، که دندان‌قروچه کردند و بعد که گفتند برویم تو و غروب که سر رسید به دیوار تکیه دادیم و از پشت میله‌های پنجره، بیرون را نگاه کردیم.

کوه زیر برف سبکی بود که شب قبل آمده بود. دسته‌های کلاغ جا به جا تو دشت ولو بودند و قارقارشان تو هوا معلق بود. سبزه‌ها به زردی می‌گرایید، برگهای سپیدارها مثل طلای گداخته بود و دشت پشت میله‌ها، غبار آلود بود...

گونه‌ام را به میله‌ها چسبانده بودم. فریاد محکمی فضا را درید. یک فرمان نظامی بود.

بعد صدای طبل آمد. بعد صدای شیپور آمد و بعد پانصد و بیست و شش صدا که از یک گلو برمی‌خاست
«سپاس بیکران بر خداوند یکتا که ما را...»

و روز رنگ باخت و کوه همچون یک هیولای تیره در متن آسمان نشست و سردی میله‌ها به گونه‌ام بود و تیرگی شب تو چشم می‌ریخت و ترس، ریزه به ریزه در جانم خانه می‌کرد.
از خودم آمدم بیرون. برگشتم و بچه‌ها را نگاه کردم.
کاظم نشسته بود تو تاقچه و سیگار دود می‌کرد.
گفت

— دارم آخرین سیگار رو دود می‌کنم و نمیدونی چه لذتی داره.
دلم می‌خواه ریزه‌ریزه تا آخر دودش کنم...
گفتم

— من هنوز یه بسته دهتایی دست‌نخورده دارم
و بسته سیگار را از جیب فرنجم بیرون آوردم.
گفت

- نمی‌گفتی بهتر بود. همیشه کیف دود کردن آخرین سیگار خیلی لذت می‌ده که تو زایلش کردی
عطا سه‌گوش اتاق نشسته بود. زیلو زیر پاش جمع شده بود.
حسن قدم می‌زد.

سیگار را گذاشتم تو جیب فرنجم. دستهام را گذاشتم لب پنجره و تنهام را کشیدم بالا و نشتم تو پنجره.
نگاه بچه‌ها سرد بود که این سردی به جانم تب انداخت. یغلاوی
ناهار ظهر، جلو در بسته بود.

حسن سیاه بود با سیل سیاه. عطا سفید بود با چشمهای سبزگونه و
گونه‌های پهن و کاظم مثل زنبور بود. تیز و برنده و سرخ.
با هم حرف زدیم که چه کنیم. فکر کردیم که فرار کنیم. پشت
میله‌ها دشت بود، جای گرم بود برای خوابیدن، تن گرم برای
هماغوشی و در آن دوردست یک برج نگهبانی تخته‌ای بود و شیئه
اسبها بود که از طویله می‌آمد. گفتیم که باید زنده بمانیم. این از همه
چیز مهمتر است... و زندگی در بند؟ و حالا زنده بودیم و من کنار
دریا نشسته بودم و دریا مشبک بود، نقش شکسته ستاره‌ها مشبکش
می‌کرد.

صدای جاشوها آمد. ماهیگیران شراع کشیده بودند. از بندر کنگ
زده بودند به دریا و در سیاهی شب می‌راندند و سپیده که می‌زد، با
غلغله و هلله برمی‌گشتند و باز، سرخو بود و گباب بود و سنگر
بود.

صدای کاظم آمد. صدای مستانه کاظم که می‌خواند
«به وقت سحر، که چشمک زند، ستاره به آسمانها»
«شود آبی آسمان، روشنی دهد سوی بوستانها»
و صدایش فضای نموک را می‌درید و با هوهوی دریا قاطی

می‌شد

«چه زیبا، شبی بود»

«که او با من آشنا شد»

و نقش تیرهٔ کاظم و عطا، لابلای ستونهای ساروجی مخروبه، پیدا
و ناپیدا می‌شد و پشت سرشان حسن بود که تلوتلو می‌خورد و
برگردان را هر سه با هم می‌خواندند

«بگوید که یار من»

«نوبهار من»

«رفتی و برفتم»

از خرابه‌ها که زدند بیرون صدایشان کردم. بلند شدم و رفتم
طرفشان.

عطا داد کشید

- هی... تو اینجایی؟

و دویدند و گوش ماهیها و کفهای خشک دریایی زیر گامهایشان
خش و خش کرد.

به هم که رسیدیم، حسن به گردنم آویزان شد و عطا مستانه حرف

زد

- تو کجایی مرد؟

و کاظم گفت

- همه جارو... همه جارو دنبال گشتیم.

و بعد صدای پریدن سر بطری آمد که عطا تکانش داده بود و با
کف دست کوفته بود به تهش

- بخور... فقط امشب

و کاظم گفت

- و همه شب

بطری را گرفتم و سر کشیدم. گلوم سوخت، روده‌ام سوخت و
به چشمانم اشک نشست.

اشک چشمم را که گرفتم، دیدم حسن رو گوش ماهیها دراز
کشیده و کاظم رو صخره خزه گرفته نشسته و زانوها را تو بغل گرفته
و خیره شده است به دریا.

عرق تو رگهام دوید و کاری شد.

لنجها دور می‌شدند و صدای جاشوها دور می‌شد و هوهوی دریا
توان می‌گرفت و ستاره‌های شکسته، به سطح دریا الماس می‌پاشیدند
و نور ماه شیارش می‌زد و من باز به بطری پناه بردم.

بندر

ورقه‌های سفید آهنی سقف انبارهای گمرک، نور خورشید را باز می‌تابد. آفتاب ولرمی، سرتاسر بندر را روشنی بخشیده است. مردم، تنبل و بی‌حال و وارفته به‌نظر می‌رسند. به‌ندرت صدایی شنیده می‌شود. همه چیز آرام و بی‌تکان است.

نگهبانان گمرک، سینه عدل‌های پارچه تکیه داده‌اند و سیگار دود می‌کنند. شب قبل باران مختصری زده و زمین را تر کرده و حالا از عدل‌های پارچه، واگن‌های متروک، دیوارهای آجری انبارها، شیروانیها، زمین و... از کلبه‌های کارگران بخار گرم برمی‌خیزد.

سگها، با تهیگاههای فرورفته، که غالباً دستها و یا پاهایشان زیر چرخهای قطار مانده و قطع شده است، زیر آفتاب پهن شده‌اند و زمین را بو می‌کنند.

ساختمان بزرگ گمرک، با کاشیهای فیروزه‌ای‌رنگش می‌درخشد. امواج ریز و آبی دریا، زیر نور خورشید، چشم را می‌زند. کارگران اسکله‌ها و راه‌آهن، با دیلمی به دست و یا پتکی به

دوش، اینجا و آنجا پراکنده‌اند.

صدای قطاری که از اسکله به محوطه گمرک می‌آید، خشک است و یکنواخت و این صدا، سکوت بندر را که زیر آفتاب پهن شده است، نمودارتر می‌کند.

کشتیها، دور و نزدیک لنگر انداخته‌اند. پرچمهای کشتیها، رنگ آبی و یکدست آسمان را وصله‌های رنگ به رنگ زده است. نفتکش بزرگی که پهلو می‌گیرد، با ابهت سوت می‌کشد و لحظه‌ای بعد، بندر را تکان می‌دهد.

آهنگ تند جازی که از باشگاه ملوانان بیرون می‌زند، دور و نزدیک شنیده می‌شود.

باشگاه راه‌آهن، با نرده‌های آهنی زنگ‌خورده اطرافش که کنار رشته‌های متعدد خط آهن است، خشک و سوت و کور، به دیوارهای اخراپی‌رنگ و پنجره‌ها و پشت‌دریهای زرد و بنفش باشگاه ملوانان دهن کجی می‌کند.

کلبه‌های کارگران از پشت ایستگاه شروع می‌شود.

جمعیتی قریب به پنجاه نفر، لخت و پاپتی، در انتظار قطار مافبربری جلو باشگاه راه‌آهن، رو پاشنه‌های پا چندک زده‌اند. جوانها خمیازه می‌کشند. دستها را تو جیب شلوارهای نخ‌نما فرو کرده‌اند و رانها را به هم فشار می‌دهند.

پیرمردها، گوشها را با پارچه‌های رنگ به رنگ پوشانده‌اند و زانوها را تو بغل گرفته‌اند و با هم اختلاط می‌کنند

— دیروز سه صندوق از انبار توشه بردم دکان علی سییل... ای بدک نبود... هزار گرفتم

— میدونی برادر، من، دوازده‌زار دارم. آگه امروز هجده‌زار کار کنم، کیفم کوک همیشه... یه تومن رو میدارم واسه نهار و شام، دو

تومن میدم یه بلیت می خرم... شایدم خدا خواست و دری به تخته خورد

- خدا باباتو بیمارزه! برو دو تومنو وصله شکم کن که از بی حالی موش داره از کونت ارزن می بره...
- که چی؟

- که هیچی... تا حالا صد دفه امتحان کردم... صد دفه از گلوم بریدم و پای بلیت دادم... اما، انگار نه انگار!... نگا کن... ده روز پیش پشت دستمو با آتیش سیگار داغ کردم...
- تو اقبال نداری

- حق بیمارزه امواتو... ما هیچکدوممون اقبال نداریم... آخه، پول پول پیدا میکنه، آب گندیده مردابو با هم اختلاط می کنند و لای درز لباسها را می کاوند و به موی زبر و کثیف خود که به نمده کهنه می ماند چنگ می اندازند و با هم حرف می زنند.

قطاری از اسکله می آید، اتومبیلهای جور به جور که رو واگنهای مسطح قطار است، زیر آفتاب برق می زند.

- خدا بده برکت
- باغتون آباد فرنگیا
و اتومبیلها را می شمارند
- یکصد و چهل و نه، یکصد و پنجاه، یکصد و پنجاه و یک...
یک...

- تازه کجاشو دیدی؟
و کارگران زمخت که بالباس تیره کنار خط ایستاده اند و دستها را به کمر زده اند و چشمها را ریز کرده اند، زیر لب می غرند
- لامصب! مملکت ما ماشین خوره داره

و سگها، با دستهای بریده و پاهای بریده، از قطار وحشت می‌کنند. و پیرمردها، تو خودشان فرومی‌روند و لای پالتوهای کهنه نظامی را که به تن کرده‌اند می‌گردند و ناخنهای دو شست را رو هم می‌کشند و دهان‌دره می‌کنند و به سینه مشت می‌کوبند

- تف! دیشب عرق نخوردم... امشبم... کسی چه میدونه؟... با خداست!

- شام خوردی؟

- خدا ننت رو رحمت کنه... میگم عرق نخوردم، میگه شام خوردی؟ شکمو با هر کثافتی میشه پر کرد، ولی عرق؟... او مدم الکلدون پاشا قهوه‌چی رو بلند کنم که عنکبوت، یادوی قهوه‌خونه دید و مچ دستمو گرفت و به پاشا گفت و پاشای سگ‌مصمبم، نه سبک کرد و نه سنگین و یه چارانگشتی گذاشت بیخ گوشم که برق از چشمم پرید. پیروز خجالت نکشید. لااقل از موی سفیدم شرم نکرد.

و قطاری دیگرمی‌آید و تنه سنگینش، با صدایی خشک و گوشخراش رو خط آهن کشیده می‌شود و محکم و دلهره‌انگیز، همچون ازدهایی خشمناک و تیره پیش می‌رود و بارش اتموبیل است، به رنگ زیتونی، با چراغهای براق و لاستیکهای نو و نورافکنهای بزرگ.

جوانها حرف می‌زنند

- نسا... آخ نسا جون!

- مگه رفتی پیشش؟

- همین دیشب

- خوش بحالت... اما... دیگه پیر شده

- عوضش قدر تو میدونه

- چندش دادی
 - هشتا سیگار اشنو نزارم پول
 - گرونش نکن بابا... سر تا تهش یه تومنه
 و چشمهای گرسنه‌شان برقی گریزنده می‌زند و دوباره بی‌حال
 می‌شود و سرها پایین می‌افتد و تو لاک خود فرو می‌روند.
 پشت ایستگاه، جلو کلبه‌های کارگران، زنها، تو آفتاب رخت
 می‌شویند. آب‌صابون زیر پاهایشان ولو شده و زمین را گل کرده
 است.
 سگهای مثله شده، کنار کلبه‌ها، تو آفتاب پهن شده‌اند و پوزه‌ها
 را رو خاک گرم گذاشته‌اند و خرنش می‌کنند.
 کودکان تو خاک و گل می‌لولند.
 بچه‌ها، الک دولک بازی می‌کنند، به دنبال همدیگر می‌دوند و
 تصنیف می‌خوانند
 «خان میدونه، گدا میدونه»
 «وزیر وزرا میدونه...»
 و مرغها و خروسها و جوجه‌ها زمین را می‌کاوند و دانه‌ای
 نمی‌یابند.
 زمین، سیاه است.
 کهنه‌پاره‌های قرمز، لچکهای زرد، پیراهنهای لاجوردی چرک‌مرده
 و تنبانهای سیاه وصله‌دار، رو بندها افتاده است و بخار گرم پس
 می‌دهد.
 ... و باز قطارها، اتومبیلها را به محوطه گمرک می‌آورند و
 ساختمان گمرک، محکم و خوش طرح، کنار دریا قد کشیده است و
 باشگاه ملوانان، در پناه دیوار بلند ساختمان گمرک، به جای خود
 استوار است.

صدای تند جاز غوغا به پا کرده است.
 باربرها، سینه آفتاب دراز کشیده‌اند و منتظر قطارند، پیرمردها
 چرت می‌زنند و جوانها خمیازه می‌کشند

- قطار نیومد

دستها سایبان چشمها می‌شود

- داره میاد

چیزی به ظهر نمانده است. قطار نزدیک می‌شود و پرسر و صدا،
 روبروی ایستگاه می‌ایستد.

بازین قطار، با شکم گنده از قطار پایین می‌آید. راننده کلاه
 پارچه‌ای را از رو پیشانی بالا می‌زند و کش و قوس می‌رود و خمیازه
 می‌کشد.

بیکاره‌ها، قطار را دوره می‌کنند. بچه‌ها، خط کوری را که زیر
 واگنهای متروک، به زمین شوره‌زار نشسته است، دور می‌زنند و به
 طرف ایستگاه می‌روند

«تهرون خوشگلاش میدونن»

«بندر، سیاهش میدونن»

«اهواز، جاهلاش میدونن»

و صداها درهم می‌پیچد و سکوت بهم می‌ریزد

- ارباب کجا؟... چمدونتو بده به من

- برو بابا... من خودم حملم

- اوهوی عمو، بیا اینجا... سی شای بگیر این چمدونو ببر

ساختمون کارمندا

- سی شای؟... همه‌ش سی شای؟

- مگه ارث باباتو طلبکاری؟

- ولی آخه بجایی نمی‌رسه

- به درک... خودم می برم
و لحظه‌ای بعد، صداها فرو می افتد و دوباره بیکاره‌ها به نرده‌های
آهنی باشگاه راه آهن تکیه می دهند و تو خودشان فرو می روند.
لحظه به لحظه، قطارهای باری از اسکله می آیند و نفتکشها سوت
می کشند و دور می شوند.
پیرمردها، رو پاشنه‌های پا، چندک می زنند و جوانها به اختلاط
می پردازند و...
سگهای مسخ شده، وارفته و سردرگم، زمین را می کاوند و چیزی
نمی یابند.

توسی

صدای اولین گلوله که تو هوا ترکید، دل خالد لرزید. یحیی زیر لب غرید و ناسزا گفت و پا را رو پدال گاز بیشتر فشرد. وانت پر کشید.

رگه‌های درشت باران ساحلی، آسمان را به زمین می‌دوخت. باران، وانت و اسفالت و کناره‌های جاده را که گل شده بود و انبوه نخلها را که به فاصلهٔ چند ذرع از جاده سر تو هم فروبرده بودند، سخت می‌کوبید.

پس از انفجار دومین گلوله، لبهای خالد مرتعش شد

- یحیی نگهدار... همیشه فرار کرد

چینه‌های پیشانی پهن یحیی تو هم رفت و ابروهایش بالا جست

- تو احمقی

- آخه...

- نمیدونی ز ندون یعنی چی

- از مردن که بهتره

- نیس

خالد جابه‌جا شد و صدایش رنگ تضرع گرفت

- ماشین اونا دوجه

- باشه

- هس سیلندره

- ساکت

آب باران رو اسفالت راه افتاده بود. باد هو می‌کشید و آب رارو اسفالت می‌رقصاند. قطره‌های درشت باران، رو شیشه جلو وانت، لرزان به بالا کشیده می‌شد. یحیی رو فرمان قوز کرده بود و پدال گاز را تا تخته فشرده بود.

خالد کبریت کشید که سیگاری بگیراند. دستش می‌لرزید. کبریت خاموش شد. باز کبریت کشید. باد تو می‌زد، سرش را پایین گرفت. سیگار روشن شد. دودش را بلعید و پرصدا بیرون داد. وانت تا بالای شیشه عقب، پر بود کاغذ سیگار، سیگار خارجی و جوهر. خالد رو تشک اتومبیل سر خورد و خودش را پایین کشید و چشمها را رو هم گذاشت. صدای یکنواخت لاستیکها تو گوشش بود.

از صدای سومین گلوله خالد پرید و خودش را بالا کشید. دوج هشت‌سیلندر تو آینه پیدا بود. به نظر می‌رسید که سینه‌اش از زمین کنده شده است. پوزه پهن دوج به پوزه کوسه‌ای می‌ماند که خشمگین به شکار حمله آورده باشد.

خالد به نیمرخ یحیی نگریست. چشمان یحیی ریز شده بود و لبانش به سنگینی سرب رو هم بود

- یحیی...

- هوم

- اگه لاستیکارو بزنی؟

- هر کیلومتر یه معلق
 - صد و چل معلق؟
 - با هم می میریم
 - ولی
 یحیی خون سرد و سنگین گفت
 - گفتم ساکت
 خالد زیر لب حرف زد. انگار با خودش بود. صدایش لرزه
 داشت

- تو زندون آدم میتونه امید...
 یحیی پرخاش کرد
 - این امید به درد سگ می خوره
 همراه صدای چهارمین گلوله صدای خالد ترکید
 - نگهدار یحیی... اون... میتونن لاستیکارو...
 دندانهای یحیی رو هم رفت و غرید
 - گفتم خفه شو
 - آخه چطور میتونم...
 - روز اول باید این حسابارو می کردی
 - حالام دیر نشده
 - شده
 چند لحظه سکوت بود و صدای لاستیکها و تصویر دوج که هر
 لحظه تو آینه بزرگتر می شد.
 یحیی گفت
 - یه سیگار آتیش کن بده من
 یحیی سیگار را گذاشت گوشه لب. نگاه تیزش به اسفالت بود که
 زیر تنه وانت بلعیده می شد.

خالد بیقرار بود. باز به حرف آمد
 - دارن نزدیک میشن
 - اگه میتونسن شده بودن... لاستیکارم زده بودن... اینا به ما رحم
 نمی‌کنن... فقط به حق کشف خودشون فکر می‌کنن...
 خالد دستها را تکان داد
 - نه یحیی... نه!... اینطور نیس...
 عرق از بن موی خالد جوشیدن آغاز کرد. دود سیگار را بلعید و
 سرفه‌اش گرفت. یحیی با گوشه چشم به خالد نگاه کرد و گفت
 - تو که اینقد خوش‌باور نبودی
 صدای خالد رگ‌دار شده بود
 - آخه اینام آدم‌ن
 لحن یحیی به طنز گرایید
 - میدونم، آدم‌ن... منتها آدمایی که تا حالا خیلیارو به گلوله
 بستن... آدمایی که...
 گلوله پنجم که ترکید، خالد با سر انگشت عرق پیشانی را گرفت
 و شیشه اتومبیل را پایین کشید.
 - چرا شیشه‌رو پایین کشیدی؟
 صدای خالد که از حلقوم خشکش برمی‌خاست پست بود
 - گرم شده
 یحیی با زهرخند گفت
 - بگو کلافه شدم... بگو...
 - نه یحیی... کلافه نشدم... اشتباهه... باید نگه داری
 یحیی غرید
 - ساکت باشی بهتره
 خالد گفت

- اشتباهه

صداها اوج گرفت.

- گفتم ساکت باش

- نگه دار یحیی

یحیی فریاد کشید

- خفه شو

که دست خالد به سرعت به طرف «سویچ» رفت و همزمان با انفجار ششمین گلوله، از اتومبیل پرتش کرد بیرون. اتومبیل پرپر کرد و خاموش شد.

- تف!

خالد آرام گفت

- حالا مجبوری نگه داری

رگه‌های خشم، صدای یحیی را لرزان کرد

- مادر قحبه!... چرا این کارو کردی؟

- یحیی...

-... هیچ میتونستم حساب کنم که یه آدم جعلنق مته تو قاتل من

باشه

- نه یحیی من قاتل تو نیستم

که ناگهان پشت دست یحیی، محکم به پوزه خالد کوبیده شد.

لب خالد شکافته شد و خون رو چانه‌اش شیار بست.

- جلورو نیگا کن ننه‌سگت. چشم رو هم گذاشته بودی رسیده

بودیم به شهر و از دستشون دررفته بودیم

خالد با سر آستین خون را از رو چانه پاک کرد و گفت

- ولی مهلت نمیدادن... مجبور که میشدن لاستیکارو میزدن

وانت سنگین شد. یحیی که بیهوده پدال گاز را می‌فشرده، پا را از

رو گاز برداشت و گذاشت رو پدال ترمز و در وانت را باز کرد و فرمان را رها کرد و جست زد تو آبخیز کنار جاده. وانت داشت منحرف می‌شد. خالد به سرعت پشت فرمان نشست. صدای ترمز دوج، دل خالد را لرزاند. دوج با شتاب از کنار وانت گذشت. خالد ترمز کرد. یحیی از تو آبخیز کنار جاده بیرون زد و دوید به طرف انبوه نخلها. ناگاه صدای گلوله‌ای که تو هوا سوت کشید زیر کتف چپش را شکافت و همراه خون از سینه‌اش بیرون زد.

یحیی پای یکی از نخلها به زانو نشست. بعد، به آرامی رو زمین غلتید و خون او با آب باران درهم شد.

خالد، وحشت‌زده خودش را به بالین یحیی رساند.

باران می‌بارید و می‌بارید. باد، مثل هزاران گرگ گرسنه زوزه می‌کشید. برگهای سرنیزه‌ای نخلها تو هم فرو رفته بودند و خش خش ناهنجارشان فضا را پر کرده بود.

خالد زانو زد و سر یحیی را به دامان گرفت. قطره‌های اشک خالد با آب باران به هم آمیخت

- یحیی... من تورو کشتم... فکر می‌کردم که دارم به صلاح تو

کار می‌کنم

نگاه یحیی رنگ می‌باخت. لبانش لرزید اما چیزی نگفت

- می‌فهمم یحیی... می‌فهمم... اصلاً به درد این کار نمی‌خورم... از

زندون که او مدم بیرون، فکرش نمی‌کنم... قسم می‌خورم یحیی...

لبان یحیی بی حرکت شد و نگاهش که رک زده بود به چهره خالد سکنه کرد.

راهی به سوی آفتاب

شب که از نیمه گذشت، غلام قاتل بیدار شد و رو پتو چندک زد. نورافکنهای بزرگ چهار گوشه بند، حیاط را روشن کرده بود. پاسبان کشیک، تکیه داده بود به دیوار تخته‌ای برج مراقبت و چرت می‌زد.

غلام قاتل به آسمان نگاه کرد که صاف بود و پرستاره. دیوارهای سنگی بند، مرطوب بود و هوا بوی شور دریا می‌داد. غلام از رو پتو و رو پنجه پا از لابلای زندانیان که کنار یکدیگر دراز کشیده بودند گذشت و رفت کنار منبع آب ایستاد. رگ کمر را شکست و بی صدا خمیازه کشید. بعد، به نرمی جست زد رو منبع آب. دستها را گذاشت بیخ گوش، ریه را از هوا انباشت و ناگهان صدایش تو بند طنین انداخت «الله اکبر... حی علی خیر العمل... اشهد ان لا اله الا الله... علی ولی الله...» زندانیان از صدای غلام بیدار شدند و رو رختخوابها نشستند. غلام رو منبع آب چمباتمه زد و به موعظه پرداخت. صدای غلام خوابزده بود و رگدار «...ای زندانیان

خوشبخت. شیطان را به راه راست هدایت فرمایید. من خواب دیدم که شیطان با ریش دوشاخ و خیزران به دست آمد و گفت: ای غلام، فرزند من!... برخیز و اذان بگو و مردم را موعظه کن...» پاسبان کشیک از برج مراقبت بیرون زد و سوت کشید. لحظه‌ای بعد در آهنی بند باز شد و استواری میانه‌سال و میانه‌قامت، که یقه فرنجش باز بود و موی حنایی رنگ‌باخته‌اش زیر نور چراغ، کهربایی می‌نمود، آمد تو. چشمهای خوش‌حالت غلام کلاپسه شده بود و صدایش که آهنگی خوش داشت، همچنان تو بند می‌پیچید «... و شما ای زندانیانی که مثل گوسفندهای قربانی رو رختخوابهای خود راحت لمیده‌اید، به من ایمان بیاورید. مرا به غلامی خود قبول کنید و گرنه همه به زندان ابد نزول اجلال خواهید فرمود و همه می‌دانید که زندان ابد الآباد، یعنی جهنم علیه‌التحیة و السلام...»

صدای خواب‌آلود و اعتراض آمیز استوار میانه‌سال، کلام غلام را

برید

- چه مرگته غلام؟

غلام ادامه داد «غلام را عبادت کنید و بر استوار مو حنایی لعنت

فرستید، آمین.»

تابستان، زودرس بود. صبح که می‌شد، شرجی، همراه سر زدن خورشید آغاز می‌شد. ظهر، گرما از گرده‌ها تسمه می‌کشید. عصر، به تدریج تک هوا می‌شکست و غروب که نرم‌بادی از شمال وزیدن آغاز می‌کرد، شهر نفس می‌کشید.

زمزمه‌ها تو هم شد

- گرما زده به کله‌ش

- خیالاته بابا

- خون چش آدمو میگیره

- از من بشنو که حقه‌بازیه
 - برو بابا... خیال می‌کنی آدم کشتن شوخیه
 استوار بازوی غلام را گرفت و از رو منبع آب کشیدش پایین
 - بیا برو بگیر بخواب و گرنه...
 غلام با تکانی شدید، بازوی خود را از چنگ استوار رها کرد و
 انگشتش را به طرف زندانیان گرفت و با صدای رگدار حرف زد «ای
 زندانیان، ای امت من، امت بی‌غیرت من... به حساب این استوار
 بی‌غیرت تر از خودتان برسید...» که ناگاه مشت استوار، به گردن پهن
 غلام نشست. غلام بی‌اینکه تکان بخورد، گردن را راست گرفت، سینه
 را جلو داد، رو در روی استوار ایستاد و با لبخندی که دندانهای
 یکدست و شیرینی‌رنگش را بیرون انداخت؛ خون‌سرد گفت
 - ای بی‌غیرت!
 و بعد قیافه‌اش تو هم رفت و صدایش پست شد
 - خیال‌داشتم که تو احمق‌بویه و لیه‌مهدی خودم انتخاب کنم ولی...
 تا استوار آمد که دوباره بازوی غلام را بگیرد، غلام با کف دست
 به پشت گردن استوار کوبید که استوار مثل توپ پرت شد.
 زندانیان از رو رختخوابها برخاستند. دوباره در بند باز شد. اول
 وکیل‌باشی آمد و بعد دو پاسبان جوان که باتونها را دور دست
 می‌گرداندند.
 غلام، پاهای او را پس و پیش گذاشت و نعره کشید «ها... جنگ
 مغلوبه شد...» و بعد به دور خود گشت و باز، جست زد رو منبع آب
 و دست را بالا آورد و شروع به خواندن کرد
 «چنانست بکوبم به گرزگران کد فولاد کوبند آهنگران»
 و بند سوم بهم ریخت.
 وکیل‌باشی و پاسبانها، با فاصله‌ای که دور از لگد غلام باشند، دور

منبع آب پا به پا می‌کردند. زندانیان پشت سر پاسبانها تو هم می‌لولیدند. پشت رشته‌های سیم خاردار لبهٔ بام، چند پاسبان تفنگها را تو مشت می‌فشرده.

استوار که گردنش زیر مشت غلام خرد شده بود به زمین و زمان فحش می‌داد

- بیا پایین مادر بخطا... بیا پایین دست از این قرتی‌بازیا وردار و گرنه میدم باتون تو آستینت بکنن

غلام رجز می‌خواند

«چو فردا بر آید بلند آفتاب من و گرزو میدان و این استوار»
استوار به پاسبانها حمله کرد

- این مرتیکه رو بکشید پایین. چرا مته سگای زخمی که دور گرگ بگردن، دورش میگردین؟

و کمر یکی از پاسبانها را گرفت و به جلو هل داد. لگد غلام به کتف پاسبان نشست و پاسبان به عقب رانده شد.

این بار افسر نگهبان آمد. غلام که افسر نگهبان را دید، راست ایستاد و فرمان داد

- ایست... خبر... دار... نظر به پشت!

زندانیان به افسر نگهبان کوچه دادند. افسر نگهبان رو در روی غلام ایستاد

- بیا پایین غلام... بیا برو بگیر بخواب

و به زندانیان توپید

- برین بگیرین سر جاهاتون بتمرگین

چشمان افسر نگهبان پف آلود بود و مویش درهم ریخته. غلام رو منبع آب چمبک زد و به افسر نگهبان خیره شد

- تو خیلی بی‌انضباطی افسر نگهبان!... مسبم که نداری... من

شیطان هستم... به خاک بیفت

- خیلی خوب غلام جون... خیلی خوب... تو بیا پایین
که ناگاه غلام، همچون گربه جست زد، افسر نگهبان را در آغوش
گرفت و هر دو با هم به زمین غلتیدند.

□

روز سوم بود که غلام را انداخته بودند انفرادی. سر و رویش
ورم کرده بود. خون خشکیده به سر و صورتش چسبیده بود و
چشمهایش به قی نشسته بود.

پاسبان کشیک که از سوراخ گرد در آهنی، درون سلول را
نگریست، غلام التماس کرد

- سرکار، پستون مادرم بسوزه اگه دروغ بگم. من دیگه عاقل
شدم. به افسر نگهبان بگو تشریف بیازه اینجا کارش دارم.

افسر نگهبان که آمد، غلام کمر را داد به دیوار و سر خورد و سر
پا ایستاد و بعد همچنان که زنجیر پایش صدا می داد، با قدمهایی
کوتاه، خود را به پشت در سلول رساند.

- جناب سروان میدونی... میدونی که من عاقل شده‌م؟...

افسر نگهبان لبخند زد

- من... من دیگه شیطان نیستم... به ولیعهدم قبولم نداری؟

خوب... نداری نداشته باش... تو شیطان باش. منم نماینده‌ت... به
شرط اینکه دستور بدی دست‌بند و پابندرو باز کنن... آخه من که
بعه بدی نیستم... من غلام شیطانم - ولیعهد تو.

افسر نگهبان سیگاری گیراند و رفت.

هوای سلول خفه بود و سنگین و تاریک. تمام تن غلام عرقسوز
شده بود و حالا که عرق از تنش می‌جوشید، تمام تنش می‌سوخت.
ظهر که شد، زندانیان به ستون یک، از تو راهرو سرپوشیده جلو

انفرادیها راه افتادند که بروند آشپزخانه ناهار بگیرند.

غلام گونهایش را به در آهنی چسبانده بود و با زندانیان که پشت سر هم می‌رفتند حرف می‌زد
 - او هو... هی... خالد قاچاقچی... به رستم بگو بیژن تو چاه خفه شد

- هی... بویه... او ی عربی... به رستم بگو، بیژن میگه اگه نیای نجاتم بدی به اسفندیار میگم جرت بده
 - قاضی... قاضی با توام... به این آژدان بگو خیلی خره... بهش بگو تا رستم نیومده فلنگو ببند
 پاسبان مامور انفرادیها، ته راهرو بود و به زندانیان که می‌رفتند غذا بگیرند نظم می‌داد

- هی عباس بیا اینجا
 عباس قصاب خن خن کرد
 - با من کار داری؟
 چشمان عباس قصاب آبچکان بود. دو روز بود که شیره نداشت بخورد و حالا، وارفته بود

- آره دیگه... با تو کار دارم... بیا جلو بینم غذا چی داری؟
 دو ابرو، دو چشم قرمز دریده، قوز دماغ و نصف پیشانی غلام از سوراخ در سلول پیدا بود

- آبگوشت دارم... آبگوشت بادمجون
 - خوب بیا جلو بو بکشم... سه روزه که غذا بهم ندادن
 روی آب زرد رنگ ولرمی که ته کاسه بود، نصف بادنجان سیاهی می‌لرزید

- نترس بابا... بیا جلوتر... منکه نمی‌خورمش... فقط می‌خوام بو کنم

عباس قصاب کاسه را گرفت جلو سوراخ. غلام بو کشید
 - هوم... عالییه... خیلی عالی...
 و بعد، در یک لحظه، آب دهان خود را جمع کرد و تف کرد تو
 کاسه. عباس فحش داد
 - مادر قحبه... حالا بیا و رحم کن
 پاسبان از ته بند آمد و عباس قصاب را هل داد
 - حیوون مگه نمیدونی با انفرادیا نباید حرف زد
 غروب روز سوم که شد، افسر نگهبان گفت که دست و پای غلام
 را باز کنند. بعد خودش آمد و گفت
 - تا بخوای دیوونگی کنی جات همینجاست و گشنگی
 غلام چشمها را چپ کرد. زبان را بیرون کشید و ادا در آورد.
 افسر نگهبان گفت
 فقط پابندش کنین.

۱۱

روز چهارم که به غلام غذا دادند، غذا را با مدفوع قاطی کرد و به
 سر و صورت خود مالید.
 دکتر زندان گفت «... خطرناکه... خطرناکه. اگه بازم بمونه برا همۀ
 ما دردسر میشه. باید بفرستیمش تیمارستان. حتماً باید اینکارو بکنیم.»
 و شورای پزشکی نتیجه گرفت که «هرچه زودتر بهتر».

۱۲

یک روز غروب، ساعت هفت بعد از ظهر که شد، دو ژاندارم
 مسلح آمدند زندان و غلام را تحویل گرفتند. اول بهش دستبند زدند
 و بعد جیبهای شلوارش را واریسی کردند. وقت تفتیش غلام آرام
 بود. نگاهش از افسر نگهبان به ژاندارمها و از ژاندارمها به رئیس دفتر
 می‌گشت. تشریفات که تمام شد یکی از ژاندارمها گفت

- خوب، بیفت جلو

غلام گردن گرفت و سریع پرسید

- کجا؟

رئیس زندان به آرامی گفت

- تو آزاد شدی غلام... تو داری از زندان میری بیرون

غلام پاها را گشاد گذاشت و با همان لحن گفت

- نمیرم

ژاندارم تنومند، چشمهای سیاه خود را ریز کرد

- نمیای؟... مگه منزل عمه‌س که نمیای؟ یالا تا با قنطاق عقلتو سر

جاش نیووردم را بیفت.

غلام خون سرد گفت

- نمیام... شما منو می‌برین که بکشین. دیشب خواب دیدم. خدا

را خواب دیدم. گفت دو آجان کوهی میاد. یکیشون خیکیه و چشم

سیاه. یکیشون مثل زنبور سرخه. خدا گفت منو می‌برن رو یه تپه

زردرنگ و همونجا... دق... دق... دق... نه... نمیام

و رفت به طرف رئیس زندان و التماس کرد

- جناب رئیس جون زنت، به پاگونت قسم نذار اینا منو ببرن

رئیس زندان زیر بازوی غلام را گرفت و از دفتر بردش بیرون و

آرام حرف زد

- با تو هیچ کاری ندارن... تو میری تیمارستان... تو از زندون

آزاد میشی... شنیدی؟ دادستان نوشته

و همچنان که حرف می‌زد او را از در بزرگ زندان بیرون

راند.

□

قطار که حرکت کرد، غلام تو خودش رفت. گونه‌اش را چسباند

به شیشه پنجره و نگاهش تو تیرگی شب گم شد.
 ترن که از ایستگاه ششم گذشت، غلام التماس کرد
 - تورو به جون بچه‌هاتون، تورو به جون عمه‌هاتون... دست منو
 باز کنین... آخه منم بشرم
 ژاندارمها بی تفاوت نگاهش کردند و لبخند زدند و سیگار دود
 کردند.
 - آخه لامذهبا... امروز، ده روزه، پنجاه روزه، هفت روزه که
 کمرم می‌خاره...
 ژاندارم تنومند، دود سیگار را به صورت غلام ول داد و گفت
 - خیلی مزخرف میگی
 - به خدا نیم روزه که غذا نخوردم. میدونین چل روز یعنی چه...
 اگه شما مردین یه سال نخورین... فقط یه سال
 ژاندارم سرخ‌مو پرسید
 - پول‌مول داری؟
 غلام گفت
 - اون سیگارو بده یه پک بزوم
 ژاندارم گفت
 - کوفت بکش
 که تف غلیظ غلام، به پیشانی ژاندارم سرخ‌مو نشست. ژاندارم
 بلند شد، دست را سبک و سنگین کرد و به گونه غلام کوفت. قهقهه
 غلام ترکید و چند لحظه بعد، بی‌ربط آواز خواند.
 قطار که از ایستگاه شوش گذشت، غلام از جا پرید و فریاد
 کشید
 - شاش دارم... شاش
 ژاندارم گفت

- سرجات بتمرگ
صدای غلام بلندتر شد
- من میخوام برم ادب... ادب
ژاندارم تنومند سیاه‌چشم برخاست، کتفهای غلام را گرفت و او
را سر جای خود نشاند.

یکی از مسافران که چپیه‌ای به سر داشت به حرف آمد
- بابا اینکه اسیر نیس
ژاندارم سرخ‌مو گفت
- این به ما مربوطه
دیگری که ظاهری آراسته داشت دخالت کرد
- همه این حرفا درست، ولی هرچه هس اینم آدمه
ژاندارم تنومند با اکراه گفت
- صبر کن از ایستگاه بگذریم
غلام دوباره از جا بلند شد و داد کشید
- الآن همینجا ادب می‌کنم... ادب... ای وای ادب
و به رقصیدن پرداخت
... دم مستراح که رسیدند، غلام گردن را کج گرفت و التماس
کرد
- آخه با دس‌بند که همیشه جناب سرهنگ... اقلأ یکیشو باز
کنین
ژاندارم سرخ‌مو غر زد و یکتالنگه دستبند را باز کرد و دستبند به
دست راست غلام آویزان ماند.

□

غلام رفت تو و در را بست.
در را که پشت سر خود بست، به دیوار مستراح تکیه داد. چشمها

را روی هم گذاشت و سینه را از هوا انباشت. بعد همچنان که آرام نفس را بیرون می‌داد زیر لب زمزمه کرد «راحت شدم... بالاخره نفس راحتی کشیدم...» و چهره خود را تو آینه نگریست «وحشتناکه... وحشتناک!...» جیب شلوار را کاوید و نصفه‌سیگاری را که با پوسته و چند چوب‌کبریت، ته آستر جیب مجاله شده بود بیرون آورد. نصفه سیگار را گیراند و دود را با ولع فروبرد. رخوتی لذت‌بخش سرتاسر وجودش را نوردید. باز به دیوار مستراح تکیه داد و چشمها را روی هم گذاشت و زمزمه کرد «از جنگل شوش تا مرز...» ناگهان تکان خورد «حالا که وقت اینکار نیس احمق» سیگار را انداخت و لنگه دستبند را که آویزان بود، به دست گرفت و محکم به شیشه مستراح کوبید. باد داغ تو زد و ریزه‌های شن، گونه‌های غلام را همچون اخگر سوزاند «توفان شن داره شروع میشه... بهتر... خیلی بهتر...» با دستبند، بقیه شیشه را خرد کرد «... ولی تو این هوا، پیدا کردن جنگل شوش...» لب پنجره را گرفت و با احتیاط اندام خود را بیرون داد و... هنگامی که قطار داشت سرعت می‌گرفت، چشمها را روی هم گذاشت و به طرف زمین جست زد.

پسرک بومی

شهر، تا پهنای جاده نفتی را که زیر آفتاب تفته بود، بگذرد کف پاهاش سوخت.

شلنگ انداز رفت و نشست زیر سایه گرم درختان میموزا و پاهاش را تا قوزک گذاشت تو شاخه آبی که از شط بهمشیر جدا می شد و همراه ردیف درختان جوان میموزا، تو شوره بوم پیش می آمد و می رفت تا بازارچه ای که تو شکم خانه های نامنظم تخته ای، زیر آفتاب، پهن شده بود.

خنکی آب دوید زیر پوست گرم ازده شهر و و مازهاش لرزید. به ساقه درخت تکیه داد و به جاپای خودش نگاه کرد که رو خاک آلوده به نفت فرورفته بود. بعد، رد نگاهش همراه جاده دوید که انتهای جاده تو سراب بود و خط تلگراف دریایی در طول جاده بود و پایه های چوبی، تو شکست نور که به نمکزار می تافت و باز می گشت و می شکست، می لرزیدند و زمینهای باز اطراف سفیدی می زد و خانه های چوبی، انگار که سایه نداشتند.

شهر، پاهاش را از آب بیرون آورد و بلند شد و عرق پیشانی را با دامن پیراهن پاک کرد و بعد، در زیر سایه درختان میموزا راه افتاد و رفت به طرف ردیف منظم خانه‌های تخته‌ای فرنگیها. از صدای تق و تق یکنواختی که تا حاشیه انبوه درختان خرما پیش می‌رفت و با صداهای گنگ دیگر ظهر درهم می‌شد، دانست که هنوز مرغدانی آن فرنگی چاق و کوتاه‌قامت که همیشه یک‌بند عرق می‌ریزد و نفس نفس می‌زند و هیچوقت هم نمی‌خندد، تمام نشده است.

روز سوم بود که تو چمن پلاسیده منزل فرنگی چاق، با کندی خسته‌کننده‌ای یک مرغدانی درست می‌کردند.

ظهر که می‌شد، «فیدوس» که زده می‌شد و وقت آمدن فرنگی که می‌شد، کارگران از زیر سایه درختان بلند می‌شدند و کتری و استکانشان را تو چمن می‌گذاشتند و به مرغدانی نیمه‌تمام ور می‌رفتند.

خانه‌های فرنگیها، همه مرغدانی داشتند، اما خانه پنجمی، یک اتاقک سبزرنگ تخته‌ای هم داشت که سگ صاحبخانه توش زندگی می‌کرد. دو ماه قبل، وقتی که صاحب‌خانه پنجمی، همراه زن جوان و «بتی» دختر دوازده‌ساله‌اش از مرخصی برگشت، یک سگ میانه‌اندام گرگ‌نما هم همراه داشت که روز بعد، دو کارگر آبی‌پوش آمدند و اتاقک را ساختند و بعد، وقتی که رفتند، زن فرنگی، اتاقک را به رنگ چمن، رنگ زد.

شهر، جلو خانه پنجمی که رسید ایستاد و از بالای دیواره کوتاه درختان شمشاد سر کشید تو خانه و بعد، رفت و نشست رو لبه پل سیمانی سیاه و سفیدی که رو شاخه آب بود.

باغبان، درختان شمشاد را هرس می‌کرد.

باغبان، شهر را که دید گفت

- شهرو تو خسته نشدی؟

شهرو پرسید

- از چی؟

سر طاس باغبان پیر به رنگ مس صیقل زده بود و قطرات درشت عرق، رو پیشانی‌اش که پخ بود، شیار بسته بود.

- از او مدن به اینجا، از نشستن رو لبه داغ این پل

- چرا خسته بشم؟

صدای قیچی باغبان افتاد

- ببینم، تو اصلاً کاری نداری؟

شهرو حرف نزد، دوباره صدای قیچی آمد. سنگ گریگ‌نما، رو تاب تخته‌ای نشسته بود و زبان‌ش آویزان بود و تاب تخته‌ای، سبز چمنی بود و صاحب خانه که لاغر بود و کشیده بود، هنوز نیامده بود.

بوی غذا، از خانه بیرون می‌زد. بوی سبزی تفتته شده و بوی کره داغ، در اتاقها باز بود و نرمه‌بادی که می‌وزید، شرابه‌های آتشی‌رنگ «بنت‌قنول»^۱ را می‌لرزاند و تو راهرو ساختمان می‌گشت.

باغبان از شهرو پرسید

- ناهار خوردی؟

شهرو گفت

- خوردم... برا بابام که ناهار بردم سر کار، باش خوردم.

کنار آشفالدانی سبزرنگی که جلو خانه بود، نصفه‌سیگاری رو زمین بود که شهرو بلند شد و رفت و برش داشت و به باغبان

(۱) بنت قنول: نوعی گل آتشی‌رنگ است با گل‌های خوشه‌مانند.

گفت

- کبریت داری؟

- میخوای چه کنی؟

- آگه داری بده

باغبان به شهرو کبریت داد. شهرو نصف سیگار را آتش زد و دودش را تو دهان گرداند و پرسید

- این کبریتارو فرنگیا بهت میدن؟

باغبان نگاهش کرد و زمزمه کرد و بعد گفت

- ببینم شهرو، سیگار کشیدن رو هم تو حوزه یاد گرفتی؟

- تو حوزه؟... تو حوزه که این چیزارو یاد آدم نمیدن

- خوب، پس از کی یاد گرفتی؟

«بتی» از اتاق بیرون زد. شهرو سیگار را پرت کرد تو جوی آب و به بتی نگاه کرد که دستش را تکان داد و بعد رفت و بشقاب غذا را گذاشت جلو سگ.

بتی شلوار پوشیده بود و پوست صورتش از گرما سرخ شده بود. شهرو، دستش را برای بتی تکان داد و خندید و چشمان سیاه و درشتش برق گریزنده‌ای زد.

بتی سگ را نوازش کرد و باز دستش را برای شهرو تکان داد و رفت و تا برود تو اتاق، نگاه شهرو همچنان رو موی زرد و افشانش که موج برمی‌داشت ثابت ماند.

بتی که رفت، باغبان گفت

- شهرو تو دیگه باشون آشنا شدی

شهرو حرف نزد و رفت که دوباره رو لبه پل سیمانی بنشیند و تا جابه‌جا شود، صدای فیدوس رو شهر پر کشید.

باغبان گفت

- آلان باباش میاد

شهر و گفت

- بیاد

- باز دعوات میکنه

- دیگه نمیکنه

- تو همیشه مته یک سگ وفادار در خونہ شون نشستی، خب لابد

دیگه خسته شدن بسکه چخت کنن

- بگم کجا یاد گرفتی که به آدمای بگی سگ؟

باغبان قیچی را نگه داشت و خیره شد

- هوم... حرفای گنده

و بعد ریش کوچک خود را خاراند و باز گفت

- بدا به حال ده سال دیگه... بچههایی که اینطور بار بیان

و شاخههای شمشادها را چید و باز گفت

- فهمیدی چی گفتمی پسر؟... اصلا شعورت میرسه که چی داری

میگی؟

و دیگه حرف نزد و صدای قیچی آمد و بعد صدای قیچی برید و

حالا صدای اتومبیل خاکستری رنگ پدر بتی بود که از رو جاده نفتی

جدا شده بود و رانده بود به طرف پل سیمانی.

اتومبیل، جلو خانه ترمز کرد. پدر بتی از تو اتومبیل زد بیرون و

رودر روی شهر ایستاد و نگاهش کرد. نگاه شهر و به سقف سفید

اتومبیل بود که نور خورشید را بازمی تافت و نگاه پدر بتی به

چشمان سیاه و شفاف شهر بود که انگار مرطوب بود.

پدر بتی، بی اینکه حرفی بزند، با قدمهای کشیده، رفت تو خانه.

باغبان، کار هر س درختان شمشاد را نیمه تمام گذاشت و راه افتاد و

بیرون زد که برود.

- شهر و ازش پرسید
 - لابد بازم فردا اینجا کار داری؟
 باغبان قیچی را تهدید آمیز تکان داد و گفت
 - اگه خیال داری که بازم حرفای گنده بزنی، بهت بگم که با این
 قیچی گردنت رو میشکونم
 شهر و گفت
 - من فقط پرسیدم
 باغبان گفت
 - دیگه لازم کرده که به پدرت بگم تو تموم روزارو جلو منزل
 این فرنگی میگذرونی
 شهر و گفت
 - پدرم به حرفای تو فاتحه‌م نمیخونه.
 چشمان پیرمرد ریز شد
 - ببینم، تو خیال میکنی که عاشق یه دختر فرنگی شدن، کار هر
 کون پتی و گشه‌گداس؟
 شهر و زد زیر خنده. باغبان لجش گرفت
 - پاشو برو دنبال بدبختی و عملگی... د پاشو برو حمالی کن و
 صنار سه‌شای کمک بابای بدبختت در آر
 شهر و باز خندید و تو خنده گفت
 - همینکه تو عملگی می‌کنی دیگه بسه
 رنگ باغبان سرخ شد
 - باز که نسنجیده حرف زدی مارمولک؟
 - پیرمرد میتونی بری ناهارت رو بخوری؟
 لبهای باغبان لرزید و صدایش خش برداشت
 - امشب همه چیزو به بابات میگم تا حقت رو...

شهر و حرف پیرمرد را برید
 - هرچه دلت میخواد بگو... ولی، دروغ نگو
 دندانهای باغبان رو هم فشرده شد
 - آخه بدبخت من دلم برات میسوزه
 - دلت برا خودت بسوزه که مثل غربتیا باید تو لوله‌های فاضلاب
 زندگی کنی
 این بار رنگ باغبان مثل کهر با شد و ابروهایش بالا جست و
 چشمانش گشاد شد
 - بازم گنده‌گوزی... اگه بابای بدبخت بدونه که این فرنگی چه
 لقمه‌ای براش گرفته...
 - لابد گلوش رو میگیره و خفه...

و شهر و بی‌اینکه حرفش را تمام کند، گردن کشید. بتی دوباره از
 اتاق بیرون زده بود که بشقاب را از جلو سگ بردارد. باغبان با
 خودش حرف زد و راه افتاد «بدبخت مفرنگی، اگه بدونی که فرنگی
 می‌گفت باید این عبدالرو بفرستم دارخوین تا از دست پسر
 سمجش راحت بشم؟... اگه بدونی، که دیگه هیچوقت مثل کنه که به
 ماتحت خر بچسبه، به این پل نمی‌چسبی...» باغبان دور شده بود.
 باغبان خمیده بود، انگار که سر و گردنش به جلو سنگینی می‌کرد و
 انگار که از زمین بیرون زده بود و همرنگ زمین بود و سایه باغبان
 با سایه درختان میموزا درهم بود.

بتی که رفت تو اتاق، فرنگی آمد. شلوار کوتاهی بپا داشت و
 لخت بود و پوستش مثل گوشت آهو قرمز بود. اول آمد و اتومبیل
 را گذاشت تو گاراژ، بعد رفت و لوله لاستیکی را برداشت و چمن را
 و شمشادها را آب داد. بعد، تن خودش را خیس کرد. بعد، سگ را
 کنار زد و نشست رو تاب تخته‌ای. باد داغ به تن خیسش کشیده

می‌شد و قطره‌های آب را می‌مکید. چند لحظه بعد، فرنگی از رو تاب بلند شد و رفت تو اتاق.

شهر، رو لبهٔ پهن پل سیمانی دراز کشید و پاها را گذاشت تو آب. صدای سایش تکه‌های کاغذ که باد رو زمین می‌کشیدشان و صدای سایش شاخه‌های ردیف درختان میموزا تو گوشش بود. زیر کمر شهر و عرق کرده بود. بوی گاز نفت و بوی شور دریا و بوی چمن رطوبت‌دیده با هم قاطی بود. از رو جادهٔ نفتی انگار که بخار برمی‌خاست و انگار که منبع بلند آب با متن آسمان یکی شده بود و تو میدان دید شهر و آسمان بود با لکه‌های سفید و هوبره‌ای به رنگ زرد خاکی که بالها را آزاد کرده بود و سینه می‌کشید به طرف نخلستان. صدای خستهٔ گنجشکان خواب‌آور بود و خواب تو چشمان شهر بود و... عصر که شد، تک گرما که شکست، باد شرجی که افتاد و باد شمال که وزید، فرنگی و زنش میز را گذاشتند تو چمن و رو سندلیهای حصیری نشستند و قهوه خوردند و حرف زدند.

بتی دوچرخهٔ سبزرنگش را برداشت و از خانه زد بیرون و از کنار شهر و گذشت و لبخند زد و رفت رو جادهٔ نفتی و سوار شد. بعد، چند پسر و چند دختر، با لباسهای رنگ‌به‌رنگ، از ردیف خانه‌های تخته‌ای بیرون زدند، با دوچرخه‌هاشان و سه‌چرخه‌هاشان و دسته‌جمعی سر و صدا راه انداختند و بازی کردند.

پدر بتی سیگاری گیراند و از خانه زد بیرون و ایستاد کنار جوی آب و به بچه‌ها نگاه کرد. هرم گرم بعد از ظهر رفته بود و خنکی غروب آمده بود و حالا نرمه‌بادی بود که خنکی دریا را می‌آورد. فرنگی چاق که هیچوقت نمی‌خندید، آمد بیرون و ایستاد کنار پدر بتی و پیشش را روشن کرد. بعد مادر بتی آمد و به شهر و نگاه کرد و با شوهرش حرف زد.

شهره، از روبه پل بلند شد و رفت کنار جاده نفتی ایستاد و به بتی نگریست که رکاب می‌زد و باد، موی سرش را آشفته می‌کرد. شهره برگشت و نگاه کرد به پدر بتی و مادر بتی و فرنگی چاق، که نگاهش می‌کردند و حرف می‌زدند. بعد، دید که فرنگی اخمو راه افتاد و آمد به طرفش. شهره، چند قدم پس‌پسکی رفت و بعد پا گذاشت به دو و رفت زیر منبع آب ایستاد. در میدان دیدش خلیج بود و چراغهای رنگارنگ کشتیها و پشت سرش شعله‌های سرکش «بیلر»های تصفیه‌خانه بود که با چیره شدن شب، رنگشان درخشان‌تر می‌شد. حالا زمین گرمای ظهر را پس داده بود و خنکای غروب را مکیده بود و شهره احساس می‌کرد که گرما از تنش بیرون می‌زند. گونه‌اش را چسباند به پایه چدنی منبع آب و دید که چراغهای پرنور ردیف خانه‌های تخته‌ای، گله به گله سیاهی شب را پس می‌راند و زیر نور چراغها که زمین را رنگ می‌زند، سایه بتی، همراه با سایه بچه‌ها می‌رود و می‌آید و صدای نوازشگر بتی تو گوشش است که حرفش را نمی‌فهمد و تنها نگاه سبزش را می‌بیند که انگار می‌خندد.

نگاه شهره از سایه بتی گرفته شد و رفت رو سایه پدر بتی و مادر بتی و فرنگی بدخلق که در حاشیه جاده با هم قدم می‌زدند و می‌آمدند به طرف منبع آب. شهره پرخنده نفس کشید و بعد پا گذاشت به دویدن و یک نفس دوید تا بازارچه که از نور پرتوان چراغهای زنبوری مثل روز بود. تو میدان بوی جگر کبابی بود و بوی «سبور»^۲ کبابی و میوه مانده و هندوانه‌ها و گرمکهای لهیده که

(۱) بیلر: در اصطلاح مردم محل به دودکشهای بلند دیگهای تصفیه‌خانه

گفته می‌شود.

آفتاب روز پوستشان را پیر کرده بود.
 بوی نان تازه به دماغش نشست و دهانش آب افتاد. از جلو
 ناتوایی که رد شد صدای سوری آمد
 - شهرو!

سوری با چشمان آبچکان و انبوه موی سیاه و درهمش و پوست
 سوخته‌اش کنار دکان ناتوایی ایستاده بود و نصف نانی را لوله کرده
 بود و گاز می‌زد

- چیه سوری؟

- امروز اونجا بودی؟

- خب آره... حالا دارم از اونجا میام

- خب؟

- خب چی؟

- چیکار کردی؟

- میخواستی چیکار کنم؟

- آخه تو که زبونشو نمی‌فهمی

- من همینکه ننگاش کنم راضیم

- سوری لقمه را قورت داد و گفت

- آخه فقط نیگا کردن که...

که شهرو انگشتان درشت پدر را رو گردن خود حس کرد و
 صدای پدر را شنید

- ببینم شهرو، امروز به این پیرمرد چی گفتی که اینهمه صداس
 دراومده؟

بعد، نوازشگرانه رو موهای شهرو دست کشید و گفت

- بین شهرو... تو باید رعایت بزرگترارو بکنی
 شهرو مچ دست پدر را گرفت و گفت
 - آخه همه‌اش تقصیر خودشه
 با هم راه افتادند. شهرو شنید که سوری با صدای زیرش جیرجیر
 می‌کند
 - شهرو، فردا میام دنبالت بریم ماهی بگیریم
 از بازارچه زدند بیرون
 عبدول گفت
 - بین پسر، اگه رفتی ماهی بگیره هوس شنا به سرت نزنه
 صدای سرسر گیوه‌های باغبان بود که می‌آمد و تسبیح
 می‌گرداند
 - عبدول، این پسر رو همراهات نبر
 باغبان بود که شانه به شانه عبدول راه می‌رفت و حرف می‌زد
 - هرچه باشه، من ده - بیست سال از تو بزرگترم... سرد و گرم
 روزگارو بیشتر از تو چشیدم...
 به مسجد که رسیدند پاهای باغبان سست شد
 - یک امشب رو با من بیا مسجد
 مسجد را با ورقه‌های سفید آهنی محصور کرده بودند. به سردر
 مسجد دو بیرق سیاه بود. سیم برق از جاده نفتی و از زمین شوره‌زده
 سبق رد می‌شد و می‌آمد تا بازارچه و بعد مسجد. گلوب پرنور
 سردر مسجد روشن بود.
 روبه‌روی در مسجد ایستادند. سایه‌هاشان زیر پاهاشان بود. نور
 چراغهای زنبوری بازارچه تا چندذرعی مسجد، خاک کف کوچه را
 رنگ می‌زد. پشت مسجد تاریک بود. کمی دورتر از خانه‌های
 تخته‌ای پراکنده، جابه‌جا شعله‌های کمرنگ چراغهای مرکبی تو

تاریکی نشسته بود و کنار شعله‌ها، لوله‌های چدنی بودند که رو هم افتاده بودند و دهانه‌هاشان به قامت آدمهایی بود که توشان زندگی می‌کردند.

پدر شهرو گفت

- بینم پیرمرد، چطوره تو امشب با ما بیای؟
- من؟

و زیر نور چراغ سردر مسجد معلوم بود که چینهای پیشانی پیرمرد بالا جست و چشمهایش گشاد شد و لبهایش لرزید

- عجب حکایتیه!

عبدول همراه شهرو راه افتاد

- بین شهرو، تو باید کمتر بری در خونه اون فرنگی
شهرو گفت

- آخه من که اونجا کاری ندارم
عبدول گفت

- میدونم... ولی باغبون می‌گفت که تو عاشق بتی شدی... بتی
دیگه کیه؟

- دختر یکی از اون فرنگیاس

- حالا راسته که تو عاشقش شدی؟

- آخه بابا... من که زیونشون حالیم نمیشه

- خب پس کمتر برو

شهرو دست پدر را فشرد و انگار زبانش گرفت

- خب... باشه... بابا... ولی... بابا...

- چیه؟

شهرو گفت

- مگه باغبون به تو هم گفته که...

عبدول حرف را از دهان شهرو قایید
 -... که فرنگی برام تیکه گرفته؟... خب آره دیگه، گفته، ولی
 میدونم که دروغ می‌گه
 شهرو گفت

- آخه باغبون که زبونشونرو نمیدونه
 رفتند تو خانه. مادر شهرو کف خانه آب پاشیده بود و کنار نخل
 پایه‌بلندی که وسط حیاط بود حصیر انداخته بود و پریموس را
 روشن کرده بود و کتری را گذاشته بود روش.

شهرو پرسید
 - انگار امشب حوزه هس بابا
 عبدول گفت

- «آرزو» هم حرف میزنه.
 و تو حوزه آرزو حرف می‌زد. شب که می‌شد، انگار که بهم‌نشیر
 خروشان‌تر می‌شد و پرسر و صداتر می‌شد و انگار که نخلها نجوا
 می‌کردند و انگار که بوی گس درختان خرما و بوی گاز نفت بیشتر
 می‌شد.

صدای آرزو خواب‌زده می‌نمود. صدایش خش‌دار بود و دل‌نشین
 بود... «اینا همه‌اش حرفه که می‌گن لوله‌هارو برا فاضل آب انداختن
 اینجاس... وگرنه تا حالا هم میتونستن فاضل آب‌رو سرپوشیده کنن و
 هم اینکه اینهمه لوله کوت شده‌رو هم رو بکار ببرن...»
 دور چراغ زنبوری که نورش رو دیوارهای پلیتی موج‌دار خانه،
 سایه‌روشن می‌انداخت، پشه‌ها، تو هم می‌لولیدند و دود سیگار بالا
 می‌کشید.

شهرو کنار پدرش نشسته بود. ساقها را تو بغل گرفته بود و چانه
 را گذاشته بود رو زانوهاش و انگار که در مرز خواب و بیداری

بود... می‌بینید که خیلی از آدم‌ها یواش‌یواش عادت کردن که تو این لوله‌ها زندگی کنن. خب اینم یه جور راضی نگه‌داشتن آدماس... راضی هستن که اجاره خونه نمیدن و یه سقفی هم رو سرشون هس... چهره‌ها برای شهرو آشنا بود و حالا که خواب تو چشمه‌اش لانه می‌کرد، انگار که صدای آرزو را از ته چاه می‌شنید و انگار که قیافه‌ها بزرگ می‌شدند و سبیل انبوه آرزو می‌لرزید و... که ناگهان کسی از بیرون با سر انگشت رو دیوار خانه کشید و صدای دیوار پلیتی موج‌دار مثل صدای مسلسل تو سکوت خانه پیچید و شهرو که به خواب می‌رفت یکهو از جا پرید.

عبدول بازوی شهرو را گرفت و گفت

- خوابت میاد؟

شهرو خواب‌زده گفت

- تو فکر باغبونم که تو لوله‌ها زندگی میکنه

عبدول گفت

- ببین پسر، اگه خوابت میاد پاشو برو، تا خونه راهی نیس

شهرو گفت

- میخوام بمونم حرفای آرزو رو بشنوم

که عبدول سکوت کرد و به حرفهای آرزو گوش داد و شهرو باز چانه‌اش را گذاشت رو زانو‌ها و به آرزو نگاه کرد که دوزانو نشسته بود و گرم حرف می‌زد «عدالتیها میخوان تو انتخابات شرکت کنن، دمکراتها هم هسن... به گمونم که هر دو باهم ائتلاف کردن... به خیال خودشون خیال مبارزه و غافلگیر کردن مارو دارن. میخوان آبرو گل آلود کنن که ماهی بگیرن... ما روز جمعه متینگ داریم. متینگ انتخاباتی... باید ذهن همه روشن بشه... میدونید، فقط باید خونسرد بود...» مژه‌های شهرو سنگین می‌شد. پیشانی‌اش عرق کرده بود،

حرفهای آرزو بریده بریده بود. انگار که آرزو دور بود، ته دره بود، حرفش صدای کوه بود که تو اشکفتها سردرگم بود و غرش بهممنشیر بود و نجوای نخلها و صدای سایش برگهای سرنیزه‌ای بود و «فرنگیها... ما باید... عدالتیها... لوله‌ها...» حرفها گنگ بود و نارسا بود و ذهن خوابزده شهر و سنگین بود و کلمات که قاطی بودند با سماجت تو ذهنش جا می‌کردند و تکرار می‌شدند «این فرنگیها... فرنگیها... فرنگیها...» و کلمات سمج بودند، مثل زالو به ذهنش چسبیده بودند، که گاه شکل می‌گرفتند و گاه درهم می‌شدند و با هم می‌آمیختند و از هم جدا می‌شدند و «... زالوها... فرنگیها... لوله‌ها... لوله... فرنگی... زالو... فرنگ...» که شهر و به خواب رفته بود.

□

شب دیر بود، باد شمال سطح بهممنشیر را چین می‌داد، بعد می‌افتاد تو سرشاخه‌های نخلستان و زمزمه می‌کرد.
شهر و، تکان خورد و چشمها را باز کرد و با سر آستین، عرق خواب را از پیشانی گرفت و گفت

– تموم شد؟

عبدول گفت

– راه بیفت... تو امشب همه‌اش خواب بودی

– نمیخواسم بخوابم، ولی خوابم برد، انگار که خسته بودم

تو کوچه، هوا خنک بود و بوی شب بود که با بوی گس

نخلستان درهم شده بود.

باغبان سر رسید

– لابد از حوزه میاین؟

شهر و گفت

- شما هم از مسجد میانین!
عبدول گفت
- چطو مگه؟
تا باغبان از نفس یاری بگیرد، شهرو گفت
- همیشه همینو میپرسه، همیشه حرفش همینه
باغبان گفت
- من یه چیز میدونم
لحظه‌ای سکوت کرد و بعد ادامه داد
- هیچکاری از دست این حوزه‌ها برنمیا!
عبدول پرسید
- دیگه چی میدونی؟
باغبان گفت
- دیگه اینکه این حوزه‌موزه‌ها جز شر و شور، هیچی ندارن
عبدول گفت
- لابد چیزای دیگه‌م میدونی
باغبان با آرامش خیال حرف زد
- و دیگه اینکه این حوزه‌ها با دین و ایمان مردم مخالفند، اینه که
هیچوقت کاری از دستشان برنمیا!
- شهرو، انگار که غرغر کرد
- پیرمرد، اینارو امشب یاد گرفتی؟
صدای عبدول آمرانه شد
- شهرو به تو گفته بودم که رعایت بزرگترارو بکن
باغبان تو لب رفت
- خب دیگه، خشت اول که کج گذاشته شد تا ثریا دیوار کج

خانه‌های تخته‌ای تو سیاهی شب قد کشیده بودند و انگار که بزرگتر می‌نمودند و پشت زمین باز خانه‌های تخته‌ای، چراغهای مرکبی، لابه‌لای لوله‌های چدنی، اینجا و آنجا کورسو می‌زدند. عبدال روبه‌روی در پلیتی خانه خود ایستاد و به چشمان باغبان نگاه کرد و گفت

- تا کج چی باشه

و بعد گفت

- حالا بفرمایین تو یه پیاله چای بخورین

باغبان پا به پا شد و گفت

- دیروقته و گرنه خیلی دلم میخواست بات پیام و حرف بزنیم

...

عبدال گفت

- که لابد قانعم کنی

شهر و گفت

- و شایدم قانعش کنی

باغبان سرش را پایین انداخت و راه افتاد

- شب خوش.

□

شهر، تو مه سنگینی شناور بود. خورشید انگار که تو دریای شیر تقلا می‌کرد و انگار که طشت خون بود. سوری کیسه کرباسی چر کم‌رده‌ای را به دوش انداخته بود و نخ قلاب ماهیگیری را دور مچ پیچانده بود. زمین نم کشیده بود و خاک نرم رطوبت‌دیده زیر قدمهای سوری فرومی‌نشست و سوری به نصفه‌نانی که لوله کرده بود

گاز می‌زد.

سنگ یغور و سیاه‌رنگی که همراه سوری بود، زمین را بو می‌کرد، بعد می‌دوید و باز می‌ایستاد و زمین را بو می‌کرد. حالا سوری از بازارچه زده بود بیرون. تو خانه‌ها انگار که هیچکس نبود و بازارچه خواب بود و سر بزرگ سوری با انبوه موی سیاهش به گلولهٔ پشم بزرگی می‌ماند که تو مه شناور باشد و پیراهن و شلوار سوری به رنگ پاهاش بود و به رنگ زمین. دو چرخه‌سواری از لای خانه‌ها بیرون زد و راند به طرف بازارچه و «پاپی» سنگ چرک آلود سوری، رم کرد و تا دو چرخه دور شود، خاک رطوبت‌دیده زیر لاستیک‌هاش خش‌خش کرد. بعد، صدای خشک گاری دستی نفت‌فروش بود و بعد صدای در آهنی منزل عبدول که حالا، سوری با مهرهٔ درشت زنگ‌زده‌ای به آن می‌کوفت.

شهر و از خانه بیرون زد. خواب آلود بود و مویش درهم بود و چشمان درشتش، با همهٔ خواب‌زدگی، در پهنای صورتش می‌درخشید

- زود اومدی

- حالا زوده؟... راه بیفت داره ظهر میشه

شهر و خمیازه کشید

- هوم...

- لابد تا حالا خواب بودی، آره؟

شهر و گفت

- نه، نیم ساعتی هس که بیدار شدم

سوری گفت

- خب پس قلابت‌رو بردار و راه بیفت

- بیا تو، من هنوز چای نخوردم

با هم رفتند تو خانه و بعد با هم از خانه زدند بیرون. شهرو کیسه
متقال و قلاب ماهیگیری را برداشته بود. صدای مادر شهرو از تو خانه
بدرقه‌شان کرد

- بچه‌ها هوس شنا به سرتون نزنه

سوری گفت

- خیالت راحت باشه

سر مادر شهرو از لای لته‌های در بیرون آمد

- شهرو، ظهر بیای که ناهار بابات رو ببری

شهرو گفت

- میام... زودتر میام ننه... شایدم ماهی بیارم که برایش کباب کنی.

خورشید بالاتر آمده بود و پرزور شده بود و مه را پس رانده

بود. حالا رنگ خورشید نارنجی بود و خیمه زده بود و به رنگ زرد

پریده و مه سنگین بامدادی رقیق می‌شد و ضخامتش آب می‌شد و

مثل شب‌نم به زمین می‌نشست.

هر دو از بازارچه زدند بیرون

سوری پرسید

- ببینم شهرو، به نظر تو کجا بریم بهتره؟

شهرو گفت

- بالای شاخه

- چرا زیر پل نریم... اونجا آت و آشغال میریزن، ماهی

فراوونه

شهرو گفت

- فراوونه، اما همه‌اش «لتکه»^۱

(۱) لتک: در اصطلاح مردم محل معنی ماهی کوچک را می‌دهد.

- خب لتک باشه، بد که نیس
 - بالای شاخه «شانکا»^۱ی درشت هس
 از میان خانه‌های تخته‌ای که بیرون زدند، شهرو کج کرد به طرف
 جاده نفتی.

سوری گفت
 - از اینور کجا داری میری؟
 شهرو گفت
 - بزنیم از جلو منزل بتی بریم
 سوری گفت
 - اما رامون دور میشه
 - نه چندون. اونجا، از تو «سبق»^۲ می‌زنیم تو نخلسون، بعدم
 میون‌بر می‌زنیم به طرف شاخه.
 آفتاب پهن شده بود. سایه منبع آب دراز شده بود تا رو جاده
 نفتی و شکسته بود رو باریکه آبی که از بهمنشیر جدا می‌شد.
 شهرو به سگ اشاره کرد
 - پاپی‌رو کجا میاری؟
 سوری گفت
 - خودش هم‌رام راه افتاد
 شهرو گفت
 - چخش کن بابا
 و چخش کرد. سگ دوید و رفت زیر منبع آب و تو سایه دراز
 کشید.

(۱) شانک: نوعی ماهی.

(۲) سبق: زمین باز، شوره‌زار.

افتادند رو جاده نفتی.

شهر و گفت

- سوری، تو برو بنداز تو سبق تا من پیام

- میگی بات نیام

- خب بهتره، چون نمیخوام بتی بدونه که تو میدونی

- تو هم چه فکرای می کنی

- آخه تو که نمیدونی این فرنگیا چه لجبازن... اگه بدش اومد

دیگه آرزوی خندهش رو به گور می برم.

سوری جدا شد و راند به طرف زمین پست و شوره زده ای که تا

حاشیه نخلستان پهن بود.

شهر و، روبه روی خانه بتی که رسید ایستاد. باغبان لای شمشادها

نشسته بود و سیگار می کشید.

شهر و رفت رو لبه پل سیمانی و گردن کشید. صدای باغبان

آمد

- جفله بازم اومدی؟

- تو هم که خوب از زیر کار در رفتی و نشستی تو سایه و سیگار

می کشی

- بیخود خودت رو زحمت نده. هنوز از خواب بیدار نشده

شهر و گفت

- اما کسی از تو چیزی نپرسید

بتی از اتاق بیرون زد و برای شهر و دست تکان داد و شهر و برای

بتی دست تکان داد و پابه پا شد. سایه، همراه خنکای صبح افتاده بود رو

چمن. بتی رفت و نشست رو تاب تخته ای و اشاره کرد به باغبان که

حالا بلند شده بود و قیچی را گرفته بود و رفته بود به سراغ شمشادها.

باغبان قیچی را زد پر کمر و رفت و تاب را تکان داد. نگاه باغبان به

زمین بود و نگاه بتی به شهر و نگاه شهر و به پیرمرد که همچنان سرش پایین بود و تاب را تکان می‌داد.

بتی بلند شد و رو تاب ایستاد و قیچی را از پر کمر باغبان کشید و پرید پایین و دوید به طرف دیواره درختان شمشاد. شهر و از رو پل جست زد پایین و دوید به طرف بتی و هر دو، روبه‌روی هم ایستادند و به هم نگاه کردند و خندیدند.

باغبان آمد و لاله گوش شهر و را گرفت و فشرد و گفت

- مارمولک، تو دلت نمی‌خواود دست از این دختر برداری؟

شهر و سرش را دزدید و عقب نشست و رو در روی باغبان ایستاد

و گفت

- مگه تو چیکاره‌ای؟

صدای سوت سوری آمد. شهر و برگشت و دید که سوری در حاشیه نخلستان ایستاده است و دستش را تکان می‌دهد. باغبان قیچی را از بتی گرفت و رفت به طرف درختان شمشاد. بتی دست شهر و را گرفت و اشاره کرد به قلاب ماهیگیری و حرف زد که شهر و حالیش نشد.

شهر و بتی را همراه خود از خانه برد بیرون و جلو پل نشست و با سر انگشت رو خاک نرم، تصویر ماهی کشید که هر دو با هم خندیدند.

صدای مادر بتی از تو اتاق بیرون زد. بتی مثل پروانه پرید و رفت و به ایوان که رسید ایستاد و برای شهر و دست تکان داد. خنده رو لبهای شهر و ماسید و نگاهش به در اتاق که پشت سر بتی بسته شد، سکت کرده. باز سوت سوری بود و بعد دست زمخت پیرمرد بود که از پشت، یقه شهر و را گرفته بود و تکان می‌داد

- حالا دیگه میری یا با اردنگی از اینجا دورت کنم؟

شهر و تکان خورد و از چنگ باغبان رها شد و گفت
 - پیرمرد میبینی که خودش میخواد با هم دوست باشیم
 و بعد، پس پسکی رفت تا رو پل سیمانی و برگشت و دوید و
 شوره بوم را یک نفس دوید و به سوری که رسید نشست و به ساقه
 خشن درخت خرما تکیه داد و پاهاش را کشید.

سوری گفت

- بتی بود؟

شهر و نفس زنان گفت

- خودش بود

- چی میگفت؟

- دستم را گرفتم، بعد خندید و بعد به قلاب اشاره کرد

- خب؟

- نشستیم رو زمین و براش عکس ماهی کشیدم، دلم میخواست

بهش بگم با ما بیاد ماهیگیری

سوری زد زیر خنده

- تو هم عجب خواب و خیالاتی برا خودت داری... مگه مادرش

میذاره که همراه ما بیاد

شهر و گفت

- نمیذاره؟

- خب معلومه که...

شهر و رفت تو حرف سوری

- تو از من بزرگتری اما اینو نمیدونی که فرنگیا براشون فرق

نمیکنه

- چی فرق نمیکنه؟

اینکه دخترا و پسر با هم دوست بشن. میگن اصلاً باباننه هاشون

یادشون میدن که چطور با هم دوست بشن

- هی هی... تو همین خیال باش

شهر و بلند شد و کیسه را به دوش انداخت و راه افتاد و حرف

زد

- میدونی سوری... من باید زبونشون رو یاد بگیرم... باید درس

زبونشون رو بخونم

سوری از رو بته سه کوهکی جست زد و گفت

- تو اگه میتونی اول برو مدرسه زبون خودمون رو یاد بگیر و

اونوقت به فکر...

- خیال دارم برم اکابر...

- اکابر؟... کجا؟...

- میگن که میخواد نزدیک بازارچه یه کلاس اکابر باز بشه

- حالا تا بشه

از تو نخلستان میانبر زدند. مارمولک درشت اندامی جلو پاشان

جست زد و دورتر ایستاد و رو دستها بلند شد و گردن کشید و زبان

کشید و با چشمان کلایسه زل زد تو چشمه اشان

سوری ایستاد و گوشه اش را تیز کرد

- شهرو، صدای بلبل را میشنوی؟

که صدای بلبل، تو جیک جیک شلوغ انبوه گنجشکان گم شده

بود

- میشنوم، کاش میتونسم زنده بگیرمش

- برا بتی؟... آره شهرو؟

- خب آره... برا بتی

- همسایه ما یه بلبل گنده داره، میخوای بدزدمش؟

- بلبل خان بابارو میگی؟

- دیدیش چه گندس و چه جوری عصرها چه چه میزنه؟

- اون زبون بسته که دودی شده.

نقش تو درهم برگهای سرنیزه‌ای درختان خرما رو زمین بود و حالا خورشید مه را پس رانده بود و سخت می‌تافت و رو علفهای هرز زمین نخلستان سایه‌روشن بود و شاخه‌های آب بهم‌شیر جابه‌جا تو نخلستان دویده بود و بوی علف بود با بوی گس خارکهای نرسیده. از رو ساقه خشکیده درخت خرمایی که رو یکی از شاخه‌های پهن آب افتاده بود گذشتند و کومه درهم‌ریخته‌ای را دور زدند و شلنگ‌انداز راندند تا حاشیه نخلستان و سرازیر شدند به طرف رودخانه.

شهر و گفت

- اصلاً دلم قرار نمیگیره

سوری گفت

- چرا؟

- برا بتی

- میدونم که خیلی دوستش داری، اما چه فایده شهر و... اون که

نمیاد زن تو بشه

شهر و ایستاد. کف پاهاش رطوبت خنک ماسه‌ها را می‌مکید.

سوری را نگاه کرد و گفت

- زنم بشه؟

- خب آره دیگه

- خنگ خدا، مگه تو نمی‌فهمی؟

و به راه افتاد و سوری به دنبالش کشیده شد

- چی رو نمی‌فهمم؟

- من فقط دوستش دارم... می‌خوام باش حرف بزنی... دلم می‌خواد

نگاش کنم، برام بخنده، دستش رو تکون بده... نمیخوام که زخم بشه

سوری زد زیر خنده

- آخه اینا که فایده نداره

- فایده نداره؟

- آدم اگه کسی رو دوست داشته باشه باید بغلش کنه، ببوسدش

و بعد هم... آره دیگه... و بعد هم...

سوری حرفش را خورد. تو میدان دیدشان رودخانه بود و سطح

آب، که انگار زوروق آبیگون بود با خواب و بیدارهای تیره و

روشن و بازتابهای نقرهای و فیلی و آبی.

شهر و پرسید

- و بعد چی؟

سوری گفت

- چه میدونم... باباخان می‌گفت که آدم هر کس رو دوست داره

باید باش بخوابه...

ابروهای شهر و بالا جست و تعجب تو چشمانش رنگ انداخت

- بخوابه؟

- خب آره دیگه... مگه باباخان با نرگس...

- نگو دیگه، میدونم.

بالا تر از شاخه، کیسه‌ها را انداختند رو زمین و نخها را باز کردند.

شهر و رفت رو سنگ صاف خزه‌بسته‌ای که تو ماسه‌ها جا کرده بود،

ایستاد و گفت

- سوری، یه تکه از اون روده بده ببینم

بعد نشست و روده را ریز کرد و زد به قلاب و قلاب را دور سر

گرداند و ره‌اش کرد تو رودخانه.

سوری بالادست شهر و چندک زد و گفت

- شریک باشیم خوبه؟

- خوبه

و سکوت کردند.

رو سطح رودخانه، دو جهاز بادی که شراعها را کشیده بودند،

پابه پای هم می‌لوکیدند.

صدای آب خواب آور بود، عرق رو پیشانی شهر و شیار بسته بود

و نور خورشید مازماش را داغ کرده بود.

سوری، خس خس کرد و گفت

- اگه مسلمون بود...

شهر و پرسید

- بتی رو میگی؟

سوری گفت

- خب آره

- اگه بود چی؟

- باش عروسی میکردی... یعنی، چی بگم؟... میشد که باش

عروسی کنی؟

پشت سرشان زمزمه نخلستان بود و پیش روشن پولکهای

درخشان رودخانه بود که باد، باشان بازی می‌کرد و درهمشان می‌کرد

و از هم جداشان می‌کرد، طرح مات پل فلزی تو هرم گرما و تو

بخار، سفیدی می‌زد و انگار که روی رودخانه بازی می‌کرد و گاه،

همراه باد، صدای بوق اتومبیل می‌آمد که با همهمة رودخانه و نجوای

نخلستان درهم می‌شد

- میدونی چیه سوری؟

- چیه؟

- من از پس فردا می‌ترسم

سوری گفت

- از...

که شهرو دويد تو حرفش و هشدار داد

- داره نك ميزنه سوری

نگاه سوری به نخ قلاب کشیده شد که می‌لرزید و سفت می‌شد

و رها می‌شد.

شهرو گفت

- هول نشو... حوصله به خرج بده

که نخ قلاب وارفت و آب باش بازی کرد

سوری گفت

- به گمونم گوشتو خورد و دررفت

و نخ را کشید

- آره ناکسا... دیگه زرننگ شدن

سوری باز به قلاب روده زد و پرتش کرد تو رودخانه و جابه‌جا

شد و گفت

- گفتمی از چی می‌ترسی؟

- از پس‌فردا

- مگه پس‌فردا چه خبره؟

- متینگه... مگه نمیدونی؟

سوری سرش را تکان داد. شهرو به نخ قلاب خیره شد و رفت تو

خودش. آرزو گفته بود «تو مملکت چو میندازن که کارگر میخوان،

حقوق خوب میدن و خونه و زندگی میدن و بعد هم، مردم از همه جا،

کار و زندگی‌شون رو ول میکنن و راه میفتن و میان که کار خوب و

غذای خوب گیر بیارن، ولی همچین که پاشون به این خاک رسید

میبینن که این حسابا نیس. آدم هم که زیاد بشه، اونا هر جور که

دلشون بخواد گریه میرقصونن. دست که زیاد شد، مزد میاد پایین. اگه یکی کار نکنه، ده تا دیگه که گشنگی بهشون زور آورده، حاضرین، برای یه وعده غذا، روزی دوازده ساعت جون بکنن...»

و حالا، شهرو تو فکر «مندل» بود که زراعتش را رها کرده بود و از «اندیکا»^۱ راه افتاده بود و آمده بود و چند روزی باغبان خانه‌های «بریم» شده بود و بعد که سوری از پدرش شنیده بود «فرنگی سر میرسه و میبینه که مندل رو چمننا نشسته و چپق میکشه، اینه که گوشش رو میگیره و میفرستش حفیظ^۲ و حسابش رو میدن و از کار بیرونش میکنن و...» که «حالا مندل راه افتاده بود و قرض و قوله کرده بود و گلیمش را فروخته بود که برا پسر فرنگی یه کره‌خر بخرد. چون، از این و آن شنیده بود که پسر فرنگی از کره‌خرای چرمه خوشش میاد و تازه معلوم نیس که...» صدای جیغ جیغوی سوری، شهرو را تکان داد

- هی شهرو، انگار که نخت تکون میخوره

- آره... داره...

و حرف رو لبهاش ماسید و به شدت نخ را کشید و قلاب، همراه ماهی شانک شیری‌رنگی از رودخانه بیرون پرید.

شهرو بلند شد و ماهی را از قلاب جدا کرد و پرتش کرد رو ماسه‌ها و دوباره، به قلاب طعمه زد و رهاش کرد تو رودخانه و... باز به حرفهای آرزو فکر کرد و یه مندل که گفته بود «...اگه اندیکا بودم، تا حالا صد تا کره‌خر چرمه پیدا کرده بودم. اما تو این خراب‌شده، چیزی که یافت نمیشه حیوونه...» و پدرش که به شوخی گفته بود

(۱) اندیکا: بخشی است در شمال خوزستان.

(۲) حفیظ: در اصطلاح محلی مقصود Office است.

«حیوون؟... اتفاقاً اینجا، تنها چیزی که پیدا میشه حیوونه...» و حالا شهر و تو خودش بود «کاش میتونستم یه تفنگ بردارم و باغبون رو مٹ گراز بزnm... تفنگ بردارم و فرنگی اخمور و مٹ... فرنگیای لعنتی... بر میدارن از اون طرف دنیا راه میفتن و میان اینجا که... آگه پدرم باز راه می افتاد و می رفت تو کوه و کمر و مٹ بچگیاش گله داری می کرد و منم راه می افتادم و یه سرپر، حمایل می کردم و مچ پیچ می بستم و موزه می پوشیدم و همه صحرایا را می گشتم... اما بتی؟... کاش میتونستم یه اسب حسابی گیر بیارم و یه روز تنگ غروب سر راه بتی وایسم و دستش رو بگیرم و بندازمش رو ترک زین و بزnm به صحرا... مٹ... کی بود؟... آها مٹ مستان. بابا چه خوب قصه‌ش را تعریف میکنه، با تفنگ سرپر میزنه به سیاه چادرا و... اما... به قول بابا، حالا بد روزگاری شده...» ذهن شهر و شلوغ بود و خاطره‌ها در هم بود. خاطره قصه‌گوییهای پدر و خنده‌های بتی و روزها و شبها و آرزو و باغبان «پیرمرد بدعق مٹ کاسه از آش داغ تر میمونه... آگه دختر خودش بود چی می کرد... یه روز باید یه بلای حسابی سرش بیارم که حساب کار بیاد دستش... یه پیرمرد که به قول خودش دنیادیده هم هس که نباید موی دماغ این و اون بشه... یه پیرمرد که نباید دروغ بگه. همه‌اش تسبیح میگردونه و انگشت میکنه تو دماغش و سرش تو کار این و اون... خب مردک به تو چی که نسیم از ورکشاب^۱ تخته دزدیده و فروخته و پریموز خریده... با اون چشای باباغوریت نمیتونی تو خونه زندگی نسیم بدبخت که شش-هفتا بچه لخت و لیش داره یه پریموز ببینی؟... هیچکس نیس که به خودش بگه چرا همیشه دمخور فرنگیاس و آگه هم دستش

(۱) ورکشاب: مقصود کارگاه (work Shop) است.

برسه... راستی پیرهن بتی؟... چه به تن دختر باغبون قناس بود. انگار زار می‌زد، گریه می‌کرد... چطور شد که بتی این پیرهن قشنگو داد به باغبون؟... نمیدونم. شایدم... اما وقتی بتی اونو می‌پوشید... آخ... یعنی از بتی قشنگ‌تر هم هس؟... تو دنیا از بتی قشنگ‌تر هم پیدا میشه؟... خدا کنه روز جمعه زود بیاد و بگذره... اگه جوشی بشن... اگه بتی... اگه...» شهرو پرسدا نفس کشید و گفت

- میدونی سوری... بدجوریه

سوری گفت

- تو از چی حرف می‌زنی؟

- از اینکه می‌ترسم جوشی بشن و سر بعضی از فرنگیا بلایی

بیارن

سوری گفت

- کیا جوشی بشن؟

- کارگرا دیگه... به تو گفتم که پس فردا متینگه

- خب متینگ چیکار به فرنگیا داره؟

- تو هم عجب خنگی بابا

- خب بگو یاد بگیرم

- آخه آرزو هم‌اش می‌گه تقصیر این فرنگیاس که ما گشنه‌ایم و

خونه و زندگی درست و حسابی نداریم

- تقصیر فرنگیاس؟

- آره دیگه

- به اونا چی؟

صدای جاشوی سیه‌چرده‌ای که تن لختش را رو لبهٔ جهاز انداخته

بود، همراه باد آمد

- او هو... بچه‌ها...

که باقی حرفش همراه باد رفت و به عمق نخلستان نشست. سوری نگاهش را از جهاز گرفت و گفت

- اتفاقاً اونا دارن برا ما زحمت میکشن

شهر و کنجکاو شد

- زحمت میکشن؟

- آره دیگه

- اینو کی گفته؟

- باغبون

- باغبون؟

- میگه وقتی که ماشین نبوده، اونا با هزار زحمت و مرارت و خون‌جیگر، لوله‌هارو بار قاطر میکردن و از کوه و کمر بالا میرفتن که برن نفتون و چاه بزبن، حالا اینه که گردن ما حق دارن

شهر و گفت

- باغبون عقلش رو...

و حرفش را فروخورد و شتابزده گفت

- حواسترو جمع کن سوری

و سوری چابک، نخ را همراه «زبیدی»^۱ نقره‌فامی از رودخانه بیرون کشید و زبیدی را از سر قلاب جدا کرد و پرتش کرد رو ماسه‌ها، ماهی سر و دمش را رو زمین کوفت و... سوری بلند شد و با مهره آهنی زنگ‌زده‌ای که تو کیسه‌اش بود به سر ماهی کوفت. ماهی چند بار دهانش را باز و بسته کرد و آرام گرفت.

شهر و گفت

- حالا که بلند شدی پس کیسه‌رو هم خیس کن و ماهیارو بنداز

(۱) زبیدی: نوعی ماهی است.

توش که آفتاب خشکشون نکنه

سوری کیسه را به آب زد و پرسید

- گفتی باغبون عقلش رو... چی؟

شهر و گفت

- از دست داده.

سوری شانک را و زبیدی را انداخت تو کیسه و قلاب را رها

کرد تو رودخانه و نشست و گفت

- چرا عقلش رو از دست داده؟

شهر و گفت

- همین الان مٹ نوکرا، بتی رو تاب می داد... خجالت هم

می کشید که تو چشمام نگاه کنه

سوری گفت

- پس میگی چیکار کنه؟... اگه نکنه که باید مٹ موسی، شبا بره

سیمهای تلگراف خط دریایی رو بیره و بدزده و بگیرنش و کلبچهش

بزنن و بندازنش تو زندون

شهر و گفت

- من میگم نوکری نکنه

سوری گفت

- نکنه، چه کنه؟

شهر و گفت

- میتونه نکنه

- پدر تو هم براشون کار میکنه، برادر منم براشون عملگی

میکنه

- پدر من کار میکنه، اما دیگه نوکری نمیکنه

سوری، قلاب را بیرون کشید. ماهی گوشت را خورده بود و رفته

بود

- خیلی زرننگ شدن... ده بار طعمه‌رو میخورن تا یه بار گیر

بیفتن

- زرننگ شدن اما تو هم طعمه‌رو خوب نمی‌زنی سر قلاب

- چه جورى بزنى؟

شهر و گفت

- بیا تا یادت بدم

سوری رفت و نشست کنار شهر و پاش خواب رفته بود و مورمور می‌کرد. شهر و، نخ قلاب خودش را به شست پا گره زد و رگ کمر را شکست و بعد، روده را زد به قلاب سوری و کشیدش به خار بالا و پیچش داد و انتهایش را آزاد کرد

- بیا بگیر... حالا به سادگی نمیتونن طعمه را بخورن و دربرن

سوری بلند شد. شهر و خیره شد به سطح رودخانه. موجها آرام با ماسه‌های ساحل بازی می‌کردند. انبوه نخلهای کنارهٔ روبه‌رو، سیاهی می‌زدند. باد، نخ قلاب شهر و را می‌لرزاند و نخ قلاب سوری کشیده می‌شد و رها می‌شد و باز کشیده می‌شد. چند لحظه سکوت بود و هوهوی آرام باد بود و صدای گنگ و خواب‌آور رودخانه بود و خواب تو چشمان سوری بود و رخوت تو تنش بود و صدای شهر و، انگار که از ته چاه می‌آمد.

- اصلا دلم قرار نمیگیره... نمیدونم، همیشه همینطور بودم، هر وقت میخواست اتفاقی بیفته همینطور بودم. اون دفعه که خبر آوردن چاه نفت سفید آتش گرفته و پولاد سوخته و شده مٹ زغال، از دو روز پیش دلم گواهی می‌داد، دلم شور می‌زد... بین سوری، حالا بیشتر شور بتی رو می‌زنم. خیالم پیش اونه، انگار که دیگه بتی را اصلا نمی‌بینم. دلم میگه که باباش دعواش کرده، باغبون سوسه اومده،

دلم می‌گه که اون فرنگی چاق به بابای بتی گفته که بتی نباید به این پسره بخنده... آرزو می‌گفت که فرنگیا می‌گن ما غربتی هستیم، ما وحشی هستیم... نمیدونم، شاید اون فرنگی اخمو به بتی گفته که اگه با این پسرۀ وحشی دوست بشی یه روز خففات میکنه... میدونی سوری، من فقط دوستش دارم. دلم می‌خواد نیگاش کنم، تو چشماش نیگا کنم که انگار می‌خندن... آخه... مگه...
که نخ قلاب شهرو تکان خورد و لرزید و کشیده شد و بعد،
سست شد

- طعمه‌رو خورد و رفت

شهرو قلاب را کشید بیرون. صدای «فیدوس» رو شهر پرواز کرد و تا دور دستها پر کشید.

سوری گفت

- چه زود ساعت ده شد

شهرو گفت

- پاشو راه بیفتیم

سوری گفت

- بذا نیم ساعت دیگه بمونیم

شهرو گفت

- دیرم میشه، باید نهار بابارو ببرم

- آخه چیزی صید نکردیم

- باشه، تو همون زبیدی‌رو بردار و منم شانک‌رو می‌برم

سوری گفت

- نه شهرو، تو هر دورو ببر. می‌خوای کباب کنی و ببری برا

بابات

شهرو نخ قلاب را جمع کرد.

سوری قلاب را به سرعت کشید و همراه قلاب «سبور»
شیری رنگ درشتی رو ماسه‌ها افتاد.

□

صبح جمعه، هوا مثل شیر بریده بود. شعله‌های گاز نفت که از دهانه «بیلر»های بلند بیرون می‌زد، تو مه شناور بود و مثل رگه‌های خون بود.

شرجی بود. باد نبود. چراغهای ردیف خانه‌های فرنگیان روشن بود. بتی از اتاق بیرون زد. مه، حجم خانه را پر کرده بود و سگ بتی رو تاب تخته‌ای بود و رو چنگک نشسته بود و گردن کشیده بود و پوزه دراز را به آسمان گرفته بود و حالا، ناله‌اش که انگار زوزه گرگ بود، تو مه سرگردان بود و بعد، زوزه سگ یغور سوری بود که از بیرون می‌آمد.

سگ سوری، تنه لخت و سیاهش را رها کرده بود رو لبه پهن پل سیمانی و پوزه را رها کرده بود رو چنگها و چشمان نیم‌بسته و قی گرفته‌اش را دوخته بود به خانه بتی.

پدر بتی از اتاق بیرون آمد. آمد پشت دیواره شمشاد ایستاد و به دور نگاه کرد. به زمین شوره زده، به بازارچه، و بعد به خانه‌های تخته‌ای پراکنده کارگران. چراغ روشن سردر مسجد تو مه سرخی می‌زد. پدر بتی سیگاری گیراند و رفت و اتومبیل را از گاراژ بیرون کشید.

بتی سگ را نوازش کرد. سرش را به سینه چسباند و به گردش دست کشید.

پدر بتی از ماشین بیرون آمد و رفت و قلاده سگ را گرفت و کشیدش. سگ از رو تاب تخته‌ای سر خورد و افتاد رو زمین و

ناخن‌ها را فرو کرد تو چمن و ناله کرد و دم تکان داد. مادر بتی از اتاق بیرون زد و ایستاد تو ایوان. پیراهن سفید کتانش، زانوهاش را می‌پوشاند و کمر بند لیمویی‌رنگی کمرش را تنگ گرفته بود. مادر بتی به سگ اشاره کرد و حرف زد، پدر بتی قلادهٔ سگ را رها کرد و قد راست کرد و حرف زد. بتی دوید و سگ را بغل کرد و بوسیدش. نالهٔ پاپی سوری با زوزهٔ سگ بتی درهم شد. پدر بتی دور و برش را نگاه کرد و بعد با قدمهای کشیده از خانه بیرون زد و با لگد به کفل سگ کوبید. پاپی جست زد و خودش را تکان داد و رفت رو جادهٔ نفتی و دراز کشید و پوزه را گذاشت رو دستها و باز زوزه کشید. گونه‌های پدر بتی تا بناگوش قرمز شد و رنگ لاله‌های گوشش پرید و مادر بتی خندید و بتی سگ را بوسید و بعد، کشیدش به طرف اتومبیل. پنجه‌های سگ بتی رو چمن خط کشید و بعد، سگ، دستها را گذاشت رو گلگیر ماشین و رو پیکان سفیدی که رو تنهٔ ماشین نقاشی شده بود خط انداخت و ناله کرد.

پدر بتی از کوره دررفت. حرف زد و غرغر کرد و دستها و پاهاى سگ را گرفت و بلندش کرد و پرتش کرد تو اتومبیل و بتی نشست کنارش و در اتومبیل را بست.

سگ بتی سرش را از شیشهٔ اتومبیل بیرون آورد و چشمان کبودش را به چشمان سبز مادر بتی دوخت و غرید و بعد ناله کرد و پاپی سوری که رو جادهٔ نفتی دراز کشیده بود، پوزه را از رو دستها برداشت و رو به آسمان گرفت و زوزه کشید.

میدان بزرگ مال‌فروشها، مثل دهان نهنگ گرسنه‌ای، جلو خیابان اول

احمدآباد باز بود و دسته‌دسته آدمها را به کام می‌کشید.
جابه‌جا اتوبوسهای سبزرنگ شهری و تریلیهای کارگری، رو
جاده نفتی حاشیه میدان می‌ایستادند و کارگران آبی‌پوش را از شکم
خود بیرون می‌ریختند.

دهانه تنگ خیابان احمدآباد، مثل رودخانه‌ای که به دریا بریزد،
موج آدمها را به سطح گسترده میدان سرازیر می‌کرد. شعارهای
پارچه‌ای و پرچمهای رنگ به رنگ بالای سر کارگران، آرام موج
برمی‌داشت. تو کامیون تیرمرنگی که در انتهای ضلع غربی میدان
بود، میز پایه‌بلندی به بدنه کامیون میخکوب شده بود و میکروفون
رو میز بود و دو دهانه بلندگو، رو طاق کامیون بود و شعار پارچه‌ای
قرمزرنگی بالای سر کامیون می‌لرزید که «ساحت مقدس مجلس
چهاردهم را برای پیروزیهای بزرگ‌تر، به سنگر مستحکمی تبدیل
می‌سازیم» ... حالا خورشید بالا می‌آمد و تو مه تقلا می‌کرد و از
دامنه افق که به رنگ سرب تیره بود سینه می‌کشید و هوا سنگین بود
و حرفها درهم بود.

- امروز آرزو حرف میزنه
- هوا شورش‌رو در آورده
- قراره از انتخابات چهاردهم حرف بزنه
- از دستمزد کارگرا
- که استمار میشن
- اگه هوا باز نشه؟
- اگه شمال نشه؟
- همه خفه میشیم
- از خونه کارگرا حرف میزنه
- که مثل لونه شغالن

- قراره دمکراتها ائتلاف کنن
- چپی؟
- دمکراتهارو میگم
- با کی؟
- خب معلومه، با عدالتیا
- کارگرای «مین حفیظ»^۱ اومدن
- اونا که کارگرای انبارن
- خیال می کنی اگه ائتلاف کنن کاری از پیش ببرن
- انگار تو اصلا نمیشناسیشون

و صدای غرای کسی از بلندگو پر کشید و تمام میدان را زیر خود گرفت «با صفوف مستحکم خود به اخلا لگران فرصت ندهید...» و موج آدمها به جلو کشیده شد و زمزمه‌ها بالا گرفت و کامیونها و اتوبوسها و تریلیها رو جاده نفتی می ایستادند و کارگران آبی پوش، عجولانه و پراالتهاب بیرون می ریختند و به انبوه آدمهایی که تو میدان به هم فشرده می شدند، می پیوستند.

حالا، دور تا دور میدان حصارى بود از آبی پوشان که بازوها را تو هم کرده بودند و شانها را به هم فشرده بودند و هر لحظه که گلوگاه خیابان اول احمدآباد، موج آدمهای تازه رسیده را به میدانگاهی سرازیر می کرد، حصار از هم باز می شد و آدمها را می بلعید و باز بسته می شد و حالا خورشید بالا آمده بود و مه را پس رانده بود و داغی را همراه بخار آب، رو سر آدمها می ریخت و موج گنگ زمزمه انبوه کارگران، خشن بود و حرفها تو هم بود و صداها دورگه بود.

(۱) مین حفیظ: در لهجه محلی منظور اداره مرکزی است.

- به تراشکارا بگو برن طرف راست کامیون
- نه، نه... اونجا جای قسمت برقه
- سوری
- چیه؟
- شهرو کجاس؟
- رفت طرف کامیون
- حواست جمع باشه

و عبدول، با شانه‌های پهن، صفوف آدمها را می‌شکافت و سوری، از کوچۀ تنگی که پشت سر عبدول باز می‌شد به دنبالش کشیده می‌شد و پرچمها و شعارها تکان می‌خوردند و درهم می‌شدند و از هم جدا می‌شدند و در حاشیۀ فاضل آب سیمانی سربازی که ضلع غربی میدان را می‌بست و سرتاسر جاده گرده‌ماهی شکل میدان تا رو پل خرپشته احمدآباد و در امتداد جاده نفتی و گلوگاه تنگ خیابان اول احمدآباد، پاسبانها بودند که لب فرو بسته بودند و غرق عرق بودند و بی‌تاب بودند و قدم می‌زدند و می‌ایستادند و تفنگ را از حمایل بیرون می‌آوردند و قنذاقش را می‌گذاشتند رو پوتین و به لوله‌اش تکیه می‌دادند و باز بی‌تابی می‌کردند و زمزمه‌ها خفه بود و شعارهایی که از دهان گشاد بلندگو برمی‌خاست بالای سر جماعت پر می‌کشید و بعد، کف‌زدنها بود و گرما هر لحظه توان می‌گرفت و موج آدمها به جلو رانده می‌شد و به عقب می‌نشست و صدای آرزو بود که سنگین و پرهیبت از بلندگو بیرون می‌زد «دوستان» و غریو و هلهله بود و کف‌زدن بود «دوستان اهمیت ما و پیروزی ما در هبستگی خخل ناپذیر ماست. قشرهای فشرده ما بمثابة تضمین بلاتردید موفقیت ما در پیشبرد هدفهای اجتماعی و سیاسی است...» حالا آسمان پاک بود و درخشندگی داشت و مه صبحگاهی پس رانده شده بود و

خورشید می تافت و جابه جا رنگ نارنجی شعله‌های دهانه «بیلر»ها با آبی آسمان درهم بود «دوستان، ما نباید به دشمنان خود اجازه دهیم که بر کرسی مجلس تکیه بزنند...» و دهان آرزو کف کرده بود و قامت کوتاهش به جلو خم شده بود و سرش با هر کلمه که از دهانش بیرون می زد، حرکتی هماهنگ داشت که گاه مشتش در هوا می گشت و شتابان پایین می آمد و پنجه‌اش از هم باز می شد و بسته می شد و گره می شد و «...دوستان، ما می توانیم و باید به نفع گرسنگان و بیسوادان، اکثریت مجلس را به دست آوریم...» که ناگهان از دور دست صدای گلوله آمد و بعد، صدای گلوله دیگر که خفه بود و انگار که به گوشت نشست و بعد، چند لحظه سکوت بود و ترس بود که سایه انداخت و سؤال بود که در شیار پیشانیها نشست و بعد زمزمه بود و فریاد بود و صداها درهم شد

- تیراندازی بود

- صدا از کجا بود؟

- از دور بود

- به آرزو تیراندازی شد؟

- نه، صدا از دور بود

و موج آدمها به جنبش در آمد

- میگن که حزب‌رو غارت کردن

- میگن یکی از بچه‌هارو تو حزب با تیر زدن

- میگن که عدالتیا بودن

- اصلا معلوم نیس چه خبر شده؟

- شایدم...

و فریاد آرزو که از بلندگو برخاست بر همه صداها برتری گرفت «دوستان، آرامش خود را حفظ کنید...» که انبوه آدمها به حرکت

در آمد و همراهشان شعارها به حرکت در آمد

- دمکراتها بودن؟

- می‌گن هر دو با هم بودن

- به کی تیراندازی شد؟

- هنوز هیچکس نمیدونه

- شایدم به محافظین حزب

سیل آمدها جریان یافت و خاک زرد جاده نفتی به هوا برخاست و جماعت به غرب رانده شد و کامیون تکان خورد و آرام، کشیده شد به حاشیه میدان. آرزو باز حرف زد «برای نشان دادن نیروی خود به تظاهرات آرام خیابانی می‌پردازیم... دوستان، از ایجاد هرگونه برخورد اجتناب کنید...»

پاسبانها، با آرامشی که بی‌طاقتشان کرده بود، از جا کنده شدند. حالا آبی‌پوشان با تن خیس عرق، سرتاسر جاده نفتی را زیر خود گرفته بودند و هدفی نبود و تنها حرکت بود و شهرو خودش را به کامیون رسانده بود و عبدول میز را تو بغل گرفته بود و آرزو رو میز ایستاده بود و میکروفن را تو دست فشرده بود و دهانش کف کرده بود و پیراهن لاجوردی‌رنگش خیس عرق بود و به گردهاش چسبیده بود و سوری به بدنه کامیون آویزان بود و... شهرو دستها را به تخته‌های بدنه کامیون چفت کرده بود و خودش را بالا کشیده بود. جماعت به کامیون کوچه می‌داد. کامیون آهسته می‌راند و شهرو که خودش را کشیده بود بالای طاق کامیون می‌دید که موجی از پرچمها و شعارهای رنگ به رنگ بالای سر آنبوه کارگران لاجوردی‌پوش درهم می‌شود و از هم جدا می‌شود و می‌دید که انگار جماعت به جلو رانده می‌شود و به عقب می‌نشیند و باز به جلو رانده می‌شود... بوی عرق تن آمدها و بوی شور دریا و گاز نفت درهم بود و در طول

جاده نفتی که زیر قدمها کوفته می‌شد خاک زرد به هوا برخاسته بود و آدمها را در خود گرفته بود و موج گنگ زمزمه‌ها و حرفها حجم میدان را پر کرده بود و شهرو شنید که کسی با صدای خفه و خش دار گفت

- حزبو غارت کردن

شهرو برگشت و دید که مرد کوتاه‌قامتی با عجله خودش را از کامیون بالا کشیده است و لبهاش می‌لرزد و چهره‌اش تیره است و دهانش کف کرده است و فریاد می‌زند «تموم در و پنجره‌ها را خرد و خاکشیر کردن، محافظین رو زیر چوب و لگد، له‌لورده کردن... شاید یکی دو تاشون مرده باشن...» و شهرو دید که آرزو میکروفن را خاموش کرد و از رو کرسی پرید پایین و داد کشید

- هیچکس نباید بفهمه

مرد کوتاه‌قامت فریاد کشید

- همه باید بفهمن

آرزو فریاد زد

- نه... همیشه جلوشونو گرفت

مرد کوتاه‌قامت نمره کشید

- این سازش کاریه. همه باید بدونن

آرزو میکروفن را داد به دست عبدول و یقه پیراهن خیس مرد

کوتاه‌قامت را گرفت و راست در چشمانش خیره شد و داد زد

- نه، نه... گفتم نه!

که مرد کوتاه‌قامت هجوم آورد و میکروفن را از چنگ عبدول

بیرون کشید و تا آرزو بجنبد و جلوش را بگیرد، دکمه‌اش را زد و

صداش مانند شصت تیر بالای سر جماعت ترکید «دوستان، عدالتیا و

دمکراتها چند تا از محافظین حزبو به قتل...» و آرزو با مرد

کوتاه‌قامت گلاویز شد و صدای جماعت بالا گرفت و حرکتشان سریع شد و صدای آرزو از بلندگو برخاست که صدایش در غریب هزاران فریاد گم شد.

عبدول بازوی عرق‌کرده شهرو را گرفت و گفت

- شهرو، هرچه زودتر از اینجا دور شو

شهرو چشم در چشم پدر دوخت

- چرا

- با سوری بپرین پایین

- آخه چرا؟

کام عبدول خشک بود و مثل کبریت بود و کلمات گلوش را

خراش می‌داد

- کار داره بالا میگیره، از پشت مردم برین به طرف خونه

- آخه چرا پدر؟

- جدا شین، از کارگرا جدا شین

شهرو کف پهن دست عبدول را گرفت و گفت

- باید بگی چرا... تو که همیشه میگفتی چرا

- داره خطرناک میشه

صدای آرزو باز از بلندگو برخاست «دوستان... به کسی فرصت

ندهید تا نظم شما را درهم بریزد...»

شهرو، دست عبدول را رها کرد. عبدول آمرانه گفت

- زودتر شهرو، زودتر

و آهسته هلس داد.

سوری دست شهرو را گرفت و گفت

- شهرو بابات راست میگه

شهرو سوری را تو بغل گرفت

- سوری می ترسم... می ترسم...
 - از چی میترسی شهرو... بیا یریم... بابات حرف بیخود نمیزنه
 - از امروز می ترسم سوری... از امروز...
 - آگه یریم که ترسی نداره
 - اصلا دلم قرار نمیگیره
 سوری را رها کرد
 - می ترسم... از فرنگیا
 و به بدنۀ تخته‌ای کامیون چسبید و سوری خودش را بالا کشید و صدای آرزو در هرم گرما و بخار آب، سنگین بود و حالا صفوف پیشاهنگک جماعت می‌راند به طرف حزب دمکراتها و از آسمان انگار که آتش می‌ریخت و زمین تفته بود و دهانها کف کرده بود و صداها توهم بود و شهرو که خودش را رو لبۀ تخته‌ای بدنۀ کامیون بالا کشیده بود، دید که از دهانۀ پهن خیابان «ظلم آباد» انبوه نامنظم دمکراتها، همراه پرچمها و شعارها بیرون ریخت و تا آرزو بجنبید و باز فریادش را در بلندگو رها سازد، درگیری آغاز شده بود و حالا، عبدول با انگشتان زمخت و کوره‌بسته، گردن شهرو را می‌فشرد و فریاد می‌زد
- گفتم، برو پسر... هرچه زودتر
 و رو کرد به سوری
 - ببرش سوری
 و شهرو انگار که التماس می‌کرد
 - نه پدر... بذایمونم... میخوام بینم چی میشه
 و عبدول با دندانهای کلید شده می‌غرید
 - برو... زودتر برو
 - خواهش می‌کنم بابا... می‌ترسم

- خب اگه می ترسی پس برو
- نه پدر... از این می ترسم که حمله بشه... به فرنگیا حمله بشه
- که عبدول از ته جگر فریاد کشید
- فرنگیا... فرنگیای لعنتی
- و میکروفن صدای عبدول را قاپید و رهاس کرد رو سر جماعت
- و زمزمه «فرنگیای لعنتی» به همه دهانها نشست
- همه اینا زیر سر فرنگیای لعنتیه
- ما اگه نون نداریم بخوریم
- اگه جا نداریم زندگی کنیم
- اگه گشنه و بیکاریم
- همه زیر سر فرنگیاس
- فرنگیای لعنتی
- فرنگیای لعنتی
- فرنگیای لعنتی
- که دیوارهای محله ظلم آباد در برابر جماعت آبی پوش مقاومت کرد و موجی فشرده و کف کرده از انبوه آدمها جدا شد و از کنار «حفار» به عقب نشست و راند به طرف بوارده و...
- فرنگیا...
- تمام بدبختیا
- تمام دریدریا
- که فریاد خفه و خشم آلود مردی تو صف مقدم کارگران پیچید
- اون ماشین

(۱) حفار: شاخه‌های پهن آبی که از شط جدا می‌شود. از این شاخه‌ها برای حمل کالا با قایقهای بزرگ به کشتی استفاده می‌شود.

و جماعت به خشم آمد و هلله بالا گرفت و ناگهان در حلقه آدماهای درهم فشرده، شعله برخاست و زبانه کشید و اتومبیلی آتش گرفت و مردی که خیس عرق بود از لابه‌لای کارگران خودش را به کامیون رساند و تنه‌اش را بالا کشید و با صدایی که از گلو برمی‌خاست فریاد زد

- محشر بپا شده، دمکراتها، عدالتیا... حسین گزی رو کشتن، سرش رو مثل مار کوفتن
و به شدت میز را تکان داد
- یک کاری بکن آرزو... می‌گن که یکی از ماشینهای فرنگی‌ارو آتیش زدن...

که شهرو جست زد رو طاق اتومبیل و گردن کشید و دید که در میان انبوه جماعت، زبانه‌های آتش با شاخه‌های درختان میموزا درهم شده است و دود بالای دهانه خیابان اول بوارده تنوره می‌کشد و... آرزو به میکروفن هجوم آورد «دوستان» که شهرو جست زد رو سر جماعت و همراه آدما کشیده شد به طرف بوارده و تلاش کرد که رها شود و کشید به کناره موج آدما که فاضلاب بود و پرید تو فاضلاب و آب تا تهیگاهش بالا آمد و پشنگ زد به سر و روش و عرق صورتش با آب سیاه فاضلاب درهم شد و نگاهش به دود بود که بالا می‌رفت و مثل کلاف رها می‌شد و پخش می‌شد. به پل که رسید خودش را بالا کشید و دوید و دید که جماعت اتومبیل را رها کرده‌اند و رانده‌اند به طرف خانه‌های بوارده. از نفس افتاد. چندک زد و زانوها را تو بغل گرفت و به شعله‌ها نگریست که پست می‌شد و به دود نگریست که غلیظ می‌شد.

سوری پرسید

- شهرو

نگاه شهرو گریزان بود و هراسان بود و صدایش خوش‌دار بود

- می‌ترسم سوری... می‌ترسم

- ماشین خودشونه؟

- نه سوری... اما می‌ترسم

که ناگهان بلند شد و دوید و سوری به دنبالش کشیده شد. صداها تو هم بود. جاده بند آمده بود. صدای آرزو مثل مرغ تیر خورده‌ای تو فضا پرپر می‌کرد و سقوط می‌کرد. «دوستان متفرق شوید... دوستان خود را به خون برادرانتان آلوده نکنید...» که ناگهان زمزمه دیگری در گرفت

- اون ماشین

- مال فرنگیاس

- بنزین

- کبریت

و نگاه شهرو از لابه‌لای آدمها به اتومبیل نشست که از پشت فروشگاه تخته‌ای آهسته بیرون می‌زد.

شهرو از ته جگر فریاد کشید

- نه

که کسی نشنید و جماعت دوید و فروشگاه را دور زد و مثل سیل سرازیر شد جلو ماشین و ماشین از سایه درختان میموزا جدا شد و سقف سفیدش نور خورشید را بازتابت و تا آمد دوباره براند پشت فروشگاه، با انبوه آدمها روبه‌رو شد و ایستاد.

شهرو دوباره فریاد کشید

- نه، نه، نه

و دید که در ماشین تکان خورد و پیکان پهن سفید شکست و از هم جدا شد و در باز شد و سنگ گرگ‌نما بیرون پرید و هجوم آورد

به جماعت و پیت بنزین رو هوا چرخ زد و تا بتی پاهاش را از ماشین بیرون بگذارد، ناگهان ماشین گر گرفت و شعله‌ها زبانه کشید و شهرو جیغ کشید

- نه

و خودش را به آتش زد و گیسوی گر گرفته بتی را تو بغل گرفت و تا از آتش فرار کند، باز پیت بنزین رو هوا معلق زد و بنزین پخش شد و بتی و شهرو را زیر خود گرفت و شعله‌ها زبانه کشید و زبانه کشید و بوی گوشت سوخته با بوی شور دریا و بوی گاز نفت که فضا را انباشته بود با هم قاطی شد.

اجاره‌نشینان

طبقه ششم بودم که چراغ همکف روشن شد. دکمه رازدم، آسانسور سر خورد رو به پایین. عرفات بود که ایستاده بود و سیگار به نیمه‌رسیده خاموش شده‌ای لای لبهاش بود.

نصف شب بود. این که خوب یادم است که نصف‌شب بود علتش اینست که رد نگاه عرفات لغزیده بود رو ساعت آسانسور و تا برسیم به طبقه دوازدهم، همینطور نگاهش رو صفحه ساعت ثابت مانده بود.

عرفات که زد بیرون، آسانسور را خودکار کردم و پشت سرش رفتم بیرون و تو راهروهای طبقه دوازدهم قدم زدم.

به گمانم بیرون سرد بود. عرفات یقه کتش را بالا کشیده بود و شیشه‌های راهرو عرق کرده بود. با کونه کف دست عرق شیشه‌ها را پاک کردم. شب روشنی بود. رو کوه برف نازکی نشسته بود و چراغهای رنگی شهر، مثل کرمهای شبتاب رو ساختمانهای بلند و ساختمانهای پست و کوتاه، انگار که می‌درخشیدند و خاموش

می‌شدند و باز می‌درخشیدند.

تو راهروهای طبقه دوازدهم سکوت بود و روشنایی کم‌توانی که یک‌جا، با نور تند مبال که از لای در نیمه‌باز بیرون می‌زد، بریده می‌شد و یکپارچگی شیری‌رنگش بهم می‌خورد.

طبقه دوازدهم خواب بود. در آسانسور بسته شد و سر خورد رو به پایین. کف راهروها برق می‌زد. رنگ ملایم دیوارها و حجم پرسکوت راهروها و در بسته اتاقهای مستأجرین طبقه دوازدهم، خواب‌آور بود و صدای یکنواخت دستگاه حرارت مرکزی که از پنجره‌های مشبک فیلی‌رنگ بیرون می‌زد، انگار که لالایی بود.

دکمه آسانسور را زدم و راه افتادم و رفتم به طرف مبال و بعد، پیچیدم تو راهرو دست چپ و انتهای راهرو، عرق شیشه را با کف دست پاک کردم. شهر با لالایی چراغهای رنگ‌به‌رنگ خسته خوابیده بود. گلدسته‌های مسجدی که پشت ساختمان بود با نوارهای شیری‌رنگی که بر درازاشان کوبیده شده بود، روشن بود و کمی دورتر، خاج تیره‌رنگ کلیسایی در میان دوشاخ گلدسته‌ها نشسته بود و شب سفید بود.

برگشتم. آسانسور آمده بود بالا و در باز شده بود و عقربه‌های ساعت تکان نخورده بود. گویا ساعت خراب شده بود.

از جلو اتاق عرفات گذشتم. صدای خش‌خش می‌آمد. به گوش ایستادم، انگار چیزی تو اتاق جابه‌جا می‌شد. چشم را دوختم به سوراخ کلید. تو اتاق روشن بود. عرفات لخت بود و دراز کشیده بود رو تخت و عرصات، رو صندلی راحت نشسته بود و پاها را کشیده بود و سر و گردن و کمر را تکیه داده بود به پشتی خوابیده صندلی، و صندلی رو پایه‌های خیزرانی نیمگردش، مثل گهواره تکان می‌خورد و تو زیرسیگاری مسی پایه‌بلندی که کنار تخت عرفات

بود، سیگار به نیمه رسیده‌ای می سوخت و دودش حلقه می شد و کند بالا می رفت.

فکر کردم که بد نیست در بزنم و بروم تو و تا نخوابیده‌اند باشان حرف بزنم. تا شش صبح وقت زیادی بود و تنهایی خسته کننده بود. هر شب که سرایدار بود، آسانسور را خودکار می کردم و می رفتم و با سرایدار می نشستم به گپ زدن و سیگار دود کردن و چای خوردن و بعد، ساعت دو که می شد و پیرمرد می خوابید، تا صبح چهار ساعت مانده بود که... در زدم هیچکدامشان تکان نخورد. باز در زدم، دست عرفات لغزید و رفت به طرف زیرسیگاری و انگشتانش به دنبال سیگار گشت. رفتم و چارپایه آسانسور را برداشتم و آوردم و گذاشتم جلو در اتاق عرفات و نشستم و از سوراخ کلید، تو اتاق را نگاه کردم.

گرده پهن عرفات با پستی خیزرانی صندلی، جلو چشم بود. باید نیم خیز می شدم تا بتوانم از بالای شانه راست عرصات، سر عرفات را ببینم که رو متک لخت و سنگین افتاده بود و موی نرمش رو پیشانیش ریخته بود.

نگاهم به حرکت دست عرصات بود که دراز شده بود و کتاب را گذاشته بود رو میز و حالا، جابه جا سر می خورد به دنبال بسته سیگار و کبریت و... عرفات بلند شد و نشست لب تخت و خیره شد به عرصات که نگاهش به سقف بود.

مدال نقره‌ای بزرگی که به گردنش آویزان بود، انگار که بزرگتر می نمود و آن روز که مدال را تو دستشویی جا گذاشته بود، دیده بودم که حک شده است «زندگی گر شرط باشد...» و... عرفات از رو تخت بلند شد و از جلوی عرصات رد شد و پنجاهش را گذاشت لب میز و فشار داد و بعد، سایه اش بود که افتاده بود رو گرده پهن

عرصات و خودش از میدان دیدم رد شده بود.
 از تو اتاق صدای خوش‌خوش آمد. صدای جابه‌جا شدن چیزی و
 صدای کشیدن چیزی و بعد، دستهای کشیده‌ی عرفات بود که همراه
 شش جلد کتاب آمد رو میز و خالی برگشت.
 عرصات سیگار به نیمه‌رسیده را خاموش کرد و دستش رفت به
 کتابی که رو میز بود و لای کتاب باز بود. کتاب را برداشت و تکیه
 داد به پشتی صندلی و صندلی مثل گهواره تکان خورد.
 باز دستهای عرفات آمد با شش جلد کتاب دیگر که گذاشتشان
 رو میز و مثل خشت رو هم چیدشان.

نگاهم از کتابها کشیده شد به دیوار روبرو که تابلو نقاشی بزرگی
 بود از یک شهر با ساختمانهای بلند و خیابانهایی در امتداد هم که تو
 هر خیابان دجالی بود و سرنایی بود و پنجره‌ها همه مشبک بود و
 سرها، پشت پنجره‌ها بود و... تلفن آسانسور زنگ زد. از جا پریدم
 و چارپایه را برداشتم و تا به آسانسور برسم، لای همه درها باز شده
 بود و نور اتاقها جابه‌جا ریخته بود کف راهروها و مستأجرین همه
 گردن کشیده بودند. رفتم تو آسانسور و گوشی را برداشتم. یکی از
 مستأجرین طبقه اول بود که با لحنی روستایی و ته‌صدایی خفه که
 بوی خشونت می‌داد حرف می‌زد «آقا فریب فریب... همه عمرم
 بدهکار شده‌ام بخاطر یه اتاق فسقلی که نه آب داره نه آبادانی... اگه
 تموم عمرم توش جون بکنم، میدونم که اتاق نمیشه... اصلا آدم
 توش خفه میشه آقا... نمیدونم چرا اتاقهای خوب و بزرگ و جادار و
 پر نور و راحت رو اجاره نمیدن... حلال اومدن که تیغه‌هارو بردارن و
 سه تا یکی کنن که جون بکنیم برا نمدمال...»

حرفش را بریدم «آقا چرا داری پرت و پلا میگی؟... این
 هجویات چیه به هم می‌بافی آقا؟... نمدمال دیگه کیه؟...»

گفت «همونی که پف‌نمش رو یاد گرفته...» مزخرف می‌گفت. انگار که زده بود به کله‌اش. خوشی زده بود زیر دلش. خوشی را گذاشتم سر جاش. آسانسور سر خورده بود و رفته بود پایین. یک پیرزن و یک زن جوان و یک دختر بچه تو راهرو طبقه پنجم منتظر بودند. از شان پرسیدم

- چندم؟

تو که آمدند پیرزن گفت

- جایی که از این ساختمان بیرون باشه

زن جوان گفت

- و برای همیشه

دختر بچه زد زیر خنده

گفتم

- مگه پنجم...

حرفم تمام نشده بود که هر سه، انگار همسرایان، با آهنگی خاص خواندند

- «پای مار و چشم مور و نان کس ندید».

به طبقه همکف که رسیدیم پیاده شدند. دکمه را فشردم، رفتم بالا و رفتم به طرف اتاق عرفات. درها همه بسته بود. صدای یکنواخت دستگاه حرارت مرکزی خواب آور بود و تو راهرو، شیرین رنگ بود و به اتاق عرفات که رسیدم و چشمم را به سوراخ کلید چسباندم، دیدم عرصات رو صندلی خیزرانی نشسته است و کتاب می‌خواند و عرفات به سقف حلق آویز است و کتابها رو میز پخش شده است و حلقه طناب رو سبیک گلوی عرفات خفت شده است و رنگش تیره شده است و لاشه‌اش که انگار درازتر شده بود، مثل پاندول ساعت، نوسانی آرام دارد.

□

دم‌دما‌ی صبح بود که آمدند و جسد عرفات را پایین آوردند و گذاشتندش کف راهرو. مستأجرین، جلو مبال رج زده بودند و منتظر نوبت بودند. موی سر مستأجرین آشفته بود و به چشم‌هایشان ریسه نشسته بود و مسواک و تیغ ریش‌تراشی تو مشتشان بود و تو خودشان پیچ و تاب می‌خوردند و پابه‌پا می‌شدند و لحظه به لحظه جلو می‌رفتند و به جسد عرفات که می‌رسیدند، آرام سر برمی‌گرداندند و با قوسی ملایم جسد را دور می‌زدند و می‌گذاشتند.

چشمان رک‌زدهٔ عرفات انگار که مشوش بود و انگار که نگاهش همراه حرکت صف مستأجرین تکان می‌خورد.

حرفها تو هم بود، مثل وزوز بال مگسهای طلایی، در بعدازظهر تابستان و پشت توری پنجره

- بعضیها چقدر طولش میدن

- اصلا نه وقت، نه مسؤولیت و نه هیچ...

- هیچی سرشون نمیشه

- خب جانم اگه یبوست داری خودتو درمان کن

- حوصله‌ام سر رفت...

- دفتر حضور و غیاب...

- ضربدر قرمز...

- یک روز حقوق...

- یه کسی نیس بگه یه توالت کمه؟

- آخه یه کسی صداس دربیاد.

آفتاب از پنجره کج تافته بود رو چهرهٔ کبود عرفات که دو

آبی‌پوش آمدند با جنازه‌کش که جنازه را ببرند. سر جسد از رو جنازه‌کش بیرون افتاده بود و آبی‌پوشان که راه می‌رفتند، سر جسد تکان می‌خورد و نگاه کدر جسد، انگار که به صف بود و انگار که دلواپس بود. آبی‌پوشان که رفتند، دو سیاهپوش آمدند و با عرصات حرف زدند.

عرصات در اتاق را باز کرده بود و تکیه داده بود به چهارچوب و سیاهپوشان روبرویش ایستاده بودند و باش حرف می‌زدند. حرفشان طولانی شد. عرصات آرام بود. سیاهپوشان بدخلق بودند و عصبانی بودند.

حالا، درها یکی‌یکی باز می‌شدند و بسته می‌شدند و مستأجرین با ریش تراشیده و سر شانه‌کرده و سیگار به لب و کیف به دست، از اتاقها بیرون می‌زدند و در را قفل می‌کردند و راه می‌افتادند به طرف آسانور.

صف مبال کوتاه می‌شد و صف آسانور دراز می‌شد و جلو آسانور، باز اخمها تو هم می‌رفت و باز حرفها قاطی می‌شد

- چرا به کسی صداش درنمی‌آد که به آسانور کمه؟

- آخه بابا یکتون به حرفی بزنه

- بگین که این آسانور...

- خب جانم به کسی بگه که این ساختمان با اینهمه مستأجر به

آسانور کمشه

سر صف مبال به ته صف آسانور وصل می‌شد و سیاهپوشان هنوز با عرصات حرف می‌زدند. حرفشان طولانی شد، یکی از سیاهپوشان به اطراف نگریست و سراغ تلفن را گرفت. اشاره کردم به آسانور که رفت و نمره گرفت و حرف زد و آسانور را تو طبقه دوازدهم معطل کرد. آسانور که معطل شد، حرفها زمزمه شد و

بینگوشی شد

- اگه یه کسی بهش بگه که حالا وقت معطل کردن آسانسور
نیس...

- بهش بگین که البته این آسانسور هم خوبه و هم کافیه ولی اگر
گاه‌بیگاه معطلش نکنن...

- بابا یه کسی اینارو بهش بگه...

حرف سیاهپوش تمام شد و از آسانسور زد بیرون و رفت به
طرف عرصات. حالا عرق شیشه‌های راهرو بخار شده بود و شهر پیدا
بود با ساختمانهای بلند دودزده و دودکشهای بلند و آسمان
یک‌دست و صف میال تمام شده بود و صف آسانسور کوتاه شده بود
که ناگهان صدای سوت آمد و در آسانسور بسته شد و لغزید پایین
و با پنج سیاهپوش آمد بالا و خالی برگشت و باز پر آمد بالا.

طبقهٔ دوازدهم که خلوت شد، سیاهپوشان تو اتاق عرفات جلسه
کردند و عرصات را دوره کردند و باش حرف زدند.

رفتم و چهارپایه را آوردم و گذاشتم روبروی در اتاق و سیگارم
را گیراندم و نگاهشان کردم.

سیاهپوشان به نوبت حرف می‌زدند و نگاه سرد عرصات، هر
لحظه از چشم این به چشم آن و از دهان این به دهان آن
برمی‌گشت.

یکی از سیاهپوشان حرف که می‌زد، رگهای گردنش ورم می‌کرد
و کبود می‌شد. سیاهپوش میانه‌سالی که غبغبش به رنگ چربی تازه
بود، از اول جلسه تا آخر جلسه تنها دندان‌قروچه کرد و سکوت کرد
و نگاه کرد و... چیزی به ظهر نمانده بود که ناگهان یکی از آنها که
ریزه‌نقش بود و عجول بود و حوصله‌اش سررفته بود، از جا جست زد
و فریاد کشید

- چرا؟

که عرصات لبها را رو هم فشرد و شانه‌ها را بالا انداخت.
مرد ریزه‌نقش عجول به طرف عرصات هجوم آورد و خفه و
خشمناک پرسید

- چطور؟

عرصات تکان خورد. سینه را از هوا انباشت و نفس کشید. انگار
که بار سنگینی را از رو دوش به زمین گذاشته باشد. بعد، پنجه‌اش را
گذاشت رو میز و امتحانش کرد و بعد، آهسته نشست لب میز و
سیگاری گیراند و دودش را بلعید و سیگار را به نیمه که رسید
خاموش کرد.

نگاه سیاهپوشان همراه حرکت دستهای عرصات می‌گشت که حالا
با حوصله و دقت کتابهای جلد سفید پخش شده را مثل خشت رو هم
می‌چید.

کار عرصات که تمام شد، رو درروی سیاهپوشان ایستاد و با
سردی گزنده‌ای تو چشمهایشان نگاه کرد. بعد، کونۀ کف دستش را
گذاشت لب میز و مثل گربه جست زد بالا و رو چنگک نشست و به
کتابها و زرفت و جابه‌جاشان کرد.

کار کتابها که تمام شد، رو میز قد کشید و باز هوا را بلعید و
نفسش را پرصدا بیرون داد.

حالا عرصات رو کتابها ایستاده بود و نگاه سیاهپوشان به سقف
بود و به طنابی که از سقف آویزان بود و به دستهای عرصات که
طناب را گرفته بود و می‌کشید و بعد، که حلقه طناب را به گردن
انداخت.

نگاه تیز عرصات که مثل آتش می‌سوزاند، زیر ابروان پرپشتش
سوسو می‌زد. رنگ چهره‌اش مهتابی بود و لبانش از هم باز بود و

ردیف سفید دندانهاش پیدا بود.

چین کمرنگی زیر گونه‌های عرصات افتاده بود، انگار که می‌خندید و نگاهش انگار که خنجر بود و جادو بود و سیاهپوشان خمیده به نظر می‌آمدند و درهم کوفته بودند و جادوزده... که ناگهان، عرصات با پاشنه پا کتابها را پخش کرد.

زیر پای عرصات خالی شد، تنه‌اش سنگین شد، حلقه طناب خفت شد، سیاهپوشان تکان خوردند و نگاهشان به سقف رفت و به طناب که حالا تند شده بود و به تنه عرصات که درازتر شده بود و به رنگ چهره‌اش که اندک‌اندک کبود می‌شد و به تیرگی می‌گرایید.

خانه‌ای بر آب

پیش روشن بنایی بود با برجها و باروها و درها و پنجره‌ها و... رنگها که گاه چشم را می‌زد و می‌آزرد و گاه ملایم بود به رنگ سفید چوب که چشم را نمی‌زد و نمی‌آزرد و باز گاه بی‌رنگی بود. مرد و زن و کودک روبه‌روی «بنا» نشسته بودند و نگاهشان به «بنا» بود و سایه‌هاشان زیر پاهایشان بود و زن که سقز می‌جوید، چانه‌اش به گردش بود و دود سیگار مرد که هرگز از لبش جدایی نداشت، پرده آبیگونی می‌شد جلو دیدگاهشان که «بنا» بود با برجها و باروها و درها و پنجره‌ها.

نگاه کودک به مرد بود و به زن بود و به دستها و لبهای زن و مرد و مرد، حالا با سیگاری که میان لبهاش نشسته بود، حرف می‌زد و حرف که می‌زد، انگار نجوا می‌کرد

- زن، اونجارو نیگا کن، از زمین تا کف پنجره اولرو می‌گم...

انگار که ورم کرده

و زن که آرواهاش از گردش باز نمی‌ماند، حرف مرد را به مرد

برمی‌گرداند

- آره مرد... تا کف چارچوب پنجره اول...

که دیوار ساروجی‌رنگ، از زمین تا کف چارچوب پنجره اول
ورم کرده بود.

مرد باز حرف زد و حرف که می‌زد، سیگار به لب نشسته‌اش
می‌رقصید و رقص سیگار برای کودک، انگار که تفتن بود و
دل‌خوشکنک بود...

- تا کف چارچوب پنجره اول

زن حرف مرد را برمی‌گرداند

- تا کف چارچوب پنجره اول

مرد گفت

- زن... تو به چشمت اطمینون داری؟... یعنی واقعاً داره ورم
میکنه؟

زن گفت

- خودت که می‌بینی... خودت که گفتی!

مرد گفت

- یعنی واقعاً داره خراب میشه؟

زن گفت

- اگه بازم ورم کنه، اگه مثل دمل سر باز کنه، اگه زیر بنا درهم
بریزه... خب واقعاً خراب میشه

سقز زن به سقش چسبیده بود و حالا زبانش مثل مار آبی
سرمازده و بی‌خطری تو دهانش می‌گشت و به سقش کشیده می‌شد
که سقز را جدا کند و همراه گردش زبان حرف زد که جویده بود و
دباغی شده بود

- خب آره... بگیم که داره خراب میشه

مرد گفت

- چون آگه خراب بشه...

زن گفت

- نباید بذاریم که بشه

مرد گفت

- من یه چیزایی احساس می‌کنم. انگار یه حرفایی به بند دلم
قلاب شده، یه حرفایی به بند دلم چنگ انداخته و آویزون شده،
انگار که دلم سنگین شده...

و باز سیگار مرد رقصید و کودک خنده زد که نگاهش به آرواره
پرگردش زن بود و رقص دمامد سیگار مرد و... زن بود که حالا
می‌گفت

- خب همیناس. همینارو باید از بند دلت جدا کنی که دلت
سبک بشه.

دیوار شکم داده بود، از زمین تا کف پنجره اول، مثل حیوانی که
سقط شده باشد و ورم کرده باشد.

مرد گفت

- بگیم!

زن گفت

- بگیم؟

و پشت سرشان بیابان برهوت نبود و سایه بود در سایه و رقص
سیگار به لب نشسته سایه‌ها

مرد پرسید

- به چشمام اطمینون کنم؟ حالا واقعا داره خراب میشه؟

مرد پرسید

- تو چی؟... چشماتو میگم

زن گفت

- دارم می‌بینم، از کف پنجره اول هم بالا کشیده. حالا از کتیبه
چارچوب پنجره اولم گذشته

مرد گفت

- خوب؟

زن گفت

- دلم می‌خواود اطمینون کنم، دلم می‌خواود بگم... به کف پنجره دوم
رسیده و انگار که «بنا» داره می‌لرزه، نمیدونم، شایدم، این لرزش
پرده آبیگون دود سیگار تو باشه

پشت سرشان بیابان برهوت نبود. سایه بود در سایه با گردش
آواره سایه‌ها و حالا سیگار مرد بود که باز می‌رقصید
- فقط «گفتن»؟

سقز زن از سقش جدا شده بود و حالا همراه کلمات تو دهانش
می‌گشت

- گفتن هم عمل کرده

مرد گفت

- پس بگیریم!

زن گفت

- باید بگیریم!

مرد گفت

- پس چرا نمیگیریم؟

رنگ تیره ساروجی پنجه می‌کشید و بالا می‌رفت و «بنا» با برجها
و باروها و درها و پنجره‌ها انگار که استوار بود و محکم و پابرجا
نشسته بود و زیرینا مثل گاومیش سیاه سقط شده‌ای که مار نیش زده
باشد و تمام زهرش را تو تنش چکانده باشد و تا استخوان مسمومش

کرده باشد، ورم کرده بود.

- اگه بگیم...

مرد بود که حرف می زد و سیگار مرد بود که می رقصید و نگاه
کودک بود که حالا از رقص دم به دم سیگار خسته شده بود...

- اگه بگیم؟... اگه در اطمینونمون اشتباه کرده باشیم؟

و زن بود که تکرار می کرد

- اگه در اطمینونمون اشتباه کرده باشیم؟

- چشمون!

- یعنی میشه اعتماد کرد؟

- یعنی میشه گفت؟

صدای درهم ریختن چیزی بود، صدای خراب شدن چیزی و

درهم شکستن چیزی.

زن گفت

- شنیدی؟

مرد گفت

- شنیدم

و کودک دیده بود که از زمین تا کف چهارچوب پنجره اول
لرزیده بود و نگاه کودک که حالا از رقص دم به دم سیگار مرد و
گردش پی درپی آرواره زن خسته شده بود به «بنا» کشیده شده بود و
دیده بود که زیربنای شکم داده عمارت پیش رویشان لرزیده بود و
مثل جانور عظیمی که مسموم شده باشد، ریزه ریزه وارفته بود و این
بود که کودک داد کشیده بود و زن شنیده بود و مرد شنیده بود و
بعد، زن بود که گفته بود «شنیدی!» و مرد بود که گفته بود «شنیدم»
و حالا صدای فروریختن بود و آوار شدن بود و مرد بود که باز

می پرسید

- یعنی میشه به گوشامون اطمینون کنیم؟

و زن بود که حرف مرد را بازمی‌گرداند

- یعنی میشه؟

و مرد، حالا، انگار که تو خودش بود و نگاهش همراه پنجه‌های خزنندهٔ ساروجی‌رنگ بود و سیگار تمام‌نشدنیش بود که باز می‌رقصید

- دلم میخواد، خیلی دلم میخواد که به گوشام اطمینون کنم

- پس اطمینون کنیم!

- اگه در اطمینونمون اشتباه کرده باشیم؟

- اگه اشتباه کرده باشیم!

کودک، از زن و مرد جدا شده بود و انگار که قد کشیده بود و رسته بود و نگاهش نه به رقص دمام سیگار بود و نه به جنبش چانهٔ زن که به تیرگی جسد «بنا» بود و گلوی کودک انگار که آماس کرده بود و نشینده بود که زن، باز گفته بود «حرف بزنی» و مرد که پرسیده بود «تنها-حرف؟» و زن که پاسخ داده بود «حرف زدن هم عمل کردنه» و گلوی کودک که آماس کرده بود و دهانش و جسم و جاننش همه فریاد شده بود و فریاد کشیده بود و مرد بی‌آنکه تکان خورده باشد، سیگارش را به رقص در آورده بود

- زن، شنیدی؟

و زبان زن که مثل مار آبی سرمازده‌ای به دنبال سقز می‌گشت،

یک لحظه سقز را رها کرده بود

- شنیدم

- اطمینون داری که شنیدی؟

- دلم میخواد... خیلی دلم میخواد...

- اگه اشتباه کرده باشیم؟

- اگه اشتباه کرده باشیم؟

حالا جسم و جان کودک - که از زن و مرد رسته بود و قد کشید بود - همه فریاد شده بود و پنجه‌های خزنده ساروجی رنگ، تا خرنند بام آخرین طبقه «بنا» بالا رفته بود و شکم زیر بنا به لرزه افتاده بود و صدای درهم ریختن چیزی بود و آوار شدن چیزی و باز مرد بود که آرام می‌پرسید

- یعنی میشه اطمینون کرد؟

و زن بود که حرف مرد را بازمی‌گرداند

- یعنی میشه؟... یعنی میشه!!

غریبه‌ها

تمام شب را از سرما لرزیده بودم و صبح، وقتی که رشید چاله وسط اتاق تخته‌ای دنگال را پر کرده بود ریم آهن^۱ و زغال‌سنگ و با دم دمیده بود و سرخی خوش‌رنگ ریم آهن‌های افروخته، تو فضای نیمه‌تاریک اتاق، رنگ مخمل گرفته بود و من کنار چاله نشسته بودم و قلقل کتری بزرگ مسی را شنیده بودم، انگار تمام سرمای شبانه که همه تنم را پر کرده بود، جمع شده بود تو مازه‌ام و حالا، با لرزشی خفیف- که حتی کیف‌آور بود، از تیره پشتم بیرون می‌زد.

رشید مشت بزرگش را پر کرد چای و ریخت تو کتری. پدرم به نماز ایستاد. بچه‌ها رختخوابها را جمع کردند و کومه کردند گوشه

(۱) ریم آهن: آنچه از آهن پس از ذوب باقی ماند و نیز به زغال‌سنگ گونه‌ای گفته می‌شود که از سوختن نفت سیاه، نه کوره‌های آجرپزی باقی می‌ماند.

اتاق. پدرم تسبیحات را بلند خواند. شکافهای دراز و گشاد در تخته‌ای اتاق از رنگ خاکسترگونه سحرگامی پر بود. صدای فرشتال^۱ کهنه‌ای که انگار مانور می‌کرد، تو می‌زد و من از طنین صدای پدرم، که خوش‌دار بود و تسبیحات را بلند می‌خواند، در وجودم لرزشی احساس می‌کردم که کیف‌آور بود.

دور چاله نشسته بودیم و تکه‌های نان بیات را کنار مخمل آتش برشته می‌کردیم که ناگهان صدای پی در پی سوت‌های تکان‌دهنده آمد و تکامان داد. با عجله سفره را جمع کردیم. پدرم فرصت نکرد که سیگار بعد از ناشتایی را بپیچد و دود کند. از زیر سقف کوتاه خوابگاه تخته‌ای که بیرون زدیم، باز صدای سوت آمد و صدای پا بود که دور بود و انگار که رو ماسه خفه می‌شد.

از پشت خط کوری که به ریگزار نشسته بود تا ردیف واگنهای متروک پشت شیروانیهای بلند «دپو» و محوطه نماک و وسیع تخته‌های اوراق و امتداد رشته‌های سیم خاردار مرز پادگان نظامی، یکهو قرق شد.

نیمه‌های شب قبل، از پشت رشته بلند کوه زیتونی‌رنگ شمال شهر، توده ابر خاکستری‌رنگی تنوره کشیده بود و بعد، جاری شده بود رو کفه سرسبز دامنه و رانده بود تا بالای پادگان نظامی و خانه‌های بی‌نظم و درهم‌نشسته، که رو تپه کله‌قندی کنار رودخانه سر تو هم فرو برده بودند. و حالا که صبح دمیده بود، مه سنگینی ملاصق زمین بود و چشم زرد و گشاد نورافکنها از بالای برجهای مراقبت، مه

(۱) فرشتال: لکوموتیو بخاری.

را می‌درید و لوله‌های نور نارنجی رنگ، درهم می‌شدند و از هم جدا می‌شدند و باز درهم می‌شدند.

از زیر واگنهای متروک، پاهای زمخت سربازان پیدا بود که مثل قیچی باز و بسته می‌شد و گترهای سفیدشان که از نم زمین و از نم هوا، حاکی رنگ شده بود، درهم می‌شد و جدا می‌شد و کف پوتینهای میخ‌آجین‌شان، رو ریگهای کنار ریلها می‌لغزید و رو تراورسهای پوک و آبدیده گرب‌گرب صدا می‌داد.

باز، صدای سوت آمد و صدای خفه گلوله‌ای که تو هوا ترکید. انگار که صداها کند بود و انگار که صدا، تو مه آبتن، لخت و سنگین شنا می‌کرد.

فرشتال سنگینی از جلو ایستگاه لغزید و رفت پشت دپو و از خط اصلی جدا شد و سر خورد رو خط فرعی و کنار واگنهای متروک که رسید، از زیر تنه‌اش، بخاری شیری‌رنگ، پر صدا بیرون زد که فرشتال تو بخار گم شد و بعد، کم‌کم، پیدا شد.

نگاهم به تن تیره فرشتال بود که صدای پا آمد و بعد، صدای مرد غریبه‌ای که حالا آشنا شده بود، سر جای خود می‌خکوب شدیم.

جلو دیوار اتاق رج زده بودیم و هنوز گرمای ریم آهنها تو پوستمان و تو لباسمان بود و ریه‌هامان از هوای سرد بامداد پر می‌شد و همراه بخار گرم بیرون می‌زد.

با صدای خشن نظامی غریبه، که تمام پیشانی‌ش زیر کاسک زیتونی رنگش بود، به عقب نشستیم و گرده‌هامان را به تخته‌های خیس‌خورده خوابگاه چسبانیدیم.

نگاهم به گونه‌های گل‌بهی رنگ نظامی غریبه بود که قامت

درازش رو گامهای بلندش، سبک به جلو می‌آمد و آفتامات رو بازویش، انگار که پر کاهی باشد و رطوبت، گترهای سفیدش را خاکستری کرده بود.

نگاه زرد و تیزش که به نگاه باشه می‌ماند، با نگاه یکی‌یکی مان در هم می‌شد و جدا می‌شد و بعد، رها می‌شد به چشم دیگری و به آخرین نفر که رسید، لبه‌ایش که انگار همیشه به هم چسبیده بود، باز شد و صدایش به گونه‌ها مان شلاق زد

— نعمت!

انگار که شادی در وجودمان پر کشید.
همه با هم نفس کشیدیم و سرهامان را تکان دادیم.
... نعمت، گریخته بود.

مرد غریبه، با لگد، لته‌های در خوابگاه را از هم گشود و راند تو خوابگاه و کومه رختخوابها را فروریخت و بعد، آمد بیرون و رشید را همراه خود برد.

رشید، اول مقاومت کرد و بعد وقتی که دید، لوله مسلسل خودکار رو سینه‌اش نشست و رنگ مرد غریبه تیره شد، رام شد و همراه مرد غریبه راه افتاد.

رشید که رفت، چند لحظه سر جای خود ساکت ایستادیم و بعد، انگار که کاروان شتری خسته، راه افتادیم و پشت سر هم رفتیم به طرف محوطه تخته‌های اوراق.

راهمان از کنار رشته‌های سیم خاردار پادگان موقت نظامی بود که حالا نظامیان، نیمه‌لخت و با قدمهای موزون، می‌دویدند و تفنگها را چاتمه کرده بودند و همه در یک ردیف.

در انتهای رشته‌های سیم خاردار، که می‌گشت به طرف کفه سرسبز، از لوله دودزده بخاری بالای شیروانی، دود بیرون می‌زد و بوی قهوه تازه جوشیده، تو مه سنگین به کندی پخش می‌شد. به محوطه تخته‌های اوراق که رسیدیم، همه جا سرباز بود بازبانی بیگانه و نگاهی بیگانه که لابه‌لای تخته‌های روهم کود شده را می‌گشتند و می‌گذشتند.

پدرم، پالتوش را و قوطی ورشو توتونش را به من داد و گفت که بروم تو آلونک تخته‌ای بنشینم و برایش سیگار بیچم. قوطی توتون را گرفتم و از پدرم که همراه کارگران می‌رفت - جدا شدم و رفتم به طرف آلونک تخته‌ای.

□

رفتم تو آلونک تخته‌ای و تخته‌های کفش را جابه‌جا کردم و پالتو گشاد را که هنوز گرمای تن پدرم را داشت دور خود پیچیدم و نشستم و قوطی توتون را جلوم گذاشتم که سیگار بیچم. روبه‌رویم، رگه‌های نور خورشید، از پشت تپه کله‌قندی حاشیه شهر، بیرون زده بود. رگه‌های نور خورشید، جابه‌جا، زرد پریده بودند، طلایی بودند، خونی بودند و پاره‌ای هم به رنگ قهوه‌ای آلوده به خاکستر، که با مه صبحگاهی و ابرهای بره‌بره درهم شده بودند.

روز قبل، دم دمه‌های غروب، یکهو همه جا چو افتاده بود که نعمت را گرفته‌اند و آورده‌اند پادگان که دلها همه از جا کنده شده بود و لبها به تأسف رو هم نشسته بود و رشید - وقتیکه شام خوردیم و

دور آتش نشستیم که چای بخوریم و مثل همیشه از نعمت حرف بزیم تا که خواب چشمهامان را پر کند- گفته بود: «فرار میکنه» و ما همه، بی‌اینکه حرف زده باشیم، به دل دعا کرده بودیم و حالا دعایمان اجابت شده بود و نعمت گریخته بود.

سیگار دوم را نپیچیده بودم که رشید را آوردند، با دستهای بسته و در میانه میدان روبه‌روی پادگان نظامی نگاهش داشتند. قوطی سیگار را گذاشتم زمین و نگاهش کردم. بیل و کلنگ دو نظامی به زمین نمناک نشست تا که گودالی شد تا تهیگاه رشید.

دستهای رشید را باز کردند و هلش دادند تو گودال. حالا، بالاتنه‌اش از گودال بیرون بود و دستهای زمختش را بالا گرفته بود و رو دستهای مسلسل بدون خشاب نشسته بود و روبه‌رویش، مرد غریبه‌ای - که حالا آشنا شده بود- با آفتامات، قراول رفته بود. گاه دیلمی از کار می‌ماند و گاه چکشی و اره‌ای و میخکشی و نگاهی به رشید دوخته می‌شد که زیر مسلسل نشسته بود.

دستهایم یخ زد. بلند شدم و چند تریشه تخته جمع کردم و ریختم تو چاله میان آلونک و آتش گیراندم. دود آتش نیم‌گرفته به چشمانم نشست و اشک تو چشمم گشت و از پشت منشور اشک، رشید را دیدم که انگار زیر مسلسل سنگین، پیچ و تاب می‌خورد. گویا از خودم پرسیدم که چرا رشید را گرفته‌اند؟ و بعد، بی‌اینکه برای پدرم سیگار بپیچم، تو پالتو گرم جابخوش کردم و زانو هام را تو بغل گرفتم و به رشید فکر کردم.

حالا، حرفهای رشید تو گوشم بود. حرفهای گرم بود، زنده بود و

بیقراری به جان آدم می‌ریخت.

روزهای اول که آمده بودیم تا صندوقهای جای اسلحه را و جای قطعات یدکی ماشینها را و تانکها را اوراق کنیم و تخته‌ها را دسته‌دسته رو هم بچینیم، رشید همراه چند کارگر دیگر آمده بود که

- کار می‌خوام.

از حرفهایش فهمیدم که برزگر است و خشکی زمین، زمین‌گیرش کرده است و...

- ... بی‌آبی، قحطی، گرسنگی، لخت و لیشی...

رشید بود که حرف می‌زد و دستهای بزرگش را پشت سر گرفته بود و شانه پهنش زیر کردین^۱ بود و پیشانی بلندش و دهان گشادش و گونه‌های استخوانی و آفتاب‌سوخته‌اش، آدم را می‌گرفت

- ... زن دارم، بچه دارم، پدر پیرم رو هم باید نون بدم...

که منشی اینها را نمی‌خواست. منشی اسمش را می‌خواست و اسم پدرش را و محل سکونتش را که «بندبال» بود.

لحافش و بقچه‌اش را هم آورده بود که وقتی شب شد و شام که خوردیم و دور چاله میانه خوابگاه، کنار مخمل ریم آنها نشستیم، تا شب زمستان را به نیمه برساتیم، از نعمت حرف زد و چه دلنشین... و حالا، تا تهیگاه تو گودال بود و دستهایش زیر مسلسل خم بود و اشک از چشمش رفته بود و به گمانم که آن روز، دیلمها و میخکشاها و اره‌ها، کند کار می‌کرد و پدرم توپ و تشر نداشت.

(۱) کردین: نوعی بالاپوش نمدی.

آفتاب پهن شده بود. زمین نمناک، بخار پس می‌داد و کارگران، بی‌تلاش بودند و گاه به گاه، قد راست می‌کردند و رگ کمر را می‌شکستند و به دیلمها تکیه می‌دادند و به میانه زمین باز جلو پادگان نظامی نظر می‌دوختند که قراول بیگانه از روبه‌روی رشید جم نمی‌خورد. حالا، حرفهای رشید تو گوشم بود که چطور نعمت، کامیون پنج تنی پوشاک را از کاروان جدا می‌کند و می‌راند تا قلب روستا و لباسها را و پتوها را و پوتینها را به روستائیان می‌دهد و کامیون را، تو بیابان، رها می‌کند.

نعمت، جلو چشم بود. نگاه تیزش، قامت میانه‌اش، ابروان به‌هم‌پیوسته، سیل بزرگ و چانه پهن و محکمش.

رشید، حرف می‌زد.

کنار مخمل آتش نشسته بودیم. صدای باران خوش بود و نگاه من به دهان و لبهای کلفت رشید بود «...شب بود. هوا سرد بود و...» آسمان صاف بود و ستاره‌ها، انگار که تکه‌های یخ و در جام بلورین آسمان و دشت در هوای نیم‌روشن شب مهتابی نشسته بود و ماه، خیمه زده بود و آوای شب بود و نجواهای گنگ و تو در هم شب و «...کمین کرده بودیم...» گرمای ریم‌آهنا تو تمنان بود و صدای خواب‌آور رشید تو گوشمان بود «نعمت نشسته بود، تو گودال کنار خط آهن. من کنارش بودم. میدونسیم که تا قطار سر برسه، دیگه همچین وقتی نمونه. میدونسیم که حالا، از ایستگاه پنجم راه افتاده. سردم بود. باد رو گودالای پر آب کشیده میشد و انگار که گونه‌هامون رو تیغ میکشید، سیگارم تو مشتم بود. دندونام رو هم بند نمیشد. نعمت آروم بود. انگار نه انگار. عین خیالش نبود. چشاش، مه

گرچه بود. یه‌جور برق، یه‌جور درخشندگی تو چشاش بود. خودش رو پیچونده بود تو کردین. زانوهایش رو تو بغل گرفته بود. تکیه داده بود به دیوارهٔ گودال. سیگارم رو گرفت و سرش رو برد زیر کردین و پک زد. بعد، سیگار رو داد به دستم. بعد، گفت که خاموش کنم. بعد گفت که برم و گوشم رو بذارم رو ریل که وقتی گذاشتم، انگار که قطار، دو قدمی ما بود. دولا دولا برگشتم و بهش گفتم که چی شنیدم. گفت که: شماها از جاتون تکون نمیخورین تا بهتون اشاره کنم. گفت به بچه‌ها بگم که تا نعمت‌خان علامت نداده، سر از سوراخ در نیارن. رو زمین خزیدم و رفتم تو گودالایی که بچه‌ها بودن. نمیدونین که زندگی چه سخت شده بود. سال خشکی، سال تیفوس، سال گشنگی و ما که همیشه بچه‌هامون تو نعمت‌خان غلت زده بودن و حالا که برا یه لقمه نون جون میکنند...» رشید حرف می‌زد. راحت حرف می‌زد «...از پیش بچه‌ها برگشتم و نشستم کنار نعمت‌خان. به نیمرخش نیگا کردم. دماغش عقابی بود و انگار که از سنگ بود. چانه‌اش پهن بود. زنخدانش فرورفته بود. رنگش مته مس بود... فکر میکردم که مگه میشه یه آدم اینهمه دل و جرئت داشته باشه که یکهو گفت قطار اومد. سرم رو برگردوندم و نیگا کردم. نور چراغ قطار از دور پیدا بود. بعد ناپیدا شد. بعد دوباره پیدا شد و ایندفعه پرنورتر بود. حالا صدای قطار هم میومد. یکهو ترس برم داشت، دفعهٔ اول بود که همراه نعمت‌خان راه افتاده بودیم دنبال اینطور کارا. گفته بود که اگه دلمون نمیخواد مریضی و ناخوشی زتامونو از پا دربیاره، باید که همراهش راه بیفتیم. بیست و دو تا بودیم و همه از «دنبال». گاوامونو رها کرده بودیم تو صحرا و راه افتاده بودیم به دنبال نعمت‌خان. قطار

نزدیک شد. دلم می‌زد. شقیقه‌هام می‌زد. دست نعمت رفت رو پیشتاب^۱ که به کمرش بسته بود. بعد، کردین رو انداخت رو زمین. بعد، دراز شد و بعد مته سوسمار رو سینه خزید و رفت تو گودال حاشیة خط آهن و مثل گربه که بخواد جست بزنه، تو خودش جمع شد. فرشتال اومد. بنظرم که از همیشه پرسر و صداتر بود. نور چراغ بزرگش رو زمین کشیده می‌شد و پیشاپیش قطار می‌دوید. فرشتال که رد شد، نعمت خان خیز برداشت و همراه قطار دوید و بعد، نفهمیدم چه شد که تو هوای نیم‌روشن مهتابی، دیدم که نعمت خان به یکی از واگنا آویزونه...» رشید بود که حرف می‌زد، که حالا سکوت کرده بود و نگاهش به مخمل ریم آهنها بود که گر گرفته بود و خواب و بیدار داشت. دور چاله آتش نشسته بودیم. نگاهمان به لبهای رشید بود. پیشانی بلندش سرخی می‌زد. تابش ریم آهنها بر پیشانی و بر گونه‌هایش بود و... حرارت تخته‌های گر گرفته، پاچه‌های شلوار پشمی‌ام را داغ کرد و داغی شلوار، ساقهام را سوزاند. تکان خوردم. حالا خورشید بالا آمده بود و دستهای رشید زیر مسلسل خم بود و قراول پایه پا می‌شد.

از سوک پادگان موقت نظامی چهار سرباز غریبه و همه با مسلسل، همراه سر جوخه، از در پادگان بیرون زدند و با قدمهای موزون، میان بر آمدند به طرف رشید. قراول رشید عوض شد و جوخه راه افتاد. قراول تازه‌نفس، مثل ستون سنگی، رودروی رشید ایستاد و بعد، به گمانم که فریاد کشید و خمیدگی دستهای رشید

(۱) پیشتاب: تپانچه لوله‌بلند.

راست شد و مسلسل بالا رفت و آستینهای پیراهن رشید سر خورد پایین و دستهای کشیده و ورزیده‌اش تو آفتاب سیاهی زد. می‌دانستم که رو ساعد دست راست رشید، خط سفیدی نشسته است، یک جای بریدگی کهنه و از آرنج تا مچ دست، که حالا خط پیدا نبود و شبها که حرف می‌زد و با مقاش، ریم آنها را جابه‌جا می‌کرد، انگار که خط سفید، بر ساعد دستش بازی می‌کرد و بعد دستها را که دور زانوهای حلقه می‌کرد و بعد، حرف که می‌زد... نفهمیدم چه شد که تو هوای نیم‌روشن مهتابی... و صدای از ته گلو برمی‌خاست و خش‌دار بود و گیرنده بود... یهو دیدم که نعمت‌خان به یکی از واگن آویزونه و با دست اشاره می‌کنه. بلند شدیم و دویدیم... قطار دور می‌شد، صدایش دور می‌شد و ما، انگار که بیخودی می‌دویدیم. دو سه صیدان که رفتیم، بی‌اینکه با هم حرف بزنیم، همه ناامید شده بودیم. نفس نفس می‌زدیم. جان از پاهامان بریده بود ولی... یهو چشامون افتاد به واگنی که جدا شده بود و حرکتش کند شده بود. انگار که جان به تمنان دوید و این بود که باز دویدیم و دویدیم و دیدیم که نعمت‌خان از بدنه واگن آویزونه و بعد، دیدیم که جست ز درو زمین و دوید و از واگن، که به کندی شیب ملایم را بالا می‌کشید، جلو زد و یکی از تراورسهای خیس‌خورده را که کنار خط، رو هم کود شده بود، برداشت و پرت کرد رو خط آهن. حالا، صدای برخورد چرخهای واگن به تراورس بود و صدای نعمت‌خان بود که مثل گلوله ترکید: عقبش رو ببندید؟ که واگن عقب زده بود و تا بخواد رو شیب خط آهن دور بردارد، عقبش را بسته بودیم و هجوم برده بودیم به کیسه‌های آرد که روز بعد، غریبه‌ها، آمده بودند تا بندبال و ما، که

همه زده بودیم به صحرا و شب که برگشته بودیم، زخم گفت: کله سحر بود که او مدن. تفنگا، رو کولشون بود. کلاه‌ها تو چششون بود و انگار که، از رو رد سفید آرد او مده بودن. ماشینارو نگهداشتن جلو امامزاده. بعد مته مور و ملخ از تو ماشینا پریدن پایین. صدای ماشینارو که شنیده بودیم، همه، از خونه‌ها و کومه‌ها زده بودیم بیرون. من تازه خمیر کرده بودم و تازه تنورو آتیش انداخته بودم. پدرم گفت که تا بخوایم بفهمیم کی هستن و چی هستن، یهو حمله کردن. زخم گفت: صدای پوتیناشون دل آدمو میلرزوند. گفت: نرگس ترسید، جیخ کشید و تا او دم بغلش کنم که دیدم، لاوک خمیرو با لگد پرت کردن تو گودال وسط حیاط... رشید حرف می‌زد... تا پوهارو شکسته بودن... شاید با قنطاق تفنگ، نمیدونم، شاید با لگد... پسر لمبراشو نشونم داد که کی بود بود. پدرم گفت: با لگد زدنش. زخم گفت: نرگس رو انداختم زمین و خیز برداشتم و میج دستش رو گاز گرفتم ولی همچین زد تخت سینم که هنوز نفسم بالا نیامد. کیسه‌های آرد رو پیدا کرده بودن. تو پستو و تو طویله، و یقه پدرم رو گرفته بودن و کشون کشون برده بودنش پا کیسه‌های آرد. گفت که: زانو هام تا می‌شد. گفت که: مجبورم کردن بزخم به کرته‌های شلغم و چغندر... همرو لگدمال کردن. چن بار افتادم. به زانو افتادم. با لگد بلندم کردن. پوست کمر پدرم ساب رفته بود. پشت جعفر خون مرده بود. اونجا که با لگد زده بودن، کی بود کی بود شده بود... ولی خب، باز جای شکرش باقی بود که دستشون به خرمنجا نرسیده بود... پنجاه و دو کیسه آرد... بیرون هوا سرد بود. خوابگاه گرم بود. از نفسمان، از حرارت ریم آهنها و از بخار آب

کتری. گاه صدای رگبار تند باران بود و گاه صدای ترکیدن رعد بود. دور هم نشسته بودیم. تنمان گرم بود. تنمان رخوت زده بود و چشمهامان که کم‌کم از خواب پر می‌شد به دهان بزرگ رشید بود «... کم‌کم همه بچه‌ها کنار کشیدن. همه رفتن. شهر به شهر دنبال کار. از بیست و دو تا، سه نفر موندیم. من بودم با مظفر و اسکندر که گاهی با نعمت‌خان می‌رفتیم و گاهی نمی‌رفتیم. وقتی که بهمون احتیاج داشت، قاصد می‌فرستاد دنبالمون که امشب شیر شکار میکنه، یا گرگ به گله میزنه که دیگه حساب دستمون بود. چن دفه زدیم به انبار خواروبار، چن دفه زدیم به انبار پوشاک... اما چشمتون روز بد نبینه وقتی که اسکندر تیر خورد، مته گاو ناله می‌کرد. از زیر بغل چپش مته لوله آفتابه خون بیرون می‌زد.

خودمونو باخته بودیم، اما نعمت‌خان مته سنگ بود. گفت ترسین. گفت خودتونو نجات بدین. گفت اسکندر دیگه از دست رفته، خودتونو نجات بدین...» به چهره رشید گرد غم نشست. صدایش رنگ غم گرفت «شب بود، تار تار بود، ماه نبود. جسد نیمه‌چون اسکندر رو کشیدیم و گذاشتیمش پشت یکی از ساختمانونا... معلوم نبود که کدوم نامرد، کدوم ولدالزنا تو هوای به این تاریکی، اینجوری عدل زده بود به قلبش. اسکندر رو گذاشتیم و هجوم بردیم تو گودال پشت ساختمانونا. نعمت‌خان دو تیر هوایی خالی کرد. کمی سر جامون موندیم. انگار کسی جرئت نمی‌کرد به طرفمون بیاد. شقیقه‌هام می‌زد. نفسم داغ شده بود. نعمت‌خان دراز کشید رو زمین. ما هم دراز کشیدیم. بعد، خزیده رفتیم... چقد خزیده رفتیم خدا میدونه. گمون کنم که خیال میکردن تو گودال کمین کردیم... از

نعمت‌خان می‌ترسیدن. مته سگک می‌ترسیدن...» رشید آه کشید. انگار که نفس تو گلویش گره خورد «...خدا روز بد نده... صبح که شد، جسد اسکندر رو گذاشته بودن به تماشا. دو ذرع قد، با اون سبیل گنده و اون سینهٔ پهن... شرح‌حالم نوشته بودن و گذاشته بودن رو سینه‌ش. نوشته بودن آخر و عاقبت کسی که از انبار نیرو دزدی بکنه همین. نوشته بودن که همین روزا نعمت هم به همین حال و روزگار میفته. انگار که ترسیدم. یکه خوردم. جماعت دور جسد اسکندر جمع شده بود. گذاشته بودنش تو فلکه. یه سرباز غریبه کنارش بود، یه تفنگچی هم بود. دهن اسکندر باز بود. رنگش مته گچ بود. سیاهی چشاش رفته بود. سفیدی چشاش از حدقه بیرون زده بود. انگار ترسیدم. دستاش خم شده بود. افتاده بود دو طرفش...» و حالا، دستهای بلند رشید، زیر مسلسل سنگین، از آرنج خم برداشته بود و انگار که دستهای اسکندر بود و قوطی سیگار پدرو کنارم بود و چانه‌ام رو زانو هام بود و صدای رشید تو گوشم بود. خط سفید، رو ساعد سیاهش مثل نخ ابریشم پیچ و تاب می‌خورد. با مقاش گلهای آتش را زیر و رو می‌کرد. شب از نیمه گذشته بود و صدای رشید خواب آور بود «...نعمت‌خان گفت: رشید، دیگه تو با من نیا. به گمونم تو شناخته شدی. تا هنوز درست و حسابی لو نرفتی دست بکش...» و حالا من، تو فکر این بودم که، پس رشید «لو» رفته بود. پس، از نعمت کنار کشیده بود و آمده بود که خرج زندگی زن و بچه و پدر پیرش را در آورد. تریشه‌های گر گرفتهٔ تخته را به هم زدم و بعد، رو هم چیدم و با خودم کلنجار رفتم که قد و قوارهٔ آن مرد طاس را به یاد بیاورم که سه روز قبل، رو در روی رشید ایستاده بود

و خنده به گونه‌هایش چین انداخته بود و دستهای کوتاهش را به کمر زده بود و گفته بود

- بینم رشید... انگار داری کار می‌کنی؟

مرد، کوتاه بود و پهن بود و طاس بود و شلوار قدک پوشیده بود و شال پشمی لاجوردی رنگ به گردن بسته بود و انگار که کارد به دل رشید بنشانند، گفته بود

- هیچ فکر نمی‌کردم که تفنگچی، روزی عملگی کنه

و رشید، که اول سکوت کرده بود و بعد، لب پایین را گزیده بود و بعد، غرغر کرده بود و آنوقت، سر را بالا گرفته بود و مشت دیلم را تو مشت فشرده بود و از لای دندانهای کلید شده گفته بود

- میبینی که... دارم کار میکنم

و بعد دیلم را تکان داده بود و گفته بود

- این دیلم رو هم که میبینی؟... میبینیش که؟...

که مرد طاس زده بود زیر خنده و از خنده به پیچ و تاب افتاده بود و بعد، صدایش را پایین آورده بود و گفته بود

- ولی رشید، اگه من بودم، هیچوقت نعمت‌خان رو دست تنها

نمیداشتم... هیچوقت... بخصوص حالا که تو هچل افتاده.

حالا رشید زیر مسلسل بود و هوا تار شده بود و باد سرد، گونه‌هام را آزار می‌داد و شب که دور مخمل آتش می‌نشستیم چه خوش بود و چای، چه خوش بود و دل دادن به قصه تمام نشدنی رشید، چه خوش تر که «نعمت‌خان از قرق آباد می‌گذشت. تفنگش را حمایل کرده بود. و پشتابها را به کمر بسته بود. فانسقه‌های چپ و راست رو سینه‌اش بود...» رشید گفته بود و من شنیده بودم و حالا که تو

آلونک تخته‌ای نشسته بودم، انگار می‌دیدم که شب بود و قرق‌آباد در دشت نشسته بود و باد، تن سردش را رو زمین می‌کشید و کومه‌های تک‌افتاده و درختان تنها، جابه‌جا، از زمین بیرون زده بود.

حالا، نعمت بود که سوار بر اسبی هودار^۱ آرام می‌راند و لوله تفنگش، برقی‌گریزنده داشت و کردین، رو دوشش بود و صدای پای اسب، صدایی آشنا بود.

نعمت، از میان کرته‌ها می‌راند. خاک پوک، پف می‌کرد و زیر سم اسب فرو می‌نشست. گردن اسب، قوس داشت، دمش افشان بود. کفل پهنش برق می‌زد. از کرته‌ها جدا شد و راند به طرف قرق‌آباد. ماه سر زد. انگار که خونین بود. زوزه سگی به حریر سیاه دهکده موج انداخت. بعد، عوعو و ناله سگهای دیگر بود. بعد، زوزه گرسنه دوردست شغالان بود. انگار که خواب قرق‌آباد سنگین بود و انگار که از سرما، یخ زده بود.

نعمت از میدان بزرگ دهکده گذشت و راند به کوچه‌ای که تنگ بود، با دو پیچ ملایم و کنار پرچین کوتاهی پیش راند. رو پرچین، بته‌های خشک سه‌کوهک نشسته بود. نعمت، دهانه اسب را کشید و از لای شاخه‌های نازک و تو درهم بته‌های خشک، درون حیاط را نگریست. سر شاخه‌های انبوه درختان خشک لیمو، سر تو هم فروبرده بودند و تو کرته‌های کوچک کنار هم، آب افتاده بود.

نعمت آرام صدا کرد

(۱) هودار: پرنفس.

- هو... هو... هو... مندل

که سگی از گوشهٔ حیاط دنگال، سر برداشت و زوزه کشید.
باز صدای نعمت بود.

- هو... هو... هو... مندل

که سگ جست زد و پارس کرد.

از پشت درختان لیمو، صدای باز شدن در آمد. بعد صدای مندل بود و حالا، خود مندل بود که با فانوس مرکبی، پشت درختان، پیدا و ناپیدا می‌شد

- مندل بیا درو واز کن

صدای مندل خوابزده بود

- او مدم نعمت خان... او مدم

نعمت دهانهٔ اسب را کشید و سر اسب را برگرداند و رفت به طرف در بزرگ خانه.

از پشت پرچین روبه‌رو، کسی از اتاق بیرون زد و تا کنار پرچین پیش آمد و فانوس مرکبی را بالا گرفت و از لای بته‌های خشک خار، بیرون را نگاه کرد و دید که در خانهٔ مندل باز شد و نعمت سوار بر گردهٔ اسب، راند تو خانه.

مندل گفت

- خیر باشه نعمت خان

نعمت از گردهٔ اسب پایین آمد. اسب را برد زیر سایبان و افسارش را به اخیه بست و تو آخور را نگاه کرد

- مندل یه کم علوفه بده به اسب. شاید تا نیم ساعت دیگه راه

بیفتم

مندل فانوس را بالا گرفت و تو آخور را نگاه کرد
 - چشم نعمت خان... ولی این وقت شب از کجا میای؟...
 هوا سرد بود. دهکده خواب بود. سگ رو زمین پنجه می کشید و
 رو پنجه‌های موزه نعمت پوزه می‌سایید.
 مندل، پیشاپیش نعمت، کرته آفتاب‌گردانها را دور زد
 - از اینطرف نعمت خان
 سگ دمش را لای پا گرفته بود. دور نعمت می‌گشت و آرام
 زوزه می‌کشید.
 نعمت گفت
 - یه لقمه نون میخورم و راه میافتم
 مندل گفت
 - این وقت شب؟
 نعمت گفت
 - شایدم یه چرت زدم.
 صدای کوبه در خانه آمد. نعمت در آستانه در اتاق ایستاد و زل
 زد به چشمان مندل
 - فکر میکنی کیه؟
 - نمیدونم.
 و در اتاق را باز کرد.
 گردسوز پایه‌بلندی تو اتاق می‌سوخت. نعمت تکیه داد به
 رختخواب پیچ و پاها را کشید. مندل تریشه‌های خشک چوب را
 ریخت تو بخاری.
 باز صدای کوبه در آمد.

نعمت گفت

- برو بین کیه مندک... من بخاری رو روشن میکنم
و بلند شد و جلو بخاری رو پاشنه‌ها نشست و تا بخاری را
بگیراند، مندک رفت و همراه همسایهٔ روبه‌رو برگشت
- کل مراده نعمت‌خان... از پشت پرچین دیده که اومدی، میخواد
حال و احوالتو بپرسه

سگ رو عتابهٔ در اتاق چندک زده بود. کل مراد سلام کرد و
نشست. نعمت تکیه داد به رختخواب پیچ. مندک از اتاق بیرون زد. زن
مندک آمد و سراغ زن نعمت‌خان و پرسش را گرفت
- سلامت باشی خواهر... بحمدالله حالشون خوبه

باز صدای کوبهٔ در آمد و تا مندک جوجه‌ها را سر ببرد و زن مندک
پرشان را بگیرد و آتش بگیراند، روستاییان دور تا دور اتاق نشسته
بودند و اختلاط گل انداخته بود، از جوانها که بار و بنه‌شان را رو
دوش انداخته بودند و به دنبال کار، راهی شهرها شده بودند. از سیل
بی‌موقع که آمده بود و زمینها سله بسته بود و بذر خفه شده بود. از
تنگدستی. از سرمای زودرس که نیمهٔ پاییز غافلگیرشان کرده بود و
از کمکهای نعمت‌خان که گاه و بیگاه به فریادشان رسیده بود.

نعمت، تفنگ را به دیوار تکیه داده بود و پشتابها، کنارش بود و
چکمه پایش بود و دود، حجم اتاق را پر کرده بود و سگ رو عتابه
نشسته بود و استخوانهای جوجه زیر دندانش صدا می‌داد و سماور
جوش آمده بود که ناگاه سگ، استخوان را رها کرد و رو چنگ
نشست و غرید و دور خودش گشت، بعد پارس کرد و از رو عتابهٔ در
اتاق، جست زد تو حیاط.

نعمت نیم‌خیز شد. پیشتابها را به کمر بست، کردین را رو دوش انداخت و تفنگ را به دست گرفت و قد راست کرد و تفنگ را مسلح کرد و نگاه تیزش چهره‌ها را کاوید. نور گردسوز، رو چهره‌ها سایه‌روشن انداخته بود. نعمت پرصدا نفس کشید و قصد در اتاق کرد.

روستاییان کنار کشیدند و به هم فشرده شدند. صدای مردی که خشن بود، تو حیاط ترکید

- نعمت تکون نخور. دور تا دور حیاط محاصره شده

چهره نعمت تو هم رفت. دندانهای رو هم نشست. فکهای زیر پوست بازی کرد و از لای دندانهای کلیدشده غرید

- کدوم نامرد خبر داده؟

و سنگین به طرف در اتاق رفت و حیاط را نگریست. ماه بالا آمده بود و نقش شاخه‌های خشک درختان لیمو رو خاک افتاده بود. باز صدای مرد بود

- جلوتر نیا نعمت... همونجا بایست و گرنه مخت رو داغون میکنم

نعمت در آستانه در اتاق ایستاد و حرف، مثل گلوله‌های داغ سربی، از چاله گلوش بیرون زد

- نامردا... من دارم به یه مشت گشنه خدمت میکنم... شما دارین به کی خدمت میکنین؟... ها؟... به نیرو؟... به نیروی خارجی؟
تفا...

باز صدای مرد بود که آشکارا لرزه داشت

- تفنگو بنداز نعمت

نعمت جلو رفت. روستاییان از اتاق بیرون زدند و از کنار دیوار،
 تا کرته‌های بی‌حاصل و حاشیه‌ی درختان لیمو، عقب نشستند.
 سگ رو پا بند نمی‌شد. دور حیاط می‌دوید. زوزه می‌کشید.
 جست می‌زد. پارس می‌کرد و گاه می‌راند به طرف مردی که از پشت
 مرغدانی، تفنگ را به نعمت نشانه رفته بود
 - گفتم تفنگو بنداز نعمت!
 نعمت، آرام تفنگ را گذاشت رو زمین
 - دستاتو بذار رو سرت
 و دستهای نعمت بالا رفت و کفهای دست را رو سر گذاشت.
 مرد، از پشت مرغدانی بیرون زد
 - دیگه اسلحه چی داری؟
 - میبینی که... فقط به تفنگ بود
 نعمت، آهسته جلو رفت. حالا، تا مرد، که چانه‌اش دراز بود و
 گونه‌هاش استخوانی بود و قامتش بلند بود و رو تفنگ خم شده بود،
 چیزی فاصله نداشت. شاید نعمت می‌توانست جست بزند و تفنگ او
 را بگیرد و... که باز صدای مرد بود
 - کردین رو بردار بیمنم
 که دستهای نعمت پایین آمد و رفت به طرف کردین و تا نگاه
 مرد، به پیشتابها بیفتد که به کمر نعمت بسته شده بود، لوله‌ی تفنگش
 همراه کردین بالا رفت و تا بجنبید، تو چنگ نعمت اسیر شد و صدای
 نعمت، مثل شصت تیر فضا را لرزاند
 - او هووی نامردا... تفنگارو بندازین. این نامرد تو چنگ من
 اسیره... اگه تیراندازی بکنین جابه‌جا میکشمش

و لولهٔ پیشتاب را به کمرش فشرد و او را تا زیر سایبان همراه خود کشید

- مندل، تفنگ منو بیار

سگ پارس می‌کرد. روستاییان جلو آمدند، مندل تفنگ را آورد

- اسب منو باز کنید

و... تو خوابگاه گرم بود. چشمان رشید می‌درخشید. انگار که به چشمانش اشک نشسته بود. ذوق‌زده شده بود. صدایش لرزه داشت. موسی چای ریخت. باران، سقف خوابگاه را می‌کوفت. صدای فرشتالی که مانور می‌کرد تو می‌زد. پاهام خواب رفته بود. رو مخمل ریم آنها، گرد خاکستر نشسته بود. پتو را تا زیر چانه کشیده بودم و نگاهم که تکان نمی‌خورد. به دهان بزرگ رشید بود «...بیخودی قبی اومده بود...» لبخند دور لبهای رشید چین انداخته بود «...فقط دو تفنگچی بودن که وقتی دومی میفهمه اولی اسیر شده میزنه به چاک. نعمت خشاب تفنگ مرتیکه رو بیرون میاره و فانسقه‌ش رو میگیره و تفنگش رو پرت میکنه رو سینه‌ش و میپیره رو گردهٔ اسب و راهی صحرا میشه...» بوی سوز به دماغ خورد. بوی کهنهٔ سوخته. تکان خوردم. دامن پالتو پدرم، رو زمین سر خورده بود و رفته بود تو اجاق و سوخته بود. خاموشش کردم. پدرم از دور می‌آمد. قراول رشید عوض شده بود. رگباری آغاز شد و کفهٔ سبزه را و تپهٔ کله‌قندی حاشیهٔ شهر را و پادگان نظامی را و محوطهٔ تخته‌های اوراق را کوبید.

از لابه‌لای تارهای باران دیدم که دستهای رشید زیر مسلسل خم

شد. فریاد قراول را شنیدم که با صدای باران درهم آمیخت. مسلسل از رو دستهای رشید رها شد و بالاتنه رشید خم شد رو لبه گودال و باران که سیل آسا شده بود گودال را پر کرد.

□

شب که شد، رشید را رها نکرده بودند. عصر، شنیده بودیم که تحویلش داده‌اند. شنیده بودیم که به دستهایش کلبچه زده‌اند و هلش داده‌اند تو جیب و راهی شهر شده‌اند.

شب، سرد بود. صدای فرشتالها که مانور می‌کردند، گاه دور می‌شد و گاه نزدیک می‌شد. موسی، لای درزهای در را با کاغذ سیمانی و با قیر گرفت. هوای اتاق سنگین بود.

پدرم، نماز که خواند، خوابید و ما همه، نماز که خواندیم، بی این که لب از هم باز کنیم، تو رختخوابها دراز کشیدیم و تا نصفه‌های شب، به سقف نگاه کردیم که باز تاب مخمل ریم آنها قرمز کرده بود و به صدای باران گوش دادیم که گاه تند می‌شد و گاه کند می‌شد و گاه فرومی‌افتاد.

□

صبح که شد، هوا خوش بود. آسمان که تمام شب، همه ابرها را باریده بود، صاف و یکدست و آبیگون بود. بوی بهار می‌آمد. بوی سبزه‌های خودرو، بوی کوهستان و بوی رودخانه که سیلابی بود. آفتاب که سر زده، دامنه زیتونی‌رنگ رشته بلند کوه شمالی که

در انتهای کفه سر سبز قد کشیده بود، سبز قصیلی می‌نمود و رگه‌های اخراپی‌رنگ کوه، قهوه‌ای خوش‌رنگ شده بود. باران، همه جا را شسته بود. شیروانیها را، دیواره‌های دودگرفته دپو را، ساختمانهای سنگی نظامیان را و جاده اسفالت را که از در پادگان نظامی، تا تپه کله‌قندی حاشیه شهر پیش می‌راند و دامنه تپه را دور می‌زد و ناپدید می‌شد. تو محوطه تخته‌های اوراق، همه چیز آرام بود. نظامیان غریبه، از محوطه رفته بودند بیرون و باران، خاکهای کنار گودال را شسته بود و گودال را پر کرده بود.

کارگران، دیلمها را و اره‌ها را و میخکشاها را از انبار گرفتند و تو محوطه پخش شدند. پدرم پالتوش را و جعبه توتونش را به من داد و گفت که تو آلونک بنشینم و برایش سیگار بپیچم. یک جوخه نظامی، با قدمهای سنگین، از در پادگان بیرون زد. کشیک برجهای نگهبانی عوض شد. سربازان نیمه‌لخت، بلوزها را پوشیدند و تفنگها را به دوش گرفتند و به صف ایستادند و رفتند به طرف آسایشگاه.

خورشید تازه سر زده بود. عین طلای صیقل داده و نشسته در آبی آسمان و چه درخشان.

سیگار اول را که پیچیدم، دیدم که از پای تپه کله‌قندی، جیب زیتونی‌رنگی پیش می‌آید. شیشه جلو جیب، گاه نور خورشید را باز می‌تافت و گاه کدر می‌شد. جیب آمد و با گردشی سریع راند تو پادگان و روبه‌روی ساختمان خاکستری‌رنگی که دفتر فرمانده پادگان بود ایستاد و مردی عجولانه از آن بیرون پرید و رفت تو اتاق فرمانده.

کمی بعد، که هنوز دهمین سیگار لف را نییچیده بودم، مثل بوی گل که همراه باد، همه جا پخش شود و یا مثل آفتاب که تا سر بزند، همه جا را زیر خود می‌گیرد، حرف نعمت دهان به دهان، همه جا گشت. بازوها سست شد. دیلمها از کار افتاد و کارگران، بی این که لب از هم باز کنند، ابزار کار را رها کردند و یکی - یکی و دو تا - دو تا از محوطهٔ تخته‌های اوراق بیرون زدند و تا پدرم بیاید و جعبهٔ توتونش را بگیرد، کارگران در طول جادهٔ سیاه، به طرف شهر می‌رفتند.

پدرم آمد، بغض گلویش را فشرده بود

- پاشو پسر... پاشو بریم

- کجا؟

- بریم نعمت رو ببینیم... دیدن این مرد واجبه

دهانم باز ماند

- نعمت؟

پالتوش را پوشید و راه افتاد

- کجا؟... پدر کجا؟

ایستاد. دامن پالتو را دورم کشید و دستم را گرفت

- تو میدون پسر... میدون شهر

از در محوطه بیرون زدیم و در حاشیهٔ جادهٔ اسفالت، که جای پای

کارگران به گل آلوده‌اش کرده بود، به طرف شهر راندم.

پدرم، انگار حوصلهٔ حرف زدن نداشت و دل من، سنگین شده

بود. موسی رسید.

- شنیدین؟

بعد، نبی بود که آمد و بعد، علیرضا.

از زیر دامن پالتو، سرم را بیرون کشیدم. موسی گفت

— وقتی میرفته «مام‌زرد» که زن و بچه‌ش رو ببینه، پنج‌تاتا تفنگچی

راهش رو بستن

پدرم گفت

— پنج‌تاتا؟

فولاد گفت

— ده تاشونو به درک فرستاده

باد سرد گونه‌هام را تیغ کشید. دلم می‌خواست که پای مخمل

آتش نشسته باشم و رشید نشسته باشد و از نعمت حرف بزند.

نبی گفت

— با تیر می‌زنن تو شکمش

پدرم گفت

— نامردا

علیرضا گفت

— از اسب می‌پره پایین و خودشو میرسونه به گودال خشت‌مالا و

تفنگو رو دست می‌گیره

موسی گفت

— اما، مگه کسی جرئت میکنه از جاش تکون بخوره؟

پدرم گفت

— به همین سادگی؟

فولاد گفت

— گفتم که ده تاشونو به درک فرستاده

رسیدیم پای تپه کله‌قندی. جاده شیب داشت. می‌دانستم که پایین جاده با چند پیچ مخالف هم، تا دهانه پل پیش می‌رود و می‌دانستم که راه مالرو چند روستا با انتهای جاده، یکی می‌شود.

از بالا نگاه کردم. دسته‌های کارگران و روستاییان تو پیچ‌پیچ جاده می‌رفتند به طرف دهانه پل. رو دوشهاشان کردین بود. سر و گوش را با دستمال و با چپیه و با شال پشمی پوشانده بودند.

به پیچ اول که رسیدیم، موسی گفت

- صبح، کله سحر، یکی از اونا که سقط نشده، جرئت میکنه و تو

شیار شخم کرده‌ها خزیده میره تا حاشیه گودال کوره‌پزا

پدرم گفت

- خب

موسی گفت

- میبینه که نعمت، کنار لبه گودال دراز کشیده و تفنگک رو

دسته و قراول رفته و از زیر شکمش تا کف گودال، سرخ سرخ

شده...

پدرم غرید

- نامردا

نبی گفت

- مته به تیکه چوب خشک شده

علیرضا گفت

- سرما یخش کرده

پدرم گفت

- به همین آسونی

موسی ادامه داد

... وقتی که جرئت میکنه و بلند میشه تا دیگرون رو صدا کنه،
یهو اسب نعمت که بی تکان ته گودال وایساده بوده، شیهه میکشه و
خیز بر میداره و جست میزنه به طرفش که نامرد، تفنگو مبینده به اسب
زبون بسته و عدل، سینه‌ش رو از هم میشکافه

به پل رسیدیم. رو پل غلغلۀ روم بود. از آدم سیاهی می‌زد.
رودخانه سیلابی بود. می‌غرید و پایه‌های سیمانی پل را می‌کوبید
و شکاف برمی‌داشت و به دهانه‌های زیر پل هجوم می‌برد.
سرم گیج رفت. نگاهم را از آب گرفتم.

حرفها قاطی شده بود.

- اسبش دو تارو کشته

- میگن مظفرم همراهش بوده

- خودش تنها بوده

- ولی دیشب خیلی تاریک بود... چطور تیرش زدن؟

- مرد بود!

- نامردا!

- وقتی شنیدم، زارزار گریه کردم

- هنوز باورم نمیشه

- لباسایی رو که به من داده هنوز دارم

از زیر دامن پالتو بیرون زدم. دستم تو دست پدرم بود.

از پل گذشتیم و همراه جماعت تا دهانه میدان رفتیم.

داشتم زیر پاها له می‌شدم که پدرم بازویم را گرفت و سبک

بلندم کرد و رو شانهاش نشتم.

دهانه‌های خیابانها، از شش طرف، موج آدمها را به میدان می‌ریخت.

پدرم گفت

- چی میبینی؟

رو شانه‌اش بلند شدم و گردن کشیدم

- بگو... بگو چی میبینی؟

گفتم

- تفنگچیا پدر... تفنگچیارو میبینم

گفت

- تفنگچیا؟

و زور آورد و جماعت را شکافت و جلوتر رفت. ناگهان فریاد

کشیدم و رو شانه پدرم بلند شدم

- ها پسرم؟

گفتم

- تفنگچیا دور جسد نعمت حلقه زدن

مردی که کنار پدرم ایستاده بود پایم را فشرد

- جسد نعمت؟

- پدرم گفت

- بازم بگو

گفتم

- دو تا چوب گذاشتن زیر بغلش...

کسی گفت

- دیگه چی؟

گفتم

- سر پا نگهش داشتن

و ناله تو گلویم شکست

پدرم گفت

- چی شد؟

گفتم

- پدر دارن گچش میگیرن

صدا تو گلوی پدرم خفه شد

- گچ؟

- آره پدر... تا زانوهایش رسیده

که پدرم شانهِ را داد تو جماعت و فشار آورد و پیش راند و به

عقب رانده شد.

صدای پدرم بود

- بگو

گفتم

- چی بگم پدر؟

گفت

- از قد و قواره‌ش بگو

صدایم می‌لرزید

- شانهِ‌هایش پهنه پدر... چونهِش انگار از سنگه

- بازم بگو

- همیشه تو چشاش نگاه کرد

صدای مردی بود که نمی‌شناختمش

- مگه چشاش بازه؟

- از حدقه بیرون زده

جماعت از پشت سر زور آورد. پدرم به جلو رانده شد.

حالا گچ به تهیگاه نعمت رسیده بود. تفنگچیا هجوم آوردند و

انبوه آدمها را پس راندند. پدرم به عقب نشست. صدای بغض کرده

پدرم بود

- بگو پسرم... بگو... بگو چطور مردیه؟

و کسی پرسید

- راسته که گلوله خورده تو شیکمش؟

و پدرم گفت

- چرا ساکت شدی؟

که گریه تو گلویم شکست

- چی شده پسرم؟

گفتم

- پدر... دیگه همیشه دیدش

- همیشه؟

- حالا فقط یه ستون گچی اون میون هس پدر... یه ستون

گچی...

که پدرم سست شد و به عقب نشست و تا از جماعت جدا شود،

توده ابری سر رسیده بود و آسمان تیره شده بود و باران نرم نرمک

آغاز شده بود.

آسمان آبی دز

بمان گفت

- با... با... بازم ش... ش... شب شد

خورشید در انبوه نخلستان می‌نشست. بر فراز انگشتان کشیده و سرنیزه‌ای درختان تو درهم خرما، شعله‌های ارغوانی‌رنگ، دامنه خاکستری آسمان بگ کرده را رنگ خون زده بود.

شعله‌ها در انبوه نخلها فرو رفت، به شوره‌بوم نشست و تیره شد و غروب با همه دلتنگی‌هایش سر رسید.

قاصد آمد خانه، با لخلخ گیوه‌هایش و بسته کوچکی به دستش. در آستانه دالان ایستاد. چشمان گشادش، که انگار رمیده بود و هراسان بود، با سفیدی کدرش و سیاهی ماتش تو چشمخانه‌های بزرگ و استخوانی، گردش کرد. رد نگاه قاصد تا کناره گودال بزرگ میانه حیاط پیش راند که تیره بود و در تیرگی جنبشهایی بود و سوی پریده‌رنگ فانوسها بود که جابه‌جاء جلو اتاقها سوسو می‌زد.

قاصد نفس کشید و با دامن پیراهن، عرق پیشانی را گرفت و باز،

گیوه‌هایش لخلخ کرد و رفت تو اتاق تاریک و فانوس مرکبی را گیراند.

سرتاسر حیاط را آب پاشیده بودند و نم‌ها را و گلیمها را و حصیرها را پهن کرده بودند و اینجا و آنجا، دسته‌دسته، دور فانوسها نشسته بودند به اختلاط کردن.

قاصد از اتاق بیرون زد و جلو اتاق، رو پاشنه‌های پا چندک زد و با دو نیمه آجر، اجاق درست کرد و مویزه‌های زغال را تو اجاق ریخت و نفت ریخت و کبریت زد و آتش زبانه کشید. شعله‌های آتش، نگاه همه را به خود کشید.

یاقوت، مثل همه غروبها، رو عتابه در اتاق چمباتمه نشسته بود و ترکه خرمایی را با چاقو می‌تراشید و به حرفهایی که زده می‌شد گوش می‌داد

- قاصد چیکار می‌خواه بکنه؟

- تو این هوای گرم آتیش واسه چی روشن کرده؟

- انگار که داره میزنه به سرش

- اصلن... چه... چه... چشاش... یه... یه... طوری ش... ش... ش...

شده

قاصد رفت تو اتاق و سینی حلبی زنگ‌زده‌ای آورد و گذاشت کنار اجاق.

شعله‌ها فرو نشست و مویزه‌ها نیم‌گرفته شد.

تاریکی چیره شد. شرحی مثل مه سبکی رو شهر نشسته بود و عطر گس خارکهای تازه از غلاف بیرون زده با بوی خاک رطوبت‌دیده قاطی بود.

آسمان کم‌ستاره بود و ستاره‌ها تو مه شرحی کدر بودند و شکسته بودند.

قاصد بسته روزنامه را باز کرد و از لای آن یک تکه جگر گوسفند، به بزرگی کف دست یک برزگر، انداخت تو سینی. دود رفت تو چشم قاصد. آب دماغش راه افتاد. با دامن پیراهن، بینی را و عرق پیشانی را گرفت و اشک چشمها را پاک کرد. بعد، به دور و بر خود نگریست. نگاهش که به چهره یاقوت افتاد، خس خس کرد

- یاقوت اون ترکه خرمارو بده ازش سیخ درس کنم

یاقوت جابه‌جا شد. کون‌خیز به طرف قاصد سرید و بی‌این که حرف بزند، ترکه را دراز کرد.

باز قاصد خس‌خس کرد

- خب، اون چاقوت‌رو هم بده

که سر کوچک یاقوت تکان خورد و پوزه پهنش که به پوزه کوسه می‌ماند جم خورد

- چاقو، نه قاصد... اینو نمیدم... بدس هیچکده نمیدم

چشمان قاصد، رو تیغه چاقو بی‌حرکت ماند. چاقو تو مشت یاقوت بود. نگاه قاصد، زحمتکش، مطیع و بی‌آزار می‌نمود

- ولی... من... که چاقو تو کاریش نمیکنم یاقوت

که باز فک بزرگ یاقوت، همراه چانه‌اش تکان خورد

- این یه چاقوی راجرزه قاصد، که بدس هیچ بنی‌بشری

نمیدمش

قاصد سکوت کرد. به لخته جگر نگریست که کف سینی وارفته بود. بعد، به مویزه‌ها نگاه کرد که می‌گذشتند. باز خس خس کرد

- اینو میدونم یاقوت... میدونم که چاقو تو...

صدای یاقوت بلند شد

- گفتم نمیدم... نمیدم...

قاصد گردن کج کرد. سیبک برجسته گلویش بالا و پایین شد

- پس اینو بگیر خودت دو تا سیخ ازش درس کن
و ترکه را انداخت جلو پای یاقوت و یاقوت، ترکه را برداشت و
تراشیدش و دو تکه‌اش کرد.
قاصد، سینی حلبی را هل داد به طرف یاقوت و خس خس کرد
- حالا که سیخ درس کردی، این جگررو هم تکه‌تکه کن
- اینو دیگه نه...
و سیخها را دراز کرد به طرف قاصد
-... چاقوم کثیف میشه
قاصد، زغالها را پهن کرد و حرف زد. انگار با خودش حرف
می‌زد

- تکه‌تکه‌ش کن یاقوت... یه کم بهت میدم
یاقوت، کون‌خیز، جلو سرید و با لخته جگر ور رفت، و بعد،
کارش که تمام شد، بلند شد و همچنان که شانه‌هایش لنگر
برمی‌داشت، رفت و لوله‌نگ را از بشکه پر کرد و نشست کنار گودال
و چاقو را شست و با دامن پیراهن پاکش کرد و برگشت و کمی دور
از اجاق، روبه‌روی قاصد چمباتمه زد.
قاصد، تکه‌های درشت جگر را به سیخ کشید. رو پیشانی قاصد
عرق نشسته بود و گردنش و مازه‌اش خیس بود و نگاهش، که حالا
جایی را نمی‌دید، رو سوی پریده‌رنگ فانوسها گشت، و نگاه
دیگران که کپه‌کپه، جلو اتاقها نشسته بودند، به جرعه‌های خوش‌رنگ
بود که از تو اجاق تیر می‌کشیدند و تو تاریکی می‌ترکیدند و
خاموش می‌شدند و باز انفجار جرعه‌های دیگر.
شها، وقت دور هم نشستن بود و وقت گپ زدن و وقت این بود
که ناگهان، بعضیها از جا در بروند و صدایشان بلند شود
- معلوم هس چه کسی این‌طور تو شهرا چو میندازه؟

- معلوم هست چه غرضی دارن که این خراب‌شده‌رو سر زبونا
میندازن؟

و گاه اعتراف تلخ مردی بود که شکست را دیده بود و گرسنگی
را و دربدری را و در خلوت خود اندیشیده بود

- برادر... آگه من و تو بار و بندیلمونو رو کولمون نندازیم و به
حرف مفت هر کسی راهی این خراب شده نشیم، آگه من و تو بشینیم
و فکرامونو بکنیم و بی‌گدار به آب نزنیم و خونه‌زندگیمونو از هم
نپاشونیم، که تو این خراب‌شده، این همه عمله‌بنا زیاد نمیشه تا به هر
اجرتی که دلشون بخواد، کارگر خوب و ورزیده پیدا کنن.

دود خوشبوی جگر، که کباب می‌شد، از رو اجاق برخاست و تو
هوای دم‌دار چهاردیواری به کندی موج برداشت و سرتاسر حیاط را
پر کرد. حرفها، تو گلوها مرد و لبها، سنگین شد و سرها، رو شانه‌ها
گشت و رد نگاه‌ها، فضای نیمه‌تاریک حیاط را شکافت و رو اجاق
سکته کرد.

قاصد، سیخ جگر را از رو اجاق برداشت و تکه‌های نیم‌پخته جگر
را گرماگرم به دهان گذاشت و تو دهان گرداند. آب دهان یاقوت تو
چاله گلو جمع شد. رو پاشنه‌های پا به جلو سرید و نگاهش همراه
دست قاصد، از دهان به سیخ جگر و از سیخ جگر، به دهان، حرکت
کرد.

یاقوت زبان را رو لبها کشید و غرغر کرد

- پس کو مزد چاقوی راجرز من؟

که قاصد، جویده و بریده، خس‌خس کرد

- خب صب کن... الان بهت میدم... یه کم طاقت...

و هنوز، دنباله حرف قاصد از گلو به دهان نرسیده بود که دید
قامت بلند استاد موسم، مثل پادیر خم برداشته، بالای سرش ایستاده

است و چشمان پیرش، که به چشم فیل می‌ماند، رو چهره‌اش بی‌تکان مانده است

- قاصد، تو چرا اینکارو می‌کنی؟

ریش سفید و کوچک استاد موسم تکان خورد و حرفها به سختی سنگ خارا و به سنگینی سرب از میان لبهای پیرش بیرون زد
- قاصد، مگه تو نمیدونی که ما هیچکدوممون دستمون به دهنمون نمیرسه؟... مگه تو اینو، تو این خونه، نمیبینی؟

جگر نیم‌جویده تو گلوی قاصد ماند، دستش پایین افتاد، نگاهش به گلهای آتش نشست، سر به زیر انداخت و حرف زد

- مگه دست من میرسه اوسا موسم؟

یاقوت جلو تر خزید و غرغر کرد

- مزد چاقوی منو بده

استاد موسم، کمر راست کرد و حرف زد

- اگه نمیتونی پس چرا...

قاصد از جلو یاقوت به عقب نشست و سر را بالا گرفت و به

گونه‌های برجسته استاد موسم نگاه کرد

- آخه اوسا موسم، من دارم یواش یواش شبکور میشم. می‌گن

دود جیگر و کباب جیگر برام خاصیت داره. من الآن صورت تورو

خوب نمیتونم ببینم... خودت هم میدونی که من اونقد پول ندارم که

سه‌تومنشو بدم پای جیگر. من قندره‌هامو فروختم اوسا موسم. شبا،

چشام نمیبینه

استاد موسم نفس کشید

- خب اینکارو بیرون می‌کردی عزیزم... تو نخلسون، رو منقل

جیگر کی...

دست یاقوت رانده شد به طرف سیخ جگر. قاصد، سیخ را پس کشید و رو پاشنه‌های پا، عقب رفت. صدای یاقوت بلند شد. صدای کلفت بود و یک هوا بود و زیر و بم نداشت
- انگار خیال نداری مزد چاقوی منو بدی؟
قامت بلند استاد موسم تکان خورد. چشمان گشاد قاصد تو چشمخانه گشت

- خب به کم مهلت بده

یاقوت داد زد

- وقتی همه‌رو زهرمار کردی؟

قاصد بلند شد. نگاهش همراه شیخ استاد موسم بود که حالا، با قدمهای کلنگی، گودال میانه حیات را دور می‌زد. تا نگاه قاصد از شیخ استاد موسم گرفته شود، بار دیگر دست یاقوت به طرف سیخ جگر پیش رفت که باز، دست قاصد، پس نشست. حالا، یاقوت رو در روی قاصد ایستاده بود و تیغه چاقو را جلو صورت قاصد گرفته بود و فریاد می‌کشید

- پس چاقوی راجرز منو گرفتی که چی؟

و تیغه چاقو را تهدید آمیز تکان می‌داد

- ... چاقوی راجرز منو کشیف کردی که چی؟

چشمان گشاد قاصد هراسان شد. پوزه پهن یاقوت جلو آمده بود و تکان می‌خورد و حرفها، کلفت و یک‌هوا از میان لبانش بیرون می‌زد

- من تا حالا این چاقوی راجرزو به دست برادرم هم نداده بودم...

ولی برای تو... برای خاطر تو...

که قاصد، نرم خس خس کرد

- تو که شنیدی یاقوت، شنیدی که به اوسا موسم چی گفتم؟...
صدای یاقوت بلندتر شد
- بمن چی که داری شبکور میشی؟... به من چی که...
صدای قاصد نرم‌تر شد
- خیلی خب یاقوت، خیلی خب... بیا بگیر... بگیر و بخور... اما
یاقوت... چشای تو سالمه...
و سیخ جگر به نیمه رسیده را به طرف یاقوت دراز کرد.

□

شب که می‌شد و حیاط که آب و جارو می‌شد و فانوسها که گیرانده
می‌شد، وقت دور هم نشستن بود و وقت گپ زدن که
- اگه یه سنگ آب داشتم... آخ!
که چشمها برق‌گریزنده می‌زد و چین چهره‌ها باز می‌شد و حرفها،
انگار که تو گلو گره می‌خورد
- اگه یه سنگ آب داشتم از شکم زمین آن چنان ثروتی بیرون
میکشیدم که نوه و نبیره و نتیجه‌ام تو عیش و عشرت زندگی کنن...
به قدرت خدا، انگار که رو زمین خاک قبرسون پاشیده بودن. خشک
خشک. این یکی دو سال اخیر هم که آسمان بدجوری با ورزگرا
کجتابی کرد
صداها خش‌دار بود، به سختی از گلوها برمی‌خاست. رنگ
زمانهای گذشته را داشت. دور... و انگار که ناآشنا
- یاد اون روزا بخیر که زمین برکت داشت، آسمون برکت
داشت
- تو دامنه سفیدکوه می‌شد که همه گوسفندای دنیا رو چروندن...
اما حالا، به قدرت خدا، زمین عینهو مس گذاخته

و ناگهان در یک لحظه، خانه، زن و زمین صدایشان می‌کرد. دلشان تو هم می‌ریخت، جان‌شان می‌لرزید و حرفها، گلو، دهان و پوست لبها را می‌سوزاند تا که قالب بگیرد

- من می‌گم که برگردیم ولایت، هر چه باشه از غربت بهتره

- و... و... ولایت؟

- بعد از چند ماه دربدری؟

- و... و... با... د... د... دست خالی؟

- با کدوم رو؟

و کسی می‌گفت

- انگار می‌گن که همین روزا کارای ساختمونی «سی برنج» شروع

میشه

شکن خستگی به پیشانیها بود و چین نارضایتی رو لبها و نور فانوس، استخوان گونه‌ها را برجسته‌تر می‌کرد و بر چهره‌ها که سخت بود و بی حرکت بود، سایه روشن می‌انداخت و چشمها، آرام می‌گشت به دهان کسی که دنبال حرف می‌آمد

- اگه با کار و کاسبی میتونسم شکم بچه‌هارو سیر کنم، توپچی

هم از شهر تکونم نمیداد

- آنکه شیران را کند رو به مزاج...

و دیگری می‌افزود

- احتیاج است احتیاج است احتیاج

قاصد آمده بود و رو پاشنه‌های پانشته بود و مثل مرغ کرچ تو

خودش رفته بود.

ملاقات آمد

— سلام بر حضرات

و نشست

— محمدیاش صلوات ختم کنن

که طنین صلوات شکوه همیشگی را نداشت و صداها، همه پست بود و خفه بود و تا ملاقباد، شاهنامهٔ چاپ سنگی جلد چرمی را باز کند و فانوس را پیش بکشد، استاد موسم به حرف آمده بود

— ملاقباد، بگمونم که اگه امشب حرف بزنینم و تکلیفمونو روشن کنیم، همچین از شاهنومه خونندن...

و علیرضا دنبال حرف استاد موسم آمد

— آره ملاقباد... بذأ برا یه دفعه هم که شده، همگی عقلامونو رو

هم کنیم و ببینیم چه خاکی باید به سر کنیم

و فولاد گفت

— آخه اول باید بتونیم زندگی کنیم و بعد...

و بمان گفت

— و گرنه... ق... ق... قصه گفتن و قصه... ش... ش... ش... شنفتن، نه

دردی رو... د... درمون میکنه و... نه... نه... به دلمون... می... می...

میشینه

که نگاه ملاقباد، از دهان این به دهان آن گشت و نور فانوس رو

چهره‌اش بازی کرد.

چانهٔ کوچک ملاقباد سخت و سنگین بود و مویحنایی‌رنگش

زیر نور پریده‌رنگ فانوس، کهربایی می‌نمود و پشم سفید سینه‌اش

از یقهٔ پیراهن چرک‌مرده‌اش بیرون زده بود. ملاقباد، لای شاهنامه را هم

گذاشت و سیگاری پیچاند و غرغر کرد. انگار که با خودش حرف

می‌زد

— من که از تون حق‌الزحمه نمیگیرم. من میخوام که شبا اقلن یکی

دو ساعت از فکر کردن راحت باشیم. میخوام اقلن، یکی دو ساعت تو فکر زن و بچه و تو فکر ولایت و کار و بی کاری نباشیم، والا برا من چه توفیری داره که...

- خیلی ممنونیم ملاقات

- هر طور دلتون بخواد

استاد موسم رو دو زانو نشست. نگاهش به فتیله دودانگیز فانوس بود. ریش کوچکش تکان خورد

- بچه‌ها، هر کدومتون چای داره، پاشه یه پخت بیاره

احمدعلی که تازه از بیرون آمده بود، کنار جماعت نشست و با لنگ کوچکی که همیشه رو شانه داشت، عرق پیشانی را گرفت.

استاد موسم حرف می‌زد

-... ما باید کمک همدیگه کنیم... نباید اینهمه تفرقه بینمون باشه

که هر که سی خودش... همه باید زندگی کنیم

کفهای بزرگ علیرضا رو زانوهایش نشست و لبهای کلفتش تکان

خورد

- اوسا موسم راس میگه. ما، یه خرده باید بیشتر به فکر همدیگه

باشیم. شاید اینطور بهتر بتونیم کار پیدا کنیم

نبی، جابه جا شد. ساقهای پارا زیر نشیمن جمع کرد و حرف زد

- اوسا موسم راس میگه، علیرضا هم راس میگه... اما خوب...

چطور میشه که به فکر همدیگه باشیم؟... وقتی کار نباشه چطور

میتونیم همدیگه رو داشته باشیم؟

احمدعلی گفت

- الان که تو بازارچه کفیشه بودم میگفتن که انگار یه قنترانچی^۱

(۱) قنترانچی (کنترانچی): پیمانکار.

از تهرون اومده و پونصدتا بنگله سه اتاقه قنترات کرده

دهان بزرگگ یاقوت باز ماند

- پون... صد... تا؟!!

احمدعلی باز گفت

- و از قراری که میگن همین روزا هم شروع میکنه

استاد موسم گفت

- خدا کنه

و بعد گفت

- اما حالا، تا کارای تازه شروع نشده باید فکری کرد

چای دم آمد. علی محمد استکانها را تو سطل شست. یاقوت سینی

چای را دوره گرداند. استاد موسم فنجان چای را به لب برد که داغ

بود، گفت

- اگه روزای اول به همچین عقلی کرده بودیم شاید تا حالا به

جایی رسیده بودیم

نبی گفت

- یه چیزایی هس که باید خودش پیش بیاد

دهان بزرگگ یاقوت باز شد و خل خلکی حرف زد

- حالا که پیش اومده چه گلی به سرمون میزنیم؟

علیرضا گفت

- اگه همدیگه رو داشته باشیم خیلی کارا میتونیم بکنیم

یاقوت گفت

- فی‌المثل؟

استاد موسم گفت

- فی‌المثل فردا که میریم جلو اداره، کامیونا که اومدن برا کار، همه

دوره‌ش می‌کنیم و نمیداریم دیگرون خودشونو جلو بندازن. بین

خودمون هم نوبت می‌ذاریم که هر روز کمک کنیم چن تامون پیره
تو کامیون. اینطور اقلن هر کدوممون ماهی چن روز کار گیرش
میاد

پوزۀ پهن یا قوت تکان خورد

- مگه دیگرگون چوب سفیدن؟

ملاقباد گفت

- مگه می‌ذارن؟

علیرضا گفت

- هر کاری زحمت داره

فولاد گفت

- اگه بخوایم میتونیم

و استاد موسم سرفه کرد و بعد، دنبال حرف فولاد آمد

- خوب ممکنه که بین ما و دیگرگون درگیری پیش بیاد ولی

عوضش میارزه که چن تامون سر کار بره

علیرضا گفت

- بگین که فردا نوبت کیا باشه

نگاه استاد موسم رو چهره‌ها گشت. نگاه‌ها ناباور بود و شک در

چین پیشانیها بود و سؤال بر لبها.

شب سنگین بود و خفه بود و هووی نخلها و صدای بهمنشیر از

شبهای دیگر پرتوان‌تر بود و فولاد، زانوها را تو بنفل گرفته بود و

نگاهش را به سه کنج تاریک حیاط دوخته بود و یک لحظه از جمع

رها شده بود و گوشش از حرفها گریخته بود و حالا ذهنش بود که با

تردید و دلهره «مام‌زرد» را می‌جست که خشک و قاق زیر آفتاب داغ

نشسته بود و خاکش انگار که بیخته باشد، همراه هر نرمه‌بادی لوله

می‌شد و بالا می‌رفت و دولخ می‌شد و تک‌درختهای جابه‌جا نشسته

در دشت را و کومه‌های رو هم ریخته را زیر خود می‌گرفت.

از «مام‌زرد» که بیرون زده بود، زمینش را و زنش را و بچه‌هایش را به خدا سپرده بود و در طول راه، تا که به «کرخه» برسد و تا که به «کارون» برسد و تا که به «بهمنشیر» برسد، چشم از زمینهای همچون مس‌گداخته نگرفته بود! اگه این همه آب که به دریا میریزه، رو زمینا سوار میشد، همه جا بهشت میشد، جنگل میشد و اونوقت همه ما مجبور نبودیم که خونه و زندگیمونو رها کنیم و دربه‌در به دنبال چارشای پول بی‌قابلیت، سر از جایی دربیاریم که همه‌ش خفت و خواریه... ورزگرو چه به این حرفها... یه جریب زمین بده به ورزگر با بذر و آب و اونوقت بیا و ببین که قدرت یعنی چه، که برکت یعنی چه، که زندگی یعنی چه... اگه پول داشتیم... آخ...! اگه پول داشتیم همچنین قناتی می‌زدیم که... رو پیشانی فولاد عرق نشسته بود و دانه‌های عرق، رو گرده و رو گردنش سر می‌خورد و با انبوه موی سینه و شانه‌اش درهم می‌شد. حالا انگار که دریای زراعت پیش رویش موج برمی‌داشت و انگار که خوشه‌های نارس و قصبیلی‌رنگ دشت بی‌انتها، بی‌تابی می‌کردند و با باد سر خم می‌کردند و درهم می‌شدند و از هم جدا می‌شدند و خواب و بیدار مخمل سبز خوشه‌ها، خستگی را از چشمانش بیرون می‌کشید. حالا، آسمان مهربان بود، زمین مهربان بود و سخی بود و بارور بود و گلهای شمشاد، جابه‌جا، در انبوه ساقه‌های جوان گندم، آبی می‌زد و او پرهٔ بیل را به زمین نمناک فرو کرده بود و پاچه‌های تنبان سیاه را بالا زده بود و پارارو بیل گذاشته بود و به دست بیل تکیه داده بود و سرتاسر دشت را می‌نگریست که...

- فولاد

تکان خورد

- کجایی فولاد؟

علیرضا بود که می پرسید

- همین جا

- نبودی

فولاد، پرسدا نفس کشید

- نه، نبودم

- فهمیدی چی شد؟

- برا فردا؟

- خب آره

- لابد منم هستم

نفس شب گرفته بود. آسمان کم ستاره بود. یاقوت دو کف دست

را به زمین زد

- رفتم بخوابم

که خواب، مژه‌ها را سنگین کرده بود و صداها خواب زده بود و

نرمه بادی که گاه به گاه می وزید، عرق را به تن و گردن و به پیشانی

خشک می کرد و اتبوه پشه‌ها را از دور فانوسها، پس می راند.

علیرضا فتیله فانوس را فوت کرد و جلو درگاه اتاق دراز

کشید.

نگاه علیرضا به آسمان بود که حالا یک پارچه سیاهی می زد.

علیرضا در پهنه آسمان، هفت برادران را می جست که نبود. ستاره‌های

تک‌نشسته در این جا و آن جا، بی رنگ و مات بودند.

آسمان دز - شب که از نیمه می گذشت - صاف بود، شفاف بود، با

هزاران و هزاران ستاره درخشان، انگار حریر سورمه‌ای

روشنی که پولک دوزی شده باشد. و حالا بالای سر علیرضا، همه مه

بود و ابرهای عقیم و بره‌بره بود که هوا را سنگین می کرد و بوی گاز

نفت بود، همراه با رطوبت آلوده به شوری دریا و نجوای شاخه‌های تو درهم نخلها که از پیش روی خانه‌شان تا حد ماسه‌های کنار بهم‌نشیر، پیش رانده بودند.

علیرضا غلت زد و رو دست راست خوابید و سیگاری گیراند و پک زد و بعد، همچنان که دراز کشیده بود، آهسته زمزمه کرد
«قاصدم کموتری، شو رفت و نه اومه
ندونم گرفتنش یا شاهین‌وش درومه»

که زمزمه‌اش تلخ بود و خاطره‌انگیز بود و در شرحی خفه و سنگین که نفس را پس می‌راند، انگار بوی خنکی «بالارود»^۱ را به ذهن می‌نشاند و بوی «صفه»^۲‌ها را و بوی «کلک»^۳‌ها را که شبهای تابستان، آرام بر سطح دز می‌راندند و ماه، که انگار آمده بود پایین و همچون طبقی از زر و بارنگی ملایم که خنکی و شادی به همراه داشت و صدا در شب، به سبکی شب‌پره، پر می‌کشید و با صدای خوش آب درهم می‌شد.
علیرضا زمزمه کرد

«در پسین خراب یار اومه بیادم
حرمت آفتو نشین تو بده مرادم»

۱) بالارود - محلی است در ساحل رود دز که شبهای تابستان خنک است و باصفا.

۲) صفه - (به ضم ص و ف مشدد) غرفه‌مانند. از این‌گونه غرفه‌ها، تعدادی در ساحل رود دز هست که کف آنها از سطح آب بلندتر است و مردم، شبهای تابستان از آنها استفاده می‌کنند.

۳) کلک - قایق گونه‌ایست مرکب از چوبها و نیها که آنها را به هم می‌بندند و چند مشک پر باد زیر آن می‌بندند.

... که شب از نیمه گذشته بود.

□

سحرگاه، گروه مردان دزفولی، یازده نفر را در میان گرفتند و کنار جاده نفت‌ریزی شده جلو اداره نشستند تا که کامیونها سر برسند. چهره فولاد، استخوانی و سه‌گوش بود، با پیشانی بلند و هوایی از ردهای آبله، نشسته بر گونه‌ها و به دور لب‌هایش.

پوزه پهن یا قوت، که به پوزه کوسه می‌ماند، گرسنگی کشیده می‌نمود و نگاه علیرضا تیز بود، با حسرتی آشکار در چشمانش و قاصد با جثه نازک و کوتاهش و چشمان گشاد و رنگ‌باخته‌اش، در کنار علیرضا، به کودکی می‌ماند که به دامان پدر پناه برده باشد.

استاد موسم رو پاشنه‌های پا نشسته بود و شیخک تسبیح پادزهری‌رنگ را گرفته بود و لب فرو بسته بود و تسبیح را دور انگشت می‌گرداند و با چشمانی که میان چینهای ریز و درشت گم شده بود، جاده را می‌پایید و دوردستها را و اداره را که دراز بود و سفید بود، با طاق‌نماهای بسیار و دهانه‌های بسیار و زیر سایبان یکی از طاق‌نماهای طبقه دوم، فرنگی چاقی ایستاده بود که سرین بزرگش عرق کرده بود و شلوار کوتاه جین سفیدش، خیس شده بود.

فرنگی، سیگار برگ می‌کشید و بی‌این که جم بخورد، انبوه مردان را می‌نگریست. یزدیها را و یزدخواستیها را و اصفهانیها را که دسته‌دسته جلو اداره نشسته بودند.

آبادیها، طرف راست لنجانیها.

دوانیها، پشت سر گتوندیها.

دزفولیها، کنار شوشریها.

... و

که انگار، جاها همه مشخص بود و هر دسته به جای خود، با پیچ‌پچه‌های آرام و تو درهم.

بعضیها سیگار می‌کشیدند، بعضیها چپق را دست به دست می‌گرداندند و بعضیها، انگار که نانداشته باشند، وارفته بودند و تو چرت بودند.

فرنگی چاق، سیگار به نیمه رسیده‌اش را زیر پاله کرد و بعد، سرین گرد و بزرگش را گرداند و رفت تو یکی از اتاقها و کمی بعد، آمد بیرون با جعبه‌ عکسی به دستش و آرام از زاویه‌های گوناگون عکس گرفت.

بعد، فرنگی رفت تو اتاق و در را پشت سرش بست. سواری فیلی‌رنگی که طاقش سفید بود و نور تند صبحگاهی را باز می‌تافت، از جلو اداره گذشت و پشت سرش، خاک آلوده به نفت بالا رفت و رو سر جماعت پایین آمد.

سواری که رفت، نفت‌پاش آمد و رو جاده، نفت سیاه ریخت و هنوز کار نفت‌پاشی جلو اداره تمام نشده بود که چند کامیون، پشت سر هم، سر رسید.

هنوز کامیونها نایستاده بودند و هنوز رو نفت سیاه جاده لیز می‌خوردند که هجوم آغاز شد.

تخت لاستیکی گیوه‌ها، رو نفت جاده سر می‌خورد و گاه مردی با نشیمن به زمین می‌افتاد و پشت سرش، تا که حساب دستشان بیاید، چند تایی رو هم غلتیده بودند.

حلقه‌ دزفولیاها که در آغاز، دو کامیون را دوره کرده بودند درهم شکست، سقلمه‌ها به پهلوها نشست، مشتها، قفاها را کوبید و صداها و فریادها و دشنامها درهم شد

- بی‌انصاف، آخه پامو له کردی

- آخ...

- دنده‌هام شکست

- هفتا بیلدار بیاد بالا

و این، مرد سیه‌چرده‌ای بود که کلاه حصیری لبه‌پهنی به سر داشت و دو کف دستها را دور دهان گرفته بود و فریاد می‌کشید
- هفتا بیلدار... او‌نا که بیل ندارن نیان بالا

که بیلها از بالای سر جماعت پرت شد تو کامیون. و از مردان دزفولی، علیرضا رفت بالا و نبی و فولاد. دستها را دراز کرده بودند که احمدعلی را بالا بکشند و هنوز او را تا نیمه نرده‌های بدنه کامیون بالا نکشیده بودند که دستهای فراوان، دو سر لنگوته احمدعلی را کشید و لنگوته دور گردنش خفت شد و رنگش تیره شد و لبهاش لرزید و چشمهاش از حدقه بیرون زد که ناچار، فولاد و نبی و علیرضا، دستهای احمدعلی را رها کردند و او، همراه انبوهی از کارگران، پایین کشیده شد و به عقب نشست.

دست نفتی کارگری به چهره گرد و کوچک و پرچروک قاصد نشسته بود که چانه و گونه‌اش سیاه شده بود و استاد موسم که لیز خورده بود و طاقباز به زمین افتاده بود، تا که خودش را از زیر پاهای زمختی که تو درهم، به طرف کامیون هجوم می‌بردند رها کند، شلوارش و پیراهنش و سر و صورتش به نفت آلوده شده بود و کامیون نفت‌پاش، حالا، جاده را - که از انتهای اداره می‌شکست و قوس برمی‌داشت و می‌رفت به طرف خانه‌های فرنگیان و به طرف مسجد تازه‌ساز و بعد به طرف نخلستان - دور زده بود و رانده بود تا پشت اداره و کامیونها، به سختی انبوه کارگران را شکافته بودند و تا دور شوند، سر کارگران، بیلهای اضافی را از تو کامیونها پرت کرده بودند بیرون و صدای خفه مردی که با نشیمن به زمین خورده بود،

کامیونها را بدرقه می‌کرد

— زن جلبا، آگه نوبتی هم باشه نوبت منه... آخه چرا دلتون این همه سنگه؟

آفتاب پهن شده بود و نفت جاده، نور خورشید را با آمیخته‌ای از رنگهای گوناگون و تو درهم، در سطح خود باز می‌تافت و فرنگی چاق، زیر طاق‌نماها، تو شیشه شفاف جعبه عکاسی، تصویر چند تا از کارگران را میزان می‌کرد که به دنبال کامیونها کشیده شده بودند و سر خورده بودند و به پشت افتاده بودند و حالا، خودشان را جمع و جور می‌کردند و برمی‌خاستند که بروند به طرف بیلهایشان که کنار جاده افتاده بود.

فرنگی چاق، مثل سنگ آسیا، سرین بزرگش را می‌گرداند و از این دهانه به آن دهانه می‌دوید و تا کارگران، دسته‌دسته از جلو اداره پراکنده شوند، انگار که چهارمین حلقه فیلم را تمام کرده بود.

حالا، لابه‌لای بنگله‌های تخته‌ای جابه‌جا نشسته جلو اداره، تا ساختمانهای پشت اداره که تا عمق نخلستان رفته بودند، وانت فیلی‌رنگی جلو خانه‌ها می‌ایستاد و جعبه‌های لیموناد را و بسته‌های نان سفید را و قوطیهای کنسرو و کمپوت را به خدمتکاران خانه‌ها می‌داد و مردی که کلاه لبه‌براقی به سر داشت و چهره گوشتالو و قامت پهنش به عرق نشسته بود، سفارشات را می‌نوشت و راننده، با حوصله‌ای کسالت‌بار، چند قدم، وانت را می‌راند و جلو خانه‌ای می‌ایستاد و موتور را خاموش می‌کرد و از اتاقک وانت بیرون می‌زد و تا خدمتکار جعبه‌ها را و بسته‌ها را بگیرد، زیر شاخ و برگ یکی از درختان میموزای کنار جاده می‌ایستاد و با دستمال، خودش را باد می‌زد.

لابه‌لای ساختمانها سکوت بود و گاه عبور دختر بچه‌ای بود و یا

پسربچه‌ای سوار بر دوچرخه‌ای و یا سه‌چرخه‌ای، از چمن این خانه به چمن آن خانه و گاه صدای قیچی باغبانی بود که درختان مورد دیواره مانند جلو خانه‌ها را هرس می‌کرد.

حالا جلو اداره خالی شده بود. پرنده پر نمی‌زد. هوا داغ بود و خورشید به کوره آتش می‌ماند.

تا ظهر نشده، کارگران، دسته به دسته می‌رفتند به طرف بازارچه‌هایی که روزبه‌روز تعدادشان افزون می‌شد و انگار که این جا و آن جا، مثل قارچ از زمین می‌رویدند. نانهای خانگی، سبزیهای پلاسیده، میوه‌های له شده و دکانهای توسری خورده و برپا شده با مقوا، با تخته و با حلبی.

تو بازارچه همه چیز به درد می‌خورد.

یک تکه سیم بی‌مصرف.

یک متر طناب پوسیده.

دو ذرع گونی نخ‌نما.

یک جعبه مقوایی جای کنسرو فرنگیها و... هر کدامش به درد می‌خورد برای افراشتن سایبانی و یا سقفی که خانه‌ای باشد در حاشیه نخلستان، برای تازه از ره رسیده‌ای و دکانی باشد برای کاسب تهیدستی.

پیش از ظهرها، بازارچه‌ها، پر بودند از کارگران بی‌کار که همه خاموش و هراس بر آنها چیره و چهره‌ها، انگار که تراشیده از سنگ و چشمها، نشسته در حدقه‌های استخوانی و دستها، رگ‌نما که غالباً چانه زندهانشان، حرف‌زندهانشان بود

- بر انصافت صلوات، یه دسته تره بوگندو دو ریال؟

- آخه مگه چه خبره؟

- مال مفت که نیس، پول بهاش دادم و تازه با همین چن دسته

سبزی، میبایس شکم چن سر عائله‌رو جواب بدم

- اینا که نون نیس، میشه سر بز باهاش برید

- همینه که هس

- همشهری تو اون پیاله دو سیر ماست بده عصر میارمش

- باشه... ولی پنج‌زار باید گرو بذاری

- برا یه پیاله؟

که دستها، جیبها را می‌کاوید. جیبهای مخفی را که پشت آستر شلوارها، پشت دامن پیراهنها و هر جای دیگر که از دیده پنهان باشد جاسازی شده بود و تو هر جیب، چند اسکناس مچاله شده و کنج‌له شده و خیس خورده از عرق تن، که هر روز تعدادشان کم می‌شد و کمتر می‌شد تا که جیبهای مخفی بی‌مصرف می‌ماند

عصر یک روز گرم، یاقوت شلوار نیمدانش را رو دست گرفت و

دور حیاط راه افتاد

- می‌فروشمش... آخه هوا گرمه. با یه زیرشلواری هم میشه سر

کرد

- چند؟

- برا خودم سی و سه تومن تموم شده

- یه سالم پات بوده

- کمتر

- خب، حالا چند؟

- چند میخوری؟

یاقوت به همه اتاقها سر کشید که نتوانست آبش کند. شلوار را

رو شانه انداخت و کیف دعای چرمی کوچکی را که به بازو بسته بود

باز کرد

- اگه بخرین، این دعای حرز کبیرو هم دارم. جلدش چرم خالصه. از کوچکی به بازوم بسته بوده ولی حالا دیگه به دردم نمیخوره... البته برا چشم‌زخم و این حرفا خوبه احمدعلی، لنگوته را انداخت رو شانه و دعا را گرفت و زیر و بالاش را نگاه کرد. بعد، گوشه لبهای احمدعلی پایین افتاد - خب... شاید به درد کسی بخوره، ولی... - نمیخوای؟ برا چشم‌زخم و... - اگه چاقوتو بفروشی، شاید... که هنوز حرف احمدعلی تمام نشده بود، دهان بزرگ یاقوت باز شد

- چاقو... نه!... این یه چاقوی راجرزه که اگه از گشنگی هم بمیرم نمیفروشمش

- آخه برادر، تو این دور و زمونه، دعا به چه درد میخوره؟ که نه دعا را خریدند و نه شلوار را و این بود که یاقوت راه افتاد و همچنان که شانه‌هایش لنگر برمی‌داشت، از خانه بیرون زد و رفت به طرف جرگه آباده‌ایها و شهرضاییها.

غروب که شد، باز کف حیاط را جارو کردند و آب پاشیدند که بوی خاک مرطوب و بوی کاهگل نم کشیده دیوارهای چینه‌ای، انگار طعم خنکی را در کام زنده می‌کرد.

فانوسها که روشن شد، صاحبخانه آمد. با قامت دراز و استخوانی و ریش کوتاه حنایی‌رنگ و سر تراشیده. حرف که می‌زد، رگهای شقیقه‌هاش می‌پرید و سببک گلویش رو درازای گردنش، گاه به سرعت و گاه به آرامی بالا و پایین می‌شد.

- عرض کنم به حضورتون که من اگه روز به روز اجاره اتاقلارو

از تون نگیرم...

استاد موسم رفت تو حرفش

- چرا روز به روز، خب، مته همه جا سر برج بگیر

- عرض کنم به حضور تون که همیشه بهتون اعتبار کرد...

و بمان گفت

- ای... ای... چه فو... فو... فرمایشیه... حا... حا... حاج آقا

صاحبخانه حرف بمان را برید

- عرض کنم به حضور تون که اگه گلیمتونو بزنین زیر بغلتون و

راه بیفتین دس من به کجا بنده؟

که یکی به دو شد و علیرضا فریاد کشید و یاقوت که شلوارش را

به اصفهانیاها فروخته بود به هفت تومان، بد و بیراه گفت و بعد...

وقتی که صاحبخانه راه افتاد که برود، حرفها بدرقه‌اش کرد

- اگه فردا پیدات بشه، گردنتو خرد میکنیم

- ی... ی... یالا بزنی به... چا... چاک

- مردک چه حوصله‌یی داره که شب به شب دوره میفته

- انگار گندم یه دس کارونی بهمون فروخته

- انگار قصر خزعل‌رو اجاره داده، با این دخمه‌های یه‌وجیبی

خرابه.

صاحبخانه که رفت، نبی آمد. رنگ پریده بود و قوز کرده. دستها

را تو بغل گرفته بود و می‌لرزید.

نبی، نشست کنار گودال حیاط و استاد موسم را صدا کرد.

استاد موسم، رختخواب پیچ را رها کرد رو جاجیم و رفت و

ایستاد بالای سر نبی و شانه‌هایش را گرفت

- چی شده نبی؟

دندانهای نبی رو هم بند نمی‌شد

- حرف بز نبی. چی شده؟... چرا اینطور میلرزی؟

که نبی بریده‌بریده حرف زد

- نمیدونم اوسا موسم... تو بازار بودم... که... یهو مورمورم

شد... بعد... سردم شد...

علیرضا آمد. هر دو، زیر بازوهای نبی را گرفتند و بردند و

درازش کردند رو جاجیم استاد موسم. تا علیرضا رختخواب نبی را از

اتاق سه‌کنج حیاط بیاورد و پهن کند و تا فانوس نبی را بگیراند،

استاد موسم پتوی نیم‌دار خودش را انداخته بود رو نبی که افاقه‌ای

نکرده بود و این بود که چند پتو و گلیم و جاجیم، انداختند رویش

که نبی همچنان می‌لرزید و همه رواندازها را تکان می‌داد.

رحمان از در آمد تو.

استاد موسم گفت

- رحمان به خاطر خدا یه کم آبجوش درس کن تا پاشوره‌ش

کنیم

رحمان پریموز را گیراند و کتری را گذاشت رو پریموز

- اگه تب‌نویه گرفته باشه مگه خدا به دادش برسه

غرش پریموز با حرفها قاطی شد

- خدا کنه که تب نویه نباشه

- فردا میتونه بره بهداری گنه‌گنه بگیره

- هوم... بهداری

- خب بله

- مگه بهداری به کسی دوا میده برادر

- چ... چ... چرا که نده؟

- تا کارت کارگری نداشته باشی از در اصلن رات نمیدن

صدای دندانهای نبی می‌آمد. رواندازها تکان می‌خورد

- نکنه که خدا نکرده ما هم مبتلا بشیم

استاد موسم گفت

- بابا لحافی، پتویی، چیزی بیارین بندازین رو این بنده خدا

- آخه با اینهمه روانداز خفه میشه

پریموز خاموش شد

- نفت تموم شد

- ببری شانس

قاصد لخلخ کنان راه افتاد که برود نفت بخرد.

استاد موسم گفت که یکی از فانوسها را خالی کنند تو پریموز.

قاصد که شنید، استاد لب گودال.

تا دنبال قیف بگردند و تا نفت فانوس را تو پریموز خالی کنند،

لرز نبی رفت و سرمای تنش رفت و لحظه‌ای بعد، رو پیشانی‌اش عرق نشست.

نبی رواندازها را پس راند و نشست. چهره‌اش زیر نور فانوس،

سفیدی می‌زد. عینهو گچ مرده. مژه‌های نبی سنگین شد و خواب

چشمانش را گرفت. استاد موسم زانو زد کنار نبی و میچ دستش را

گرفت

- نبی کی تا حالا اینطور شدی؟

نبی خسته بود. حرف که زد، صدایش رگ‌دار بود

- گفتم که... امروز، روز اول بود... دفعه اول بود... گفتم که تو

بازار

چهره سه‌گوش فولاد، درهم شد.

ملاقات گفت

- نذارش کهنه بشه. فردا کله سحر برو بهداری

قاصد گفت

- گفتم که... بهداری شهر هرت نیس. به همه کس دوا نمیدن
ملاقباد گفت
- میدن
قاصد گفت
- اون روز یادتون نیس که از زور درد. مته مار زخمی پیچ و
تاب میخوردم؟... یادتون هس؟
بمان گفت
- خ... خ... خوب... چه... چه... چه میخوای بگی؟
قاصد گفت
- میخوام بگم که خودمو کشون کشون تا بهداری کشوندم ولی
انگار نه انگار که آدمم
یاقوت گفت
- دو دفه پاشورهش کنیم چاق میشه
نبی دستها را استون کرد. بلند شد. قوز کرده بود. رفت و نشست
رو رختخوابش. کمی بعد، عرق کلافه‌اش کرد. پیراهن را بیرون
آورد. حالا رو شانیه‌هایش عرق می‌جوشید. تکیه داد به
رختخواب پیچ. ماهیچه‌هایش کوفته بود. دیدش کم شده بود. جلو
چشمش، انگار که فتیله فانوس پیچ و تاب می‌خورد. مات می‌شد
محو می‌شد و... چهره نبی کبودی می‌زد.
- استاد موسم گفت
- میخوای دو استکان چای دم کنم؟
صدای نبی از ته چاه می‌آمد. بی‌رمق بود و خفه بود
- یه سیگار برام پیچ
صدای نبی از بن چاه می‌آمد
- تموم استخونام تیر میکشه. انگار که گذاشتتم لای سنگای

آسیاب. انگار که یه هفته، شب و روز، رو گردهم سنگ کشیدم. علیرضا لوله‌نگ را برداشت و نشست کنار گودال که وضو بگیرد.

صدای اذان آمد. صدا از فراز گلدسته کوتاه مسجد کفیه بود. هوا شرجی بود و عبور صدا کند بود. فولاد سفره را تکاند رو کاغذ سیمانی و تکه‌های نان را جمع کرد. علیرضا از کنار فولاد گذشت.

— ببین فولاد، با تو هم. اگه چیزی لازمه چن قرونی پول خرد تو جیب نیمتنه‌ام هس

استاد موسم سیگاری گیراند و داد به نبی و... ناگهان، نعره مردی مثل ترقه تو حیاط ترکید
— همه نامردین، همه!

سرها، به طرف صدا گشت. نگاهها نشست به قامت مردی که بلند بود، با سینه‌ای پهن و سبیلی آویزان از دو طرف دهان و سری تراشیده به رنگ خاکستر و شلواری چسبان.
مرد، کنار گودال ایستاده بود

— همه نامردین

پشت سرش «ممدو» بود که سیه‌چرده بود و با مویی مجعد و پر و با قامتی پهن و بدقواره و دیگر «اسفندیار» بود. لاغر و میانه‌سال. هر سه، ایستاده بودند کنار گودال، عین خرپا. تو گودال، علفهای مرز بود و سوخته از آفتاب و ته گودال آب راکد بود.

— کدومیک از شماها خیال عر و تیز داره تاروده‌هاشو بذارم کف

دستش

تیغه چاقو، تو مشت مرد بلندقامت برق زد. استاد موسم از کنار نبی بلند شد و رفت به طرف گودال.

سیبک گلوی استاد موسم، زیر پوست درازای گردنش، بالا و پایین شد

- شما چی می‌گین؟

استاد موسم، سنگین حرف زد. مرد بلندقامت، گودال را دور زد

-- ما می‌گیم همه نامردین

استاد موسم گفت

- شماهارو کی فرستاده اینجا؟

مرد بلندقامت رو در روی استاد موسم ایستاد

- اونش به تو مربوطی نیس پیرمرد

و تو چشمان به ته نشسته استاد موسم زل زد

- خوب گوشاتو واکن پیرمرد. چونکه عمری ازت گذشته

احترامتو دارم، اما باید اینو بدونی که اینجا خونه عمه نیس. اگه

بخواین این‌جا منزل کنین، می‌بایس شب به شب اجاره‌خونه‌رو اخ

کنین... اگه ندارین همین الآن دمبتونو بندازین رو کولتون و بزین به

چاک

استاد موسم عقب نشست

- آخه جوون تو باید وضع مارو بدونی

ممدو آمده بود و ایستاده بود کنار مرد بلندقامت. ابروی راست

ممدو دو نیم بود. انگار که جای زخم کهنه‌ای. ممدو حرف زد

- اونش به ما مربوطی نداره پیرمرد... شنیدی که. گفت شب به

شب باید اخ کنی

علیرضا و فولاد آمده بودند و پشت سر استاد موسم ایستاده

بودند. بعد یاقوت آمد با لخلخ گیوه‌هایش. بعد ملاقباد آمد. بعد

رحمان و احمدعلی با هم آمدند و حالا، دیگران بودند که یکی

-یکی و دو تا- دو تا، از جلو اتاقها بلند می‌شدند و می‌آمدند و

پشت سر استاد موسم رج می‌زدند.

مرد بلندقامت دستها را به کمر زد. دست راستش مشت بود و تو
مشتش چاقو بود. صدای مرد بلندقامت کلفت شد. صدایش از چاله
گلو برمی‌خاست

- نه خیال کنین که سی - چلتا هسین و میتونین مال مردمو
بخورین ها

علیرضا سرید جلو

- ببین برادر، ما قصد خوردن مال هیچکس رو نداریم
اسفندیار به حرف آمد. دکمه‌های پیراهن پیچازیش تا پایین باز
بود و دامن پیراهن را رو شکم گره زده بود. اسفندیار تودماغی حرف
می‌زد

- اگه قصد خوردن مال مردمو ندارین پس...

فولاد دوید تو حرف اسفندیار

- آخه باید در آمدی داشته باشیم که...

مرد بلندقامت دوید تو حرف فولاد

- ما این حرفا سرمون همیشه

ممدو گفت

- لباساتونو برفوشین

یاقوت خل خلکی خندید

ممدو گفت

- هرهر و زهرمار... واسه‌م میخنده

یاقوت گفت

- آخه تو بنجلای مارو میخوری؟

ممدو گفت

- تو خفه‌خون بگیر

رگهای گردن یاقوت تند شد

- من خفه‌خون بگیرم؟

و رفت جلو.

مرد بلندقامت اشاره کرد به اسفندیار

- تفش^۱ کن اسی... بینم راس می‌گه هیچی نداره

که اسفندیار چابک جست زد و یاقوت را جلو کشید و تو بازوها

فشردش. مرد بلندقامت، رو در روی جماعت ایستاد و تیغه چاقو را

تکان داد

- جم بخورین همه تونو کارتی میکنم

ممدو، جیبهای جلیقه یاقوت را که رو تن لخت پوشیده بود

گشت

- به!... چه چاقوی خوبی

و ضامن چاقو را فشرد که تیغه‌اش با صدای خشک فلزی بیرون

جست.

یاقوت فریاد کشید

- چاقو منو بده

مرد بلندقامت گفت

- دیگه چی داره؟

ممدو گفت

- شپش تو جیاش چارقاب میندازه!

اسفندیار، یاقوت را رها کرد. یاقوت هجوم برد به طرف ممدو

- چاقو منو بده

(۱) تف - مخفف تفتیش در اصطلاح جاهلهای خوزستان «مخصوصا

آبادان».

استاد موسم یاقوت را پس راند

- یاقوت حوصله بخرج بده

رگهای گردن یاقوت تند شد

- حوصله؟... چاقوی راجرز منو برده میگی حوصله بخرج بده؟...

من اگه سرم بره اوسا موسم، نمیدارم چاقوم بره

علیرضا گفت

- مهلت بده یاقوت. چاقوتو پس میده

استاد موسم سنگین حرف زد

- جوون اگه حاج تراب شماهارو تیر کرده باید بگم که کار

درستی نکرده. چون خودش میدونه که ما تا کار گیرمون نیاد، آه در

بساط نداریم

مرد بلندقامت اشاره کرد به اسفندیار

- نشونشون بده که دارن

که اسفندیار، شلنگ‌انداز راند به طرف یکی از اتاقها و خم شد و

گوشهٔ فرش نیمداری را گرفت و کشید و رو هوا تاش زد و زدش

زیر بغل

- آدم نذار مرد

احمدعلی از جمع جدا شد و رفت به طرف اسفندیار

- با فرش من چیکار داری؟

و سر راه اسفندیار را گرفت و تا احمدعلی بجنبید و با اسفندیار

گلاویز شود، ممدو، هجوم برد و از پشت سر، بازوهای احمدعلی را

قفل کرد و هلش داد جلو که احمدعلی پرت شد و به زانو افتاد و تا

دیگران تکان بخورند، اسفندیار جست زد زیر طاق دالان و از حیاط

بیرون رفت و احمدعلی که زانوهایش یاری نمی کرد، لنگ‌لنگان

دوید.

- یاقوت هجوم برد به ممدو
 - چاقو منو بده
 احمدعلی در آستانهٔ دالان ایستاد و به استاد موسم نگاه کرد
 - چرا شماها هیچی نمیگین
 و دوید بیرون و صداش آمد
 - آی دزد... فرش منو دزدیدن
 مرد بلندقامت تیغهٔ چاقو را تهدیدآمیز تکان داد
 - این فرش گرو اجاره خونہس. اگه دادین که پشش میدیم و گرنه
 بازم پیدامون میشه
 یاقوت نعره کشید
 - پس چاقوی من؟
 و بازوهای استاد موسم را گرفت و تکان داد
 - مگه نگفتی حوصله کن پشش میده؟
 گردن استاد موسم خم شد و نگاهش به زمین دوخته شد و صداش
 رنگ اندوه گرفت
 - دیدی که یاقوت. خودت که دیدی. همیشه باشون حرف زد
 یاقوت استاد موسم را رها کرد و دوید و در دهانهٔ دالان، ممدو را
 بغل کرد
 - خیال کردی میذارم بری؟
 ممدو تکان خورد. از آغوش یاقوت رها شد و رو در رویش
 ایستاد
 - میری یا دندوناتو بریزم تو دهننت؟
 - اگه چاقوی منو ندی خون را میندازم... یالا بده
 ممدو راه افتاد. یاقوت بازوی ممدو را گرفت و التماس کرد
 - اینو مرحوم پدرم بم داده... این یه چاقوی راجرزہ... ترا بخدا

بده‌ش

ممدو بازو را تکان داد و نیم‌چرخ‌ی زد و رو در روی یاقوت ایستاد و تو چشمان یاقوت زل زد و از میان دندانهای کلید شده غرید

- برو گورتو گم کن

- تا چاقوی منو ندی ولت نمیکنم... این یادگار مرحوم پدرمه ممدو شانه‌های یاقوت را گرفت و هلش داد

- گور بابای خودت و پدرت

که یاقوت به دست ممدو چسبید و نرمی ساعد ممدو را گاز گرفت. ناگهان مشت ممدو نشست به قفای یاقوت و بعد، نگد مرد بلندقامت بود که به تهیگاهش آمد.

علیرضا دوید. یاقوت سست شد. فولاد ناسزا گفت. استاد موسم کنار گودال نشست و زانوها را تو بغل گرفت. یاقوت به زانو افتاد و مرد بلندقامت و ممدو، از در بزرگ حیاط بیرون زدند.

با سرد شدن هوا، کار یاقوت سکه شد. کارگران اشیاء و اموالشان را سبک و سنگین می‌کردند، از همدیگر مصلحت می‌جستند و بعد، آنچه را - دست‌کم - در زمستان به دردشان نمی‌خورد، می‌سپردند به یاقوت که دستفروشی شده بود و به کم قانع بود و از بام تا شام تمام شهر را و تمام بازارچه‌ها را زیر پا می‌گذاشت

- خیلی خب اوسا یدالله... شلوارت رو میفروشم، ولی خدا وکیل

تومنی یکقرون مال من

- دهشای

و یاقوت بی این که چانه بزند قبول می‌کرد

- خدا برکت بده

و شلوار را که به دقت پاک شده بود و به دقت تا شده بود می‌گرفت و تکانش می‌داد و از هم بازش می‌کرد و می‌انداخت رو شلوارهای دیگر که رو شانهاش بود

- غلامعلی با تو هم... اون جورابای پشمی این روزا مشتری

داره

و غلامعلی که انگار گورزا بود، گردن کوتاهش را کج کرد و گفت

- این جوراب پشمی چن روز دیگه به درد خودم میخوره

- خب... من حرفی ندارم... ولی میدونی که من خوبیتو میخوام

تومنی دهشای هم بیشتر ور نمیدارم. خدا وکیل مئه اوسا یدالله

- نمی‌فروشم

- ببین غلامعلی. این شلوارارو نیگا کن. این ساعتارو نیگا کن.

همه اینارو دادن که بفروشم. من خوب میتونم بنجلارو آب کنم و

تازه کی بهتر از من؟... هم حلال‌خورم و هم اینکه بهم اعتماد دارن

- شنیدی که... گفتم نمی‌فروشم. حالا تو هی وراجی کن

و هوا که سرد شد، استاد موسم راهی «شهر» شد. روزی که جل و

پلاسش را جمع و جور می‌کرد، گفته بود «خب دیگه... اینجا موندن،

آفتابه خرج لحیم کردنه. اینطور که بوش میاد زمستون روزای

بدتری داریم... بر پدرش لعنت که این خراب‌شده‌رو گذاشت پیش

پام...» و علیرضا گفته بود «صلاح نمیدونی چند روزی دیگم بمونی

شاید خدا خواست و...» که استاد موسم در صندوق تخته‌ای را

گذاشته بود و نشسته بود رو صندوق و با حوصله سیگاری پیچانده

بود و بعد، چشمان ریز و پیرش را به چشمان درشت و سیاه علیرضا

دوخته بود و گفته بود «سلمنا چن روز دیگه موندم.. بعد چی؟... اقلن

تو ولایت، سر زمستونی، اگه سینه پهلو کنم، زن پیرم هس که یه پیاله برام آب جوش کنه... اینجا کی؟... اینجا چی؟... و تازه، انگار که تو این خرابشده لیره احمدشاهی خیرات می‌کنن. راه بیفت برو دم دروازه وایسا ببین روزی چند تا ماشین میاد... یه روز اینکارو بکن بد نیس... شاید تو هم مته من دسگیرت بشه که موندنت بی‌فایده‌س... تازه زمستون روزای بدتری داریم... بدتر... و. بعد به سیگار پک زده بود و نگاهش را به دود آبیگون دوخته بود و تو خودش رفته بود.

و سرد که شد، روزها بدتر شد. هوا خشک بود و می‌چزاند و به استخوان نیش می‌زد و پوست را می‌ترکاند.

پاییز که تمام شد، چند روزی کار بود و زندگی مثل کرم به لجن نشسته‌ای تکان خورده بود و گهگاه، از زیر طاقهای کوتاه و دودزده اتاقکهای خانه دنگال، بوی غذای گرم برخاسته بود و بعد، باز، کرم نیمه‌جان، نگاهش را از آفتاب پریده‌رنگ زمستان گرفته بود و سر را و شاخکها را به لجن فرو برده بود و باز بیکاری آمده بود

— بمونم واسه چی؟... اصلن به من بگو که چطور بمونم؟

نبی لاغر شده بود. عینهو مترسک. مشت استخوانی بود که لابه‌لای شلوار و نیمتنه گشادش - که حالا برایش گشاد شده بود - تکان تکان می‌خورد. علیرضا، دو بار سیبیل گرو گذاشته بود و قرض کرده بود و برایش گنه‌گنه خریده بود که چندان افاقه‌ای نکرده بود و حمله‌های مالاریا که تابستان دو روز در میان بود، از پاییز روز به روز شده بود و غروبها سر می‌رسید که اول مورمورش می‌شد، بعد، سرما بود که در جانش می‌نشست و شدت می‌یافت، بعد، استفراغ بود و بعد، نبضش سریع می‌شد و ضعیف می‌شد و زمین‌گیرش می‌کرد و تیرگی که چیره می‌شد، سرما و ضعف رهایش می‌کرد و حالا نوبت

تب بود و نوبت به عرق نشستن تمام تنش بود و داغی پوستش که بنفش‌گونه می‌شد.

شب که می‌رسید، می‌رانندند به طرف نخلستان و شاخه‌های خشک نخلهائی را - اگر بخت یار بود و باران نیامده بود - که شبهای قبل بریده بودند، بغل می‌کردند و می‌بردند و کومه می‌کردند گوشه اتاق و درها را می‌بستند و تو چاله‌هایی که کف اتاقها کنده بودند، آتش می‌افروختند که شعله‌ها، همراه دود زبانه می‌کشید و اتاق گرم می‌شد و از دود انباشته می‌شد.

یکی از شبهای نیمه اول ماه دوم زمستان بود که نبی تو رختخواب چندک زده بود و تکیه داده بود به دیوار و جاجیم را تا زیر گلو کشیده بود و به خاکستر سرد اجاق نگاه کرده بود. سرشب، وقتی تب و لرزش رفته بود، از درد استخوان نتوانسته بود بخوابد. سه شب بود که گنه‌گنه‌اش تمام شده بود و به هر کس زو انداخته بود، دیده بود که از خودش بدتر است.

نبی تمام شب را زیر جاجیم غلت زده بود و از سرما لرزیده بود و فکر کرده بود. نگاه نبی به اجاق سرد بود. سرفه خشکی تو گلویش چنگ انداخت. قوطی سیگار را از کنار رختخواب برداشت و سیگاری پیچاند. علیرضا، آرام خرنش می‌کرد. شیشه فانوس مرکبی تار بود. فتیله پهن فانوس دود می‌کرد. نبی به سیگار پک زد. بعد، خاموش کرد و بعد، بلند شد و نیمتنه و شلوار گشادش را پوشید و آجیده‌های زمخت را به دست گرفت و رو پنجه‌های پا، رفت به طرف در اتاق و از میان لنگه‌های در که بیرون زد، آجیده‌ها را به پا کرد و گودال میان حیاط را با احتیاط دور زد و از خانه بیرون رفت.

آسمان مثل بلور تیره یخ‌زده بود. ستاره‌های جابه‌جا نشسته در

آسمان، به الماسهای خاکستری‌رنگ کدر می‌ماندند. باد سوز داشت. زمین خشک بود و صدای سیلابی شط بهم‌نشیر بود و خش‌خش سایش برگهای سرنیزهای درختان خرما بود.

نبی از کنار چینه کوتاه نخلستان رفت به طرف جاده نفت‌ریزی شده که می‌رفت تا پشت اداره و می‌رفت جلو بنگله‌های تخته‌ای فرنگیها و می‌رفت تا عمق نخلستان.

نبی، یقه نیمتنه را بالا زده بود، دستها را تپانده بود تو جیبها و قوز کرده بود و دندانهایش رو هم بند نمی‌شد. باد افتاده بود تو پاچه‌های گشاد شلوارش و تو دامن نیمتنه‌اش. سرما رو تیره مازهاش مثل سرب یخ‌زده سر می‌خورد. چینه نخلستان را پشت سر گذاشت. حالا، در حاشیه جاده نفت‌ریزی شده می‌رفت. طرف راستش اداره بود که دراز بود و سفید بود، با طاق‌نماهای بسیار. پیش رویش بنگله‌های تخته‌ای بود که بی‌نظم لابه‌لای نخلهای بلند پایه نشسته بودند.

از انتهای بنگله‌ها که بیرون زد، بیابان بود و زمین شورزده بود و خاک نرم پف کرده بود که مثل کف صابون زیر قدمهایش خالی می‌شد.

شعله‌های نارنجی‌رنگ گاز که از فراز لوله‌های بلند تصفیه‌خانه بیرون می‌زد، گله به گله سیاهی شب را می‌دید.

از بنگله‌ها که دور شد، کنار یکی از پایه‌های چوبی خط تلگراف دریایی چندک زد و به تیر چوبی تکیه داد و قوطی سیگار را از جیب گشاد نیمتنه بیرون آورد و سیگاری پیچاند و دود کرد.

پیش روی نبی، خلیج بود و هوهوی موجهای پرتوان تو گوشش بود و سایش سیمهای مسی خط تلگراف دریایی به ناله در هم صدا روباه گرسنه می‌ماند.

باد به گونه‌های نبی شلاق زد سیگار را به لب گذاشت و دو کف

دست را دور سیگار گرفت و پک زد و گرمای ناچیز آتش سیگار، کفهایش را اندکی گرم کرد.
 نبی، کونۀ سیگار را زیر پا له کرد و بعد، بلند شد و قطر پایۀ چوبی به نفت آلوده را تو دو کف گرفت و به بالا نگاه کرد و بعد، گازانبر را تو جیب گشاد نیمتنه، با انگشتان فشرد.

□

سرمای تن نبی رفته بود و تب آمده بود که موتور سواری راند تو حیاط دنگال.

موتورسوار که پهن بود و بلند بود و لباس گرم پوشیده بود، کنار گودال که رسید، موتور را زد رو جک و رفت به طرف اتاقها.

صدای موتور، سرها را از لای درها بیرون کشید.
 غروب بود. هوا هنوز روشن بود. از کنار گودال می‌شد ته حیاط را دید. موتورسوار، دستها را با دستکش به هم مالید و رفت به طرف علیرضا و فولاد که از اتاق زده بودند بیرون

— ببینم... کدومیک از شماها دیشب سیم خط تلگرافو بریده؟

موتورسوار، حرف که می‌زد، پای چشم چپش می‌پرید

— پشت بنگله‌هارو میگم

ابروهای علیرضا بالا جست و دهانش نیمه‌باز ماند

— از ما... کی، چیکار کرده؟

موتورسوار، دستها را به کمر زد

— اگه قرار باشه به کوچۀ علی‌چپ بزنین، من خوب میتونم به راه

راست بیارمتون

فولاد به حرف آمد

- اصلن شما چی می‌گین؟... شما چی می‌خواین؟
موتورسوار جلو تر رفت.

- اگه واقعا شماها چیزی نمیدونین که هیچ... ولی...
احمدعلی که تازه از اتاق بیرون زده بود پرسید
- دنبال کارگر می‌گردین؟

موتورسوار احمدعلی را برانداز کرد و گفت
- دنبال دزد سیم خط تلگراف می‌گردم
بمان گفت

- د... د... دزد... چ... چی چی؟

موتورسوار، لبها را رو هم فشرد. بعد، گردن گرفت و از تو چاله
گلو حرف زد

- درسته که میتونین با پنجاه ذرع سیم می، چن قرونی کاسب
باشین، ولی اینو بدونین که جرمش خیلی سنگینه
قباد از اتاق بیرون زد. خودش را تو گلیم پیچانده بود. ایستاد کنار
علیرضا

- چی می‌خواد؟

موتورسوار نیم‌چرخ می‌زد و گفت

- تو اون اتاقا، کیا هستن؟

و اشاره کرد به ردیف اتاقها که دور تا دور حیاط، کنار هم نشسته
بود

علیرضا گفت

- می‌خوای کیا باشن؟

موتورسوار گفت

- به همه‌شون بگو که حساب دستشون باشه

و با قدمهای کشیده رفت به طرف موتور و روشنش کرد و سوار

شد و راند به طرف دالان.

علیرضا رفت تو اتاق. نبی تکیه داده بود به دیوار. قطره‌های درشت عرق، پیشانی‌ش را شیار زده بود. شیشه پنجاه‌تایی گنه‌گنه کنار رختخوابش بود. نبی، به زحمت حرف زد

- قربون دستت علیرضا... یه کم آب

احمدعلی آمد تو اتاق

- من بالاخره نفهمیدم که چی می‌خواص بگه

نگاه نبی نشست رو لبهای احمدعلی

- کی چی بگه؟

فولاد که سقفهای نیم‌گرفته را تو چاله جابه‌جا می‌کرد گفت

- گمون کنم که...

احمدعلی حرف فولاد را برید

- یعنی میگی که گمون می‌کرد، کار، کار ما باشه؟

نبی قرص گنه‌گنه را به دهان انداخت و پرسید

- نگفتین که از کی حرف می‌زنین؟

علیرضا گفت

- چیزی نبود بابا... یه مرتیکه اومده بود حرفهای بیخود می‌زد

نبی پرسید

- از چی؟... از کی؟...

و لیوان آب را به دهان برد

علیرضا گفت

- خودش هم نمیدونس.

- یعنی میگی کجا رفته؟

- با تن علیل و تب‌دار که نمیتونه کله سحر از خونه بیرون

بره

هوا سرد بود. آسمان بلور یخ‌زده بود.

- خب پس چطو شده؟

علیرضا کردین را به دوش گرفت و از اتاق زد بیرون و کتری را
پر کرد و برگشت و آتش گیراند و کتری را گذاشت رو سه پایه و
کنار اجاق چندک زد.

رختخواب نبی خالی بود.

- خدا کنه به سرش نرزه باشه

گلیم نبی و جاجیم نبی مجاله بود و شیشه گنه‌گنه کنار جاجیم

بود.

نبی، غروب روز قبل آمده بود خانه، تب و لرزش را کرده بود.
تنش به عرق نشسته بود، گنه‌گنه‌اش را خورده بود، و بعد، با هم‌اتاقیها
اختلاط کرده بود و چشمش که سنگین شده بود خوابیده بود و حالا،
رختخوابش خالی بود.

هوا سوز داشت. باد که از لای درزهای در اتاق تو می‌زد، پو بست

را تیغ می‌کشید

- ولی تا نصف شب خوابیده بود

- یعنی ممکنه که...

- که چی؟

- که بلایی سر خودش آورده باشه؟

- خدا عالمه

یاقوت به همه اتاقها سر زد و سراغ نبی را گرفت که نبود.

- این چن روزی که گنه‌گنه می‌خورد، حالش هم بهتر شده بود

- خدا خودش رحم کنه

و علیرضا، جلو اداره که رفت و بخت که یاریش نکرد و از کامیون که بالا نرفت، افتاد به پرسه زدن. از این بازارچه به آن بازارچه، از این کارگاه، به آن کارگاه و از این دسته به آن دسته که انگار نبی شده بود روغن و به زمین فرورفته بود.

ظهر نشده بود که علیرضا به خانه برگشت. فولاد و احمدعلی و قاصد و ملاقباد دور چالهٔ آتش چندک زده بودند و اختلاط می‌کردند. کتری کنار سعه‌های گرفته می‌جوشید. بادیهٔ مسی بزرگی رو سه‌پایه بود. اتاق گرم بود و دود و دم داشت.

— چه خبر؟

علیرضا شانه‌ها را بالا انداخت و رو پاشنه‌های پا نشست کنار

اجاق

— غیبش زده

و با انبر، سیب‌زمینیها را تو آب جوش بادیه جابه‌جا کرد و بعد،

دستها را به هم مالید

— هر جا که فکر کنی رفته‌م

و برای خودش چای ریخت

— فولاد گفت

— یعنی ممکنه که تو تب و هذیان از خونه زده باشه بیرون و تو

نخلستونا، گوشه‌ای افتاده باشه و سرما خشکش کرده باشه؟

احمدعلی گفت

— ولی تبش که غروب‌اس

ملاقباد گفت

— مگه تب و لرز خبر میکنه؟... شاید نصف‌شب هم به سراغش

اومده باشه

علیرضا استکان چای را به دهان برد. لبش سوخت. چای را ریخت

تو نعلبکی و فوت کرد.

یاقوت در اتاق را باز کرد و آمد تو

- شماها شنیدین؟

نگاهها پرسنده شد

- چی رو شنیدیم؟

- میگن که جسد یه آدم را زیر پل بهمنشیر از آب گرفتن

علیرضا نیم‌خیز شد

- جسد یه آدم؟

- اینو کی گفته؟

- همه میگن

- همه؟

- تو خودت دیدی؟

- دیدی؟

یاقوت چفت پشت در اتاق را انداخت. لباسهای نیم‌دار را رها کرد

رو کومه رختخوابها. ساعتها را از مچهای دو دست باز کرد و گذاشت

تو تاقچه و کنار اجاق چنک زد

فولاد پرسید

- خودت دیدی؟

یاقوت گفت

- من، نه!... خودم ندیدم

نگاه علیرضا ناباور بود

- یعنی ممکنه که نبی باشه؟

یاقوت چای ریخت

- وقتی رسیدم، جمدش رو برده بودن

احمدعلی گفت

- خب
- میگفتن که کت و شلوار خاکستری تنش بوده
علیرضا بلند شد
- لباس خاکستری؟... دیگه چی؟
- علیرضا، کردین بزرگی را که به میخ آویزان بود به دوش
گرفت
- یاقوت، چای را از لب استکان مکید
- میگفتن انگار که خودکشی کرده
قاصد گفت
- خودکشی؟... آخه چرا؟
- علیرضا رفت به طرف در اتاق. فولاد گفت
- حالا از کجا معلومه که نبی باشه؟
علیرضا گفت
- لباس خاکستری... بلند قد و...
یاقوت گفت
- من نگفتم بلندقد
احمدعلی گفت
- بیخود خیالاتی نشو علیرضا
- دست علیرضا رفت به طرف چفت در اتاق
- شماها هیچکدومتون با من نمایین؟
قاصد گفت
- من میام
- علیرضا، انگار که یکهو غافلگیر شده باشد، خفه، آرام و با تردید
گفت
- چرا، به دلم برات شده که خودشه؟

در اتاق تکان خورد. علیرضا چفت در را باز کرد. نبی بود که وارد اتاق شد. خسته بود و کوفته بود و پیشانیش شکاف برداشته بود و زیر چشم راستش کبود بود و خون رو گونه‌هایش خشکیده بود. نبی، قوز کرده بود و دستها را تو بغل گرفته بود.

- تو کجا بودی مرد؟

علیرضا بود که پرسید.

نبی حرف نزد. پاچه‌های شلوار نبی می‌لرزید. انگار که باد افتاده باشد تو شلوارش و تو دامن نیمتنه‌اش.

نبی نشست کنار چاله آتش و زانوها را تو بغل گرفت.

علیرضا کردین را پرت کرد سه‌کنج اتاق و نشست روبه‌روی

نبی

- چرا حرف نمیزنی؟

فولاد پرسید

- دیشب تا حالا کجا بودی؟

لبهای نبی رو هم بود. نگاهش به گله‌های آتش بود و گردنش تو شانه‌های استخوانیش فرورفته بود.

قاصد گفت

- چای میخوری؟

و بعد، کتری را خالی کرد تو لیوان و گذاشت جلو نبی.

علیرضا، کون‌خیز رفت به طرف نبی و دستش را گرفت

- تب هم که داری؟

نبی حرف نمی‌زد. فکش زیر پوست خشکیده و سرمازده

گونه‌هایش می‌لرزید

علیرضا پرسید

- دیشب کجا بودی؟... تا حالا کجا بودی؟... چرا زیر چشمت

کبوده؟

نبی حرف زد. صدایش دورگه بود، انگار که خلط، راه بر حرفش

بسته بود

- تموم تنم خرد و خاکشیره

- بازم تب؟

- نصف‌شب؟

- نه... تب نه!

- خب پس چی؟

نبی چای نخورد. بلند شد و بالباس دراز کشید. علیرضا نشست

کنارش

- چرا نمیخوای حرف بزنی؟

نبی سر را فروبرد زیر جاجیم

- حالا بذار بخوابم علیرضا... دیشب، حتی یه چرت هم نزدم.

شاید بعد برات گفتم که کجا بودم.

آفتاب از درز لته‌های در اتاق تو زده بود و سه خط موازی روشن

رو زمین افتاده بود و دود سیگار، در برشهای سه‌گانه نور پیچ و تاب

می‌خورد و نگاه علیرضا رو چهره فولاد، احمدعلی، قاصد و یاقوت

گشت و اتاق به سکوت نشسته بود و چند لحظه بعد، خرنش ناله‌مانند

نبی بود که انگار تمام اتاق را می‌انباشت.

□

شب که شد، نم بارانی آمد. تک سرما شکست. آسمان سیاه شد، تو

حیاط دنگال، انگار که قیراندود بود. از شکاف لای لته‌های در اتاقها که

خوب جفت نمی‌شد، جابه‌جا جلو اتاقها خط روشن نور افتاده بود.

خروش بهمنشیر، سیلابی بود. نخلها بیقرار بودند. سر شاخه‌ها به هم

می‌پیچیدند، از هم جدا می‌شدند و باز در هم می‌شدند.
 شعله‌های رقصندهٔ دودکشهای بلند کوره‌های نفت، گله به گله
 آسمان سیاه را رنگ خون زده بودند.
 باد، تو حیاط افتاده بود و به دیوارها سر می‌کوفت. رحمان، در
 یک لته‌ای انباری زیر پله‌های بام را باز کرد و بیرون زد.
 رحمان، پاورچین، رو پنجه‌های پارفت به طرف اتاق مجاور و با
 سر انگشت به در ضربه زد. صدای علی‌رضا آمد
 - کیه؟

رحمان گفت

- به یاقوت بگو بیاد اتاق ما

صدای یاقوت آمد

- رحمان تویی؟

رحمان برگشت تو انباری زیر پله‌ها. در اتاق علی‌رضا باز شد و
 یاقوت بیرون زد و در انباری را باز کرد و خط پهن نور افتاد رو
 زمین و زود هم برجیده شد.

«دختر آغا» نشسته بود رو رختخواب. احمدعلی کنارش بود.
 رحمان کنار چالهٔ آتش بود. یاقوت در یک لته‌ای را که پشت سر
 بست و نگاهش که افتاد به دختر آغا، یکهو خشکش زد. لبهای کلفت
 یاقوت از هم جدا شد، ابروهایش بالا جست، چانهٔ پهنش تکان خورد.
 پاهایش- که به دو ستون گلی می‌ماند- جلو کشیده شد و خودش را
 پرت کرد رو رختخواب و ذوق زده گفت

- جونم... دختر آغا

دختر آغا خودش را کنار کشید

- دس به من نزن

خنده رو لب یاقوت ماسید. چهره‌اش به اخم نشست، رو دو زانو

بلند شد و رو کرد به رحمان

- پس چرا او مندی صدام کردی؟... ها... چرا؟

نگاه یاقوت به دختر آغا بود

- صدات زدم که...

رو پلکهای دختر آغا، دانه‌های درشت قرمز رنگ نشسته بود

-... بیای با ما شریک بشی

پرده‌های چشم دختر آغا ورم داشت

- خب پس چرا می‌گه به من دست نزن؟

و سرید به طرف دختر آغا

- تو مگه پول نمی‌خوای؟

چین خنده، پای چشمهای یاقوت نشست

- خب هر چی می‌خوای بهت میدم. هشت زار... یه تومن... من

خیلی پول دارم. من دست فروشم... روزی کلی درآمد دلوم... دو

تومن... سه تومن... شایدم بیشتر

دختر آغا به عقب خزید. لبان دختر آغا سیاه بود و دافمه بسته بود

و نیمه‌باز بود و سه دندان بلند چرک‌آلود از لای لب‌هاش پیدا بود

- گفتم به من دس نزن

یاقوت باز اخم کرد. کون خیز رفت به طرف رحمان. رحمان،

دست‌ها را گرفته بود رو آتش. حالا نیم‌رخ دختر آغا را می‌دید.

یاقوت پرسید

- کسی نفهمید که او منده اینجا؟

رحمان سر تکان داد

- خب پس چرا نمی‌ذاره دس بهش بزنم؟

احمد علی گفت

- آخه حضوری که همیشه

- خب شماها برین بیرونه این که عزایی نداره
دماغ دختر آغا با پیشانی کوتاهش یکهوا بود. رو پیشانیش
لکه‌های سیاه نشسته بود و استخوان گونه‌هایش برجسته بود و پوست
سوخته لپهاش فرورفته بود.

دختر آغا، پاها را کشید. کوره قوزکها تا کف پاهاش دویده بود و
پوست ماهیچه‌های آویزان ساقهایش زردی می‌زد و بالاتنه‌اش تو
نیمتنه پشمی مردانه‌ای گم بود و موی سرش، دسته‌دسته به هم کنج‌له
بود و شرابه‌های موی کنج‌له، رو شقیقه‌هاش و رو گونه‌هاش آویزان
بود.

یاقوت پرسید

- خب چی می‌گین؟... داره حوصله‌م سر میره

احمدعلی گفت

- باید سه تومن بدی

دهن یاقوت باز ماند

- سه تومن؟... واسه چی؟

و نگاه کلاپسه‌اش دوید رو چهره رحمان

- همه می‌گن دختر آغا پنج‌زاره

احمدعلی گفت

- ما سه نفریم

یاقوت گفت

- شما که به من مربوط نیس

رحمان گفت

- ما اگه پول داشتیم که ترو صدا نمیزدیم

احمدعلی گفت

- ما پیداش کردیم و با هزار ترس و لرز آوردیمش

صدای زنجموره مانند دختر آغا در آمد

- اصلن من رفتم

و آمد که بلند شود احمدعلی مچش را گرفت

- حالا یه دقه بشین

- می گفتی یاقوت پول داره، پس کو؟

یاقوت، رو چنگ و رو زانوها، خزید به طرف دختر آغا

- خب راس گفتن که من پول دارم... روزی سه تومن بیشتر...

تازه کجاشو دیدی؟... یازده تا ساعت دارم که اگه بفروشمشون کلی

مداخله

چشمان دختر آغا باز شد

- یازده تا ساعت؟

یاقوت با سر انگشت زد زیر چانه دختر آغا

- خب آره جون... تازه کت و شلوارارو نگفتم

خنده، زیر گونه‌های استخوانی دختر آغا چین انداخت

- حالا کجاس؟

- ساعتارو میگی؟

- خب آره... ساعتارو میگم... یازده تارو

- تو اتاقه... فردا اگه دیدمت نشونت میدم

دختر آغا خندید

- فردا...

و دندانهای بزرگ و به چرک آلوده پیشین دختر آغا بیرون

افتاد

- کاش فردا بتونم ببینمت

یاقوت، آب دهان را قورت داد. مچ باریک دختر آغا را تو پنجه

درشت گرفت. رگهای سبز گونه پشت دست دختر آغا، برجسته بود.

دختر آغا گفت

- اول باید پول بدی

- میدم... اول میدم

یاقوت، بالاتنه را راست نگهداشت. بعد خم شد و لبهای کلفتش را نشاند رو گونه دختر آغا.

دختر آغا عقب کشید.

یاقوت سر برگرداند و به چشمان رحمان چشم دوخت

- پس چرا نمیرین بیرون؟

احمدعلی پرسید

- یعنی اول تو؟

یاقوت از کنار دختر آغا عقب کشید و گفت

- خب، تو بیا پول بده، اول تو

رحمان گفت

- ولی این بی غیرتیه

یاقوت نیم‌نشست شد

- اصلن من میرم

رحمان دست یاقوت را گرفت

- حالا یه دقه صبر کن

دختر آغا گفت

- بیخود منو معطل نکنین

از لای درزهای در یک‌لته‌ای، باد سرد تو زد. فتیله چراغ‌بادی بالا و پایین شد. یاقوت شانهای دختر آغا را گرفت

- خیلی خب... یه دقه صبر داشته باش. الآن میرن بیرون

احمدعلی بلند شد. پتو را به دور خود پیچید و رفت به طرف در

– یاقوت زیاد معطل نکنی... بیرون خیلی سرده
و بعد، رحمان از اتاق بیرون زد.
تو حیاط سکوت بود و سرما بود و آسمان قیراندود بود و درها
همه بسته بود و جلو اتاقها، خطهای موازی نور افتاده بود.

□

از نیمه شب قبل، رگبار ساحلی تمام شهر را کوبیده بود و صبح،
وقتی که سر از خواب برداشتند و قابلمه‌ها را و بادیه‌ها را که زیر
چکه‌های سقف پر شده بود خالی کردند، چای دم کردند و پتوها را
به دوش گرفتند و کنار اجاق چندک زدند به اختلاط کردن
– اگه بارون ولایت اینطور پربرکت باشه دیگه موندن ما فایده‌ای

نداره

– اوسا موسم هم خط نداد که بدونیم چه خاکی به سر کرده
– کار عاقلانه‌رو اوسا موسم کرد که رفت
– ای بابا، هر چی روزی آدمه همون میرسه
چشمان فولاد گشاد شد
– خدا برا بندگان گشنگی و نکبت و بدبختی نمیخواه... خدا

عادل

علیرضا گفت

– اگه تا آخر هفته بازم بیکاری بود، راه می‌فتم به طرف ولایت...
دیگه دارم دق میکنم...

نبی گفت

– موندن منم با این تن علیل اصلن صلاح نیس
صدای باران و هوهوی باد که افتاده بود تو سرشاخه‌های انبوه
نخلها، تو اتاق می‌زد.

یاقوت سغفها را رو هم چید و حرف زد
 - اگه همه شماها برین من میمونم. روز به روز کار و بارم بهتر
 میشه. الآن یازده تا ساعت دارم که کلی مداخل داره
 ملاقات گفت

- هر چی وضع ما بدتر بشه، کار تو بهتر میشه
 یاقوت گفت

- چیکار به کار شما دارم. من دلم با خدای خودم پاکه که کارم
 رونق داره

فولاد، از لای دندانها غر زد

- یعنی میگی که دل ما مباله

دهان بزرگ یاقوت باز شد و خل خلکی خندید.

پیش از ظهر باران بند آمد. سرما گزنده شد. ابرها، رانند به غرب
 و آسمان آبی یک‌دست شد.

هنوز ظهر نشده بود که به در اتاق ضربه خورد. علیرضا گفت

- بیا تو

در باز شد و جوان کوتاه قامتی تو چهارچوب در ایستاده بود.
 سرش بزرگ بود. مویش چین دار بود. بالاته‌اش تو پیراهن پشمی
 خاکستری رنگی قالب گرفته شده بود.

فولاد گفت

- کاری داری؟

علیرضا گفت

- بفرما تو... در اتاقو ببند سرده

جوان سلام کرد و در اتاق را بست.

علیرضا پرسید

- با کی کار داری؟

جوان، انگار مردد بود

- اه... با... با یاقوت

- با من؟

جوان پرسید

- تو یاقوتی؟

یاقوت یکریز حرف زد

- خب آره خودم هستم. از اینا بپرس. همه منو میشناسن. برا همه

دستفروشی میکنم

و رو کرد به علیرضا

- حالا دیگه همه اسم منو میدونن. نه اینکه دلم پاکه و مال مردمو

نمیخورم

جوان لبخند زد. بعد، نشست کنار اجاق. نگاه جوان به یاقوت

بود

- شنیدم که دستفروشی میکنی... آره؟

- شنیدی که... خب آره... برا همه... اونجارو نیگا کن و به لباسها

اشاره کرد که رو رختخوابها بود

-... اونا همه مال مردمه... دادن که براشون بفروشم

جوان، آرم گفت

- دو تا ساعت دارم که میخوام بفروشمشون

یاقوت خندید و میان خنده گفت

- میفروشمشون... تونی سی شای

جوان پرسید

- سی شای؟

و بعد گفت

- ولی من شنیدم که کمتر میگیری. اصلن واسه اینکه شنیدم از

دیگرون کمتر میگیری اومدم سراغ تو، وگرنه دست‌فروش بسیاره.
یاقوت باز خندید

- اونوقتها تموم شد. حالا کارم سکه‌س... حالا، یازده تا ساعت دارم و تازه، میدونی، من دست و دلم پاکه... مالته که به دستم امانت بدی، انگار که تو خونه خودته

جوان جابه‌جا شد

- تومنی یکقرون

یاقوت گفت

- ازت خوشم اومد... باشه... ساعتارو بده بینم

جوان گفت

- همرام نیست

- همرات نیست؟... پس اومدی که چی؟

- آخه فکر نمی‌کردم که بینمت

یاقوت بلند شد

- خب باهات میام... پاشو... بریم... خدا روزی رسونه... گفتم

امروز همه‌ش بارون بود...

و به جوان نگاه کرد

- چرا پا نمیشی؟

جوان نشسته بود

- یه دقه صبر کن دستامو گرم کنم

یاقوت، قابلمه زیر چکه را خالی کرد و نشست

- باشه... هر وقت دلت بخواد

چند لحظه بعد، جوان بلند شد

- اگه بخوام با ساعتات عوض کنم چی؟... عوض می‌کنی؟...

یاقوت حرف نزد. جوان را برانداز کرد

- خب چی؟ نگام می‌کنی؟

یاقوت گفت

- نمیدونم. شایدم عوض کنم... اما نه، اول باید با صاحبشون

حرف بزنم

جوان گفت

- بریم

یاقوت ساعتها را بست به دو مچ دست، نیمتنه‌ها را انداخت رو

شانه، شلوارها و پیراهن‌ها را گرفت رو دست و همراه جوان از اتاق

بیرون زد.

کنار حاشیه نخلستان، گیوه‌ها به گل می‌چسبید و جداکردنشان

مشکل بود.

عطر نخلهای باران‌خورده، نخلستان را پر کرده بود. جوان، از

شکاف لای چینه حصار نخلستان رفت تو نخلستان. یاقوت پشت

شکاف ایستاد. جوان گفت

- بیا تو

یاقوت گفت

- تو نخلستان میری چیکار؟

جوان گفت

- میون‌بر میزنیم... راه نزدیکتر میشه

یاقوت با احتیاط، از شکاف چینه، رفت تو نخلستان. پایش سر

خورد و تا آمد خودش را بگیرد، شلوارها و پیراهن‌ها افتاد رو زمین.

چهره یاقوت درهم شد

- بر شیطون لعنت... آخه اینم راهه که منو میبری... لباسای

نازنین همه گلی شد

جوان، لباسها را از رو زمین برداشت و لبخند زد

- عیبی نداره مرد. وقتی رسیدیم خشکشون میکنیم و میتکونیمشون

و بازوی یاقوت را گرفت و دوش به دوش هم، لابه‌لای نخلها راه رفتند. باد، پرتک و تا بود. باران، نخلها را شسته بود و رنگ سبز تیره برگهای سرنیزه‌های درختان خرما، نگاه را می‌گرفت. از چینه که دور شدند و از اولین شاخه آب سیلابی و گل آلود که گذشتند، یاقوت ایستاد و ناباور به چهره جوان نگاه کرد

- منو داری کجا میبری جوون؟

جوان، بازوی یاقوت را کشید

- چیزیش نمونده از شاخه سوم که بگذریم، کج می‌کنیم به طرف حصار و بعدش م، کفیشم

یاقوت جم نخورد

- ولی چرا از این راه؟...

جوان لبخند زد. چشمان سیاهش می‌درخشید

- میترسی؟...

یاقوت گفت

- بر شیطون لعنت

جوان گفت

- تو مردی

یاقوت گفت

- به ناسلامتی

و سر را بالا گرفت

- راه بیفت

یاقوت راه افتاد. آهسته گام برمی‌داشت. شانه‌هایش لنگر داشت.

باد سرد، گونه‌هایش را می‌چزاند.

از دومین شاخه که گذشتند، ناگهان، از پشت یکی از کومه‌های روهم ریخته، جوان سرخ‌رویی که به تیزی زنبور بود و مویش قرمز بود، سر راهشان سبز شد و تا یاقوت به صرافت افتد، جوان سرخ‌رو، خیز برداشته بود و با مشت به چانه‌اش کوفته بود که فریاد تو گلوی یاقوت خفه شده بود و سرش گیج رفته بود و تلو تلو خورده بود و نقش زمین شده بود و ساعتها، از مچهایش باز شده بود و بعد، وقتی که تلاش کرده بود که رو دو زانو بلند شود، دیده بود که دو سیاهی، لابه‌لای نخلها، پیچ و تاب می‌خورند و دور می‌شوند...

... حالا باد از تک و تا افتاده بود و آب گل آلود و کف کرده، تو بستر شاخه‌ها، توفنده و سیلابی، به عمق نخلستان پیش می‌راند.

□

غروب که شد، یاقوت تب کرد. خودش را لای جاجیم پیچاند و کنج اتاق نشست و نگاهش را به زمین دوخت و لام تا کام نگفت. هنوز سرش گیج بود. هنوز گردنش تیر می‌کشید. مشت که به چانه‌اش خورده بود، انگار که برق از چشمش پریده بود و یک لحظه، همه جا، با رنگهای گونه‌گون، روشن شده بود و بعد، چشمش سیاهی رفته بود و نخلستان، با همه نخلها و شاخه‌ها و کومه‌ها، به دور سرش چرخیده بود.

دهان بزرگ یاقوت بسته بود و لبهای قلوهایش رو هم بود و چانه پهنش، انگار که از سنگ تراشیده شده بود.

فانوس که روشن شد، لرز نبی آمد. نبی بلند شد و سر خورد
زیر جاجیم و غرزد
- لعنتی باز اومد
احمدعلی از دست یاقوت حوصله‌اش سر رفته بود

- تو نمیخواهی بگی که چه بلایی سرت اومده؟
 یاقوت، انگار که حرف زدن را از یاد برده بود
 - از عصر که تلوتلوخوران اومدی، همینطور سه کنج اتاق نشی
 و زمین رو نیگا می کنی... آخه بگو که چه بلایی سرت اومده...
 بگو

علیرضا گفت

- کاریش نداشته باش
 فولاد، یکهو نیم خیز شد
 - لباسا کو، یاقوت ساعتاً؟
 یاقوت نگاهش را از زمین گرفت. به چشمانش اشک نشست و
 لباسش که انگار از سرب بود به سختی تکان خورد
 - منم با شماها میام ولایت
 چین بر پیشانی علیرضا نشست
 - همون جوون که ظهر اومده بود؟
 یاقوت سرش را پایین انداخت و به زمین نگریست
 قاصد گفت

- پیداش میکنیم

علیرضا گفت

- تو هم چه خوش باوری
 صدای دندانهای نبی آمد، فولاد بلند شد و دو پتو انداخت رو
 نبی.

نبی تکان می خورد. پتوها افاقه‌ای نبخشید

علیرضا گفت

- دیگه از پا میندازدش

فولاد گفت

- حالاشم دیگه آدم نیس
 سعفهارا تو اجاق رو هم چیدند و نفت ریختند و کبریت زدند.
 شعله، همراه دود، زیانه کشید.
 یاقوت تب کرده بود، علیرضا کتری را پر کرد و گذاشت کنار
 چاله آتش. فولاد، نشست بالای سر نبی، دندانهای نبی، صدا می‌داد.
 ... لرز که رفت، تب آمد. نبی، پتوها را پس راند.
 چشمهای نبی به حدقه نشسته بود. ناخنهایش پریده‌رنگ بود. عرق
 آمد و یکهو تمام پیشانی و تمام گردن نبی خیس شد. حرارت بالا
 رفت. رنگ چشمان نبی قرمز شد. مچش تو دست فولاد بود
 - داره مته کوره میسوزه... از هر روز بدتره
 علیرضا دست به پیشانی نبی گذاشت.

نبی احساس کرد که زیر پایش خالی می‌شود. احساس کرد که تو
 گرداب افتاده است و می‌گردد و می‌گردد. چشمها را بست. پتو را تو
 چنگها فشرد. چهره‌اش رنگ خون گرفت. گوشهایش قرمز شد. نبی
 زمزمه کرد «نه... نه... ترا بخدا. نه...». چشمها را باز کرد. عینهو دو کاسه
 خون. باز مژه‌هاش رو هم رفت. صدایش بلندتر شد «گفتم نه... گفتم
 که من نبودم... بیابون مال خداس. ناطور بیخود می‌گه... بی‌انصاف
 زن...» فولاد و علیرضا به همدیگر نگاه کردند. قاصد، کنار نبی زانو
 زد

- با کی هستی نبی؟
 لبهای نبی خشک بود، کبود بود و انگار که صداس از بن چاه
 می‌آمد

- با کی؟... با این بی‌انصاف
 و سکوت کرد و نفس کشید و بعد یکریز حرف زد «آخه مگه تو
 حیوونی؟... مگه تو جونوری... آخه گشنه بودم، گنه‌گنه میخواسم.

فقط یه دفه. بخدا فقط یه دفه. به تو که گفتم... گفته بودم که به خدیجه بگن... من تبانویه گرفتم... به معصومه گفته بودم. آخ از دست این زن. خدیجه خدیجه خدیجه بهشون بگو که بیابون مال خداس... آخ، چشمم رو کور کردی... بخدا من آدم خوبی هستم... مگه ابوالفضل به شما نگفته بود... اینم پسر... خدیجه تو بگو که یه دفه... تو بگو که من دزد نیستم» و پاهارو تو شکم جمع کرد و سر را تو سینه فرو برد و معش را از دست فولادرها کرد و دستهارو سر گرفت «نزن، بی انصاف نزن. هوا بارونیه... من میتونم کار کنم... دستامو ببین... پینه هاشو ببین... من دزد نیستم... گفتم که گنه گنه... کور میشم... تو سرم نزن... دنیا دور سرم میگرده... بی انصاف، حیوون، خدانشناس» و پاهارو کشید و از هم باز کرد و آرام ادامه داد «تو بهشون نگفتی که فقط یه دفه؟ نگفتی که فقط یه دفه؟...» و چشمها را باز کرد

- نبی تو از کی داری حرف میزنی؟

و صدای نبی، انگار که از ته دره می آمد

- اونارو بگو... اون پفیوز سبیل گنده رو بگو

میج دست نبی، تو دست علیرضا بود. پوستش مثل گله آتش

می سوخت و می سوزاند

- تو چی داری میگی نبی؟

بغض راه بر گلوی نبی بسته بود. چشمانش، عینهو دو قدح خون

بود

- باید برم... ولایت خوبه... آدمو با چوب نمیزن. ناطور نداره...

ولایتو میگم...

و رو دست غلتید و ساعد دست را رو چشمها گذاشت. صدای

نبی تبار بود. از بیخ گلو برمی خاست و خشکی دهان، راه بر

حرفها می‌بست «من چطو بدونم اون پیوز قایم شده بود تا من سیم تلگرافو بچینم... من چطور بدونم...» نفس کشید «آخ چه هوای خوبیه... نامرد یهو پیداش شد... بهش گفتم آخه تا حالا علیرضا دو دفه برام گنه‌گنه خریده... گفتم که بازم میخوام... گفتم که...» و صدایش اوج گرفت «منو بکشین... منو تحویل آجان ندین... من آبرو دارم... اگه پسرم بفهمه؟ منو زنده‌بگور کنین... زنده‌بگور... زنده... به... گور...» و ساکت شد و پاها را از هم باز کرد و دستها را رو پیشانی گذاشت و لبهای داغمه بسته‌اش که کیود بود، آرام گرفت و صدایی نبود.

باهم

از دکه می فروش که زدم بیرون، به نیمه شب چیزی نمانده بود. کتم را انداختم رو دستم، کراواتم را گذاشتم تو جیبم و دکمه های پیراهنم را گشودم.

گرمی میخانه از تنم بیرون زد و عرق رو پیشانیم خشکید. سرتاسر خیابان را نگاه کردم، پرنده پر نمی زد. چراغها، لابه لای سرشاخه های درختان نشسته بود.

هوا خوش بود و زمزمه آب جوی حاشیه خیابان خوش بود. هوس کردم سیگاری بگیرانم. جیبهایم را گشتم، کبریت نبود. سیگار را گذاشتم لای لبهایم و راه افتادم. از دور مردی می آمد. اول صدای پایش را شنیدم. بعد خودش را دیدم که سنگین می آمد. ایستادم. تکیه دادم به تنه درخت. مرد زمزمه می کرد. برای خودش، برای دل خودش «غمت در نهانخانه دل نشیند - به نازی که لیلی به محمل نشیند» صدایش کردم

ایستاد. زمزمه‌اش برید و صدای سنگین قدم‌هایش برید

- هوم... با منی؟

انگار مست بود

- کبریت دارین؟

نگاهم کرد... بعد، جیب‌هایش را گشت و بعد، گفت

- هوم... دارم...

و آمد به طرفم...

- به منم یه سیگار بده

که دادم. دو پک زد، پا به پا شد، باز نگاهم کرد و راه افتاد.

زمزمه‌اش را شنیدم «مرنجان دلم را...» که باز قطع شد و صدای پاش

قطع شد

- کبریت منو ندادی مرد

راه افتادم به طرفش

- می‌بخشید... یادم رفت...

گفت

- عیبی نداره... نه که آخر شبه، کبریت قیمت داره

با هم راه افتادیم.

پرسیدم

- گفتم قیمت داره؟

ایستاد. دستش را گذاشت روی شانهم و تو چشمهام نگاه کرد

- اینو من، خیلی خوب میدونم...

و به سیگار پک زد و باز گفت

-... اگه تو هم مثه من بودی میدونسی که گاهی آخر شب، یه نخ

سیگار، یا یه نخ کبریت چه ارزشی داره

و راه افتادیم

- مگه هر شب، شبگردی میکنی؟
حرف نزد. زمزمه کرد «خلد گر به پا خاری آسان در آید - چه سازم به خاری که بر دل نشیند» صدایش به دل می نشست. در زمزمه اش غم بود. غمی که اخت شده بود، که آشنا شده بود.
حالا، تو خیابان که دراز بود و از کمر خم بود و انتهایش به تاریکی نشسته بود، تنها صدای پای ما بود که سنگین بود و بی نظم بود.

نیمتنام رو دستم بود. پا به پایش می رفتم. گاه کمی جلوتر و گاه پشت سرش. قامتی میانه داشت و گونه هایی برجسته و نگاهی تیز و گیرا که حالا خسته می نمود. حرف که می زد، صدایش خوش دار بود.

پرسید

- چرا ساکتی؟

گفتم

- به زمزمهات گوش میدم

بعد گفتم

- خوش به دل میشینه

لبخند زد و گفت

- آدما چه زود با هم دوست میشن

و تا جوابی بدهم باز گفت

- اما... چه مشکل جدا میشن

در صدایش چیزی بود که جذب می کرد. چیزی که نمی شناختمش، که حسش می کردم. نمی دانم، انگار رگه هایی که از دل جدا شود و با حرف قاطی شود و گرمی دل را و خون دل را بر دل نشاند.

باز زمزمه اش بود «مرنجان دلم را که این مرغ وحشی...».

برگ‌ریزان بود و باد نبود و آسمان انگار که بگ کرده بود و به غم نشسته بود و حالا، ردیف چراغها تمام شده بود و تاریکی بود و زمزمه آب بود.

عصر که از خانه می‌زدم بیرون، صدای زنم از تو ایوان بلند شده بود که

- خیال می‌کنی این مستیها و این شبگردیها راه علاجه؟

و من رو عتابه در اتاق ایستاده بودم و گفته بودم

- نه زن... میدونم که راه علاج نیس... اینو میدونم، اما دست کم

راه فراره

و بعد، انگار که با خودش حرف بزند گفته بود

- پس من چی؟... من!... منکه مادرم!...

به مرد گفتم

- با یه پیاله عرق چطوری؟

گفت

- قرص قرص

و دکه می‌فروش دور نبود و باز زمزمه مرد بود «...زبامی که

برخاست مشکل نشیند...»

لیوان را نصفه کردم و لیوان را نصفه کرد و سر کشیدیم. لاجرعه سر کشیدیم و به سلامتی همدیگر. با پشت دست، لبها را پاک کرد و نگاهم کرد. تو سفیدی چشمهاش رگ قرمز دویده بود و مژه‌هاش سنگین بود.

زیر گونه‌هاش چین افتاد و خنده لبهاش را کشید

- بازم میخوری؟

گفتم

- شب درازه

گفت

- و لابد قلندرم بیکار

بلند شدیم. از دکه بیرون زدیم. حالا بازو هامان تو هم بود و به
همدیگر تکیه داده بودیم و در حاشیه خیابان می رفتیم.

زنم گفته بود

- من که مادرم!... و تنهای تنها و هزاران فکر و خیال

مرد گفت

- حواست به حرفای من هس؟

گفتم

- هست

گفت

- تو، از زنها چی میدونی؟

وقتی که زنم گوشی تلفن را برداشته بود و یکهو وارفته بود و
من دستگیرم شده بود که چه به روزمان آمده است، صندلی را پیش
کشیده بودم و...

مرد گفت

- نگفتی

... بی آنکه لام تا کام بگویم، رو صندلی نشسته بودم و سیگاری
گیرانده بودم و به زنم نگاه کرده بودم که گریه تو گلویش شکسته
بود و به حق افتاده بود و... انگار مدتها بود که انتظار چنین روزی
را می کشیدم.

مرد گفت

- خب... تو نگو...

گفتم

- چی نگم؟

گفت

- من از زنها خیلی چیزا میدونم
و سیگار تعارفم کرد که گرفتم.

خیابان دراز بود. از کمر خم بود و نرمه‌بادی که وزیدن آغاز کرده بود با سرشاخه‌های بلند و نازک درختان بازی می‌کرد و حالا، خش‌خش برگهای زرد بود و صدای آب بود که تو جوی کنار خیابان سیلابی می‌رفت.

مرد ایستاد. دستهایش را گذاشت رو شانه‌هایم و خیره شد به

چشمانم

- تو چطور؟... زن رو می‌گم... چیزی دستگیرت شده؟

و روز بعد که زنم چادر به سر کرده بود و قرآن را زده بود زیر بالش و رفته بود که به جای دخترش قسم بخورد که تمام فکر و ذکرش درس خواندنش بوده است و کتاب خواندنش و...

مرد گفت

- کجایی؟

گفتم

- با تو هستم

گفت

- یه روز دوستت دارن. برات اشک میریزن، عین تمساح... دستت رو می‌پوسن، آسمون رو به زمین میان که باورت بشه همیشه به تو وفادارن. اما یه روز دیگه...

دستم را گرفتم. راه افتادیم. صدای سنگین قدمهامان سکوت شب را لرزاند. شب از نیمه گذشته بود. مرد دستم را رها کرد و با خودش

حرف زد

-... اما، یه روز دیگه... آخ...

و راهش که نداده بودند و عجز و لابه که کرده بود و هلش که داده بودند و رو زمین که غلتیده بود و نفرین و ناله که سر داده بود و بعد... که آمده بود و ختم گرفته بود و نذر و نیاز کرده بود و مشکل گشا داده بود و... که اینهمه افاقای نکرده بود و... چراغهای رنگین سردر میخانه‌ای روبرومان بود.

مرد گفت

- آره مردا... دستت میندازن، با تو قول و قرار میذارن، میگن و میخندن و بعد، اون وسطا یهو کسی دیگه پیدا میشه و تورو مته سنگ رو یخ و یا مته برج زهرمار رها میکنن و دست همدیگرو میگیرن و با هم راه میفتن و میرن تازه تو میفهمی که چه به روزت اوامده... تازه تو میفهمی که همه دروغ بوده، میفهمی که با همه صداقتت گول خوردی... گول... میفهمی چی میگم مردا... تو از زنها چی میدونی؟... تو اصلن چی میدونی مردا؟

انگار که خستگی، غم و یا دلزدگی، راه بر گلویش می‌بست

- من خیلی چیزا میدونم... خیلی چیزا

«نه... هیچکس هیچ چیز نمیدونه» این را به زخم گفته بودند و گفته بودند «هیچکس هیچ خبری نداره» و غروب که شده بود و صدای آشنای زنگ در خانه را که نشنیده بودیم و صدای سرزنده دخترمان را که نشنیده بودیم و بعد، وقتی که دیده بودیم گلهای باغچه را و گلدانها را کسی آب نداد و آب‌پاش سبزرنگ، از رولبه سیمانی باغچه جم نخورد، من به عرق پناه برده بودم و زخم به صندوقخانه رفته بود و مانتو آبی‌رنگ دخترمان را آورده بود و انگار که با خودش و برای دل خودش حرف بزند گفته بود «پاییز

داره سر میرسه... باید لباس پاییزه شو بدم بشورن و اطو کنن که دخترکم... دخترک نازنینم سرما نخوره...» و بعد، نگاهش را به نگاهم دوخته بود و ماتو را به گونه اش چسبانده بود و بو کرده بود و اشک تو چشمانش - که خسته می نمود - حلقه زده بود و...
مرد گفت

- بریم مرد!... بریم یه پیاله دیگه بزنیم تا برات بگم که چی کشیدم... تا برات بگم که از زنها چی میدونم.

تو میخانه خلوت بود. دو مرد، کنار هم، رو دو چارپایه بلند نشسته بودند و تنه هاشان را رها کرده بودند رو پیشخوان.
تا چارپایه ها را جلو بکشیم و بنشینیم، شنیدم
- آره برادر... از کار و نون، چیزای مهمتری هم هست.
مردی که می گفت، طاس بود و کوتاه بود و تپق می زد. زبانش سنگین شده بود

- آره عزیزم... مهمتر... خیلی مهمتر...

و دخترم گفته بود «اگه من نتونم حرف بزنیم، نون چه به دردم میخوره... کار چه به دردم میخوره...» و عصر، تا از خانه بزنیم بیرون، زنیم ملاقه های تختخواب دخترم را عوض کرده بود و از پنجره به ابرهای بره بره آسمان نگاه کرده بود و بعد، رفته بود صندوقخانه و خوش رنگ ترین پتو را که به فیروزه شفاف می ماند آورده بود و رو تختخواب دخترمان انداخته بود و جلو تخت زانو زده بود و زمزمه کرده بود «... شاید نصف شب سرد شد... شاید دخترک نازنینم سردش شد...» و بعد، وقتی که آمده بود تو ایوان و دیده بود که لباس پوشیده ام صداس در آمده بود «... پس من چی؟... من که مادرم!...» و

حالا، مرد کوتاه‌قد بود که انگار خشمش را فرو خورده بود و از بیخ گلو می‌غرید

- شکم‌رو با هر کثافتی میشه پر کرد... ولی...
 که قهقههٔ مرد دیگر، که کنارش نشسته بود، حرف را تو گلوش کشت

- یه پنج سیری به؟

گفتم

- به!

که لاجرمه سر کشیدیم.

- از زن می‌گفتم

گفتم

- آره... از زن می‌گفتی

به سسکه افتاد

- با تو... میاد بیرون... دست تورو میگیره. از نوازشش لذت میبری. از محبت پر میشی. دلت می‌لرزه... دلت می‌خواد که همهٔ خوبهارو نثارش کنی... احساس میکنی که همهٔ شادیهای دنیارو داری... دنیا قشنگه. به قشنگی رنگهای رنگین‌کمان... تو خوشبختی... تو بزرگی... گونه‌هاش‌رو بو میکنی... از زندگی پر میشی و فکر میکنی... به محبت فکر میکنی. به شکوه محبت که چطور از یه آدم یه نیمه‌خدا میسازه... میفهمی مردا... تو مست نگاهش هستی، مست هست که یهو میبینی شاد و پرخنده و سبک‌بال تو بغل کسی دیگه میرقصه. میبینی که تورو رها کرده. مته یک لنگه کفش کهنه، مته یک جوراب کهنه. تمام شب با کسی دیگه گفته و خندیده

پرسدا نفس کشید، نگاه تیز و هشیارش را که حالا خسته و

گول‌خورده می‌نمود، به چشمانم ریخت. نگاهم را دزدیدم.
گفت

- پاشو مردا!... پاشو بریم بیرون!

و بیرون که زدیم و هوا را که بلعیدیم و سیگاری که گیراندیم، باز
به حرف آمد. تو حرفش چیزی بود که آدم را می‌گرفت. انگار که
صداقتی لبریز از گرمی خون

- تو نمیشناسیشون... زهارو میگم
بازویم را گرفت

- راه بیفت مردا!... راه بیفت تا برات بگم
و زنم گفته بود «راه بیفت مردا!... عرق خوردن که دردی رو
درمون نمیکنه... پاشو راه بیفت ببینم دست به دامن کی بشیم...
دختر کم... دخترک نازنینم...» که رفته بودیم و گفته بودیم و...

مرد گفت

- برات که گفتم

زنم گفته بود

- برات که گفتم... بخدا قسم که همیشه سرش تو درس و کتابش

بود

که انگار تو گوشها سرب بود و انگار که لبها، همه از سرب بود
و نشسته بر هم و با چینی از همدردی که یافتنش مشکل بود و باور
رمیده چشمها که هراسناک بود.

مرد طاس گفته بود

- مهمتر از کار و لازم‌تر از نون به چیز دیگه‌س

و مرد گفت

- آخ مردا!... زن، به تکه...

و زنم گفته بود

- دخترک نازنینم به تکه جواهره

و مرد گفت

- حواست با منه؟

گفتم

- هست

گفت

- وقتی ازش میپرسی که چطور دلش راضی شده تورو بذاره و با کسی دیگه برقصه، تو چشات نگاه میکنه و خیلی راحت، عین آب خوردن، میگه که اصلن دنبال یه همچین موقعیتی میگشته تا به تو بفهمونه که دوست نداره.

ابراهیم تکه تکه رفته بود و آسمان سپیدی می زد و نرمه بادی که می وزید، گونه های تبزده ام را خنک می کرد.

در حاشیه جوی آب- که صداس خوش بود- تا انتهای خیابان رفتیم.

مرد گفت

- شنیدی چی گفتم؟

- شنیدم

گفت

- بیهو خراب میشی. مته به ساختمون، مته به عمارت که رو لجن بنا شده باشه. صدای خراب شدن خودتو میشنفی... چطور بگم؟...

میشنفی که یه چیزی تو دلت خراب شد. رو هم ریخت. رو هم!

مرد سنگین حرف می زد. بریده بریده حرف می زد. انگار که حق می کرد و زخم که سسکه راه بر حرفش بسته بود و که میان

گریه گفته بود «آدم از پا درمیا. هیچکس نمیتونه حتی به حرفت گوش بده» و مرد طاس که گفته بود

- از نونم لازم‌تره

و دخترم که گفته بود

- شکمو باید به گلوله بست، اگه هدف تنها شکم باشه
و مرد ایستاد

- من خسته شدم

گفتم

- بشینیم

و نشستیم کنار جوی آب.

صدای مرد، آرام بود و خواب‌زده بود

- ... بعد، وقتی می‌خواهی بدونی که چرا؟... باز، انگار که

راحت‌الحلقوم بخوره، بهت می‌گه: از کجا میدونی شبای دیگه با

کسای دیگه نبودم؟

کفشهای را بیرون آورد و جورابهایش را و پاهایش را گذاشت تو

جوی آب. سیگاری دیگر گیراند. با بی‌میلی پک زد. دودش را تو

دهان گرداند و حرف زد

- ... از خودت می‌پرسی که واقعاً بوده؟... واقعاً شبای دیگه با

کسای دیگه بوده؟... پس اون چشاش که اونهمه دوشون داشتی و

اونهمه با ناز و نیاز و نوازش ننگات می‌کرد؟... همه دروغ بود...

همه؟...

مرد نفس کشید. پرخدا نفس کشید

- آره مرد... تو زهارو نمیشناسی... چشاتو واز میکنی و میبینی

که همه دروغ بوده... همه!... انگار که خواب دیده باشی و چه

وحشتناک؟...

و زخم که جیغ کشیده بود و که از خواب پریده بود و عینهو

لندوک سرمازده لرزیده بود و دستهام را گرفته بود و اشک ریخته

بود و سراسیمه حرف زده بود «دخترک نازنینم... دخترکم... یعنی میگی چه بلایی سرش اومده... آخ مرد!... چه خواب وحشتناکی!...» و بعد، که سرش را رو سینه‌ام گذاشته بود «شب بود... ترس بود... همه جا یخ زده بود. دخترکم... انگار که ته چاه بود... پشت میله‌ها بود... انگار که تو گرداب خون، خون سیاه... دخترکم... دخترک نازنینم...» که بغض گلویم را گرفته بود و عرق سرد رو پیشانیم نشسته بود و تیره پشتم یخ کرده بود و زخم را نوازش کرده بودم و آرامش کرده بودم.

مرد گفت

— اونوقت دیگه تو هیچی نداری... نه دستی که نوازشت کنه... نه اعتماد و نه... میدونی مرد... اونوقت از خودت بیشتر از هر کسی دیگه بدت میاد... دلت میخواد که دنیا رو سرت خراب بشه... تف!...

مرد سکوت کرد و جیبهایش را گشت. بعد، پاها را از آب بیرون آورد. بعد، سرش را بالا گرفت و با نگاهی که گول خورده می‌نمود، نگاهم کرد و گفت

— تو سیگار نداری؟

که نداشتم.

گفت

— دیدی مرد!... دیدی گفتم که آخر شب، آدم حاضره برا یه نخ سیگار همه چیزش رو بده؟

از کنارش بلند شدم. پرسید

— کجا؟

گفتم

— میرم سیگار بخرم

به ساقه پیر درخت تکیه داد و چشمهایش رو هم رفت.

- به چرت میزنم تا بیای
 که راه افتادم و از خم خیابان گذشتم و رفتم که سیگار بخرم. کامم
 تلخ بود. سرم منگ بود. گونه‌هام داغ بود.
 ناگهان هوای شیری‌رنگ بامداد در خیابان جاری شد و طراوت
 سحرگاهی جاری شد و نفس صبح، تب گونه‌هایم را گرفت.
 برگهای درختان، به رنگ زرد خاکی، به رنگ قهوه‌ای گداخته، به
 رنگ طلای کدر و به رنگ مس مات همراه با باد، کف خیابان کشیده
 می‌شد.

به چهارراه که رسیدم، اتومبیلی پیش پایم ترمز کرد
 - آقا کجا تشریف میبرن؟

پرسیدم

- سیگار داری؟

گفت

- لابد از میخونه میای؟

در اتومبیل را باز کردم و سوار شدم

- میرم خونه... دست راست

و اتومبیل از جا کنده شد.

تب خال

خاله گل آمد و مرا برد خانه خودش. غروب بود. هوا خاکستری بود. شوهر خاله گل بفلم کرد. به موهام دست کشید و بعد، پیشانی ام را و گونه هام را بوسید. با سیبیل شوهر خاله گل بازی کردم که مثل پشمک نرم بود، اما مثل پشمک سفید نبود.

چند روزی منزل خاله گل بودم. ده روز، یا دوازده روز. درست یادم نیست. اما یادم هست که تابستان بود و هوا گرم بود
- خاله گل، چرا نباد برم خونه خودمون؟

خاله گل بفلم می کند. به سینه اش می چسباندم. موی بلندم را ناز می کند و می گوید

- مادرت ناخوشه عزیزم

خاله گل، عینهو مادرم است. میانه قامت، لاغر، با پوستی سفید و چشمانی سیاه و گیسوانی بلند

- خب باشه خاله گل... من که کاریش ندارم
هوا شرجه بود. گاهی نرمه بادی می آمد و شرجه را می برید.

پیش از ظهرها می‌نشستیم تو ایوان. من بودم با «نی‌نی» دختر خاله‌گل و «نانا» پسر خاله‌گل. ننه‌نرگس هم بود

- ننه‌نرگس عینهو یه دسته گله... همیشه خدا پاک و پاکیزه‌س. خاله‌گل، گاهی برامان «یخ در بهشت» درست می‌کرد. گاهی هم شربت بیدمشک می‌خوردیم. ولی بیشتر روزها که می‌نشستیم تو سایه نخل وسط حیاط و عروسک‌بازی می‌کردیم، خاله‌گل که از بازار برمی‌گشت برامان زردآلو می‌آورد. اول مرا صدا می‌کرد. می‌رفتم و رو زانوش می‌نشستم و ازش بو می‌کشیدم. بوی تنش مثل بوی تن مادرم بود. چند تا از زردآلوهای درشت را جدا می‌کرد و می‌داد به دستم. بعد، نی‌نی و نانا را صدا می‌کرد. بعد، وقتی که دوباره می‌رفتیم و زیر سایه کاکل سبز نخل می‌نشستیم، گوشت را و دسته‌های سبزی را از تو سبد بیرون می‌آورد.

شبها می‌رفتیم پشت‌بام. غروبها، نی‌نی با دستهای کوچکش پشت‌بام را جارو می‌کرد. نی‌نی لاغر است. گیشش بافته و بلند است. قدش از من بلندتر است. صورتش گرد است. مثل صورت خاله‌گل. مثل صورت مادر من. نانا، پشت سر نی‌نی، پشت‌بام را رشاب می‌کرد. هوا پر می‌شد از بوی خوش کاهگل. بعد، سه‌تائی، رختخوابها را پهن می‌کردیم که خنک شود. از رو چینه بام تو کوچه را نگاه می‌کردیم. گاوها که از صحرا می‌آمدند، خاک کف کوچه بلند می‌شد. چراغ زنبوری نانوائی جلو منزل خاله‌گل تمام کوچه را روشن می‌کرد. خسته که می‌شدیم، رو رختخوابها دراز می‌کشیدم و غلت می‌زدیم و بازی می‌کردیم تا شوهر خاله‌گل بیاید. شوهر خاله‌گل که می‌آمد، می‌نشستیم دور هم و شام می‌خوردیم. فانوس مرکبی را می‌گذاشتیم کنار سفره. شامان، نان بود و خربزه با پنیر. گاهی هم شیرۀ خرما بود با شیربرنج و گاهی هم شیر گاو با خرما. شام که تمام می‌شد و شوهر

خاله‌گل که نمازش را می‌خواند، می‌نشستم دورش که برامان قصه بگوید

- بابا، برامون قصه بگو

ننه نرگس کاری به کارمان نداشت. می‌رفت آن سر بام و رو جانماز می‌نشست و تسبیح می‌گرداند. خاله‌گل هم می‌رفت پایین که ظرفها را بشوید، یا لباس بشوید و یا این‌جور کارها.

شوهر خاله‌گل برامان قصه می‌گفت

- یکی بود، یکی نبود...

بعد، وقتی که خسته می‌شدیم، پا می‌شدیم که بخوابیم. یعنی که ما دلمان نمی‌خواست بخوابیم، هنوز دلمان می‌خواست که باز شوهر خاله‌گل سیگار بکشد و باز برامان قصه بگوید

- پاشین بچه‌ها... نازنین پاشو، ناصر پاشو

نی‌نی و نانا که بلند می‌شدند بخوابند، من هم بلند می‌شدم. من و نانا، پیش هم می‌خوابیدیم. مادرم گفته من از نانا، سه ماه کوچکت‌ترم

- خاله‌گل که زایید، من سر تو شش‌ماهه بودم

- مادر

- چیه پسرم؟... تاج سرم

خودم را برایش لوس می‌کنم و تک‌زبانی بهش می‌گویم
- مادر... چرا خاله‌گل واسه نانا خواهر زائیده ولی تو واسه من خواهر نمیزای؟

حالی‌ام کرده است که خاله‌گل، اولی‌نی‌نی را زائیده است. نی‌نی، از من دو سال و سه ماه بزرگتر است. از نانا دو سال بزرگتر است. مادرم هیچوقت برایم خواهر نزایید.

ده روز منزل خاله‌گل بودم. نمی‌دانم، شاید هم دوازده روز. شبها،

من و نانا پیش هم می‌خوابیدیم. آسمان را نگاه می‌کردیم و ستاره‌ها را و آنقدر حرف می‌زدیم تا خواب چشمانمان را پر کند. روز دهم بود. نمی‌دانم، شاید هم روز دوازدهم که دوباره خاله‌گل بغلم کرد و راه افتاد و بردم خانه خودمان.

حال مادرم خوب شده بود. بهش گفته بودند که باید رخت سیاه بپوشد تا بکلی ناخوشی‌اش از بین برود. چشمان مادرم سرخ شده بود. پف کرده هم بود. بغلم کرد. بعد، نمی‌دانم چه شد که یکهو زد زیر گریه. فهمیده بودم که هر وقت گریه می‌کند به یاد پدرم افتاده است

- مادر

لبهام را بوسید

- مادر... پس بابا کی میاد؟

چیزی نگفت. می‌بوسیدم و می‌گریه کرد. جلوترها، وقتی سراغ پدرم را ازش می‌گرفتم، می‌گفت

- یه کم طاقت داشته باش پسرم... ماشالله هزار ماشالله دیگه بزرگ شدی.

یادم نیست چه وقت بود که پدرم رفت. انگار صبح خیلی زود بود، یا غروب بود. تنها یادم است که آفتاب نبود. هوا هم خاکستری بود. من، نشسته بودم تو ایوان. هوا سرد بود. گلویم درد می‌کرد. انگار مادرم شال پشمی خودش را بسته بود دور گردنم. مثل پر گاه از زمین بلندم کرد و بوسیدم. بعد گذاشتم زمین. انگار خیلی عجله داشت. انگار کسی منتظرش بود. من حواسم به عروسکهام بود. به گمانم چشمان پدرم درشت است. دماغش پهن است. گونه‌هاش استخوانی است. مثل شوهر خاله‌گل. اما، یادم نمی‌آید که سیبل داشته باشد

- مادر، بابا چه شکلیه؟

- بلندقدده پسر

شوهر خاله گل کوتاه قد است. سبزه رو هم هست

- مته دانی جانه؟

مادرم سرم را شانه می کند. موهام را گذاشته است مثل دخترها

بلند شود

- آره پسر، مته دانی جانه. اما چارشونه س. سبزه س.

پس مثل دانی امیر هم نیست. مثل شوهر خاله گل هم نیست.

وقتی که پدرم رفت، تو ایوان نشسته بودم. گلویم ورم کرده بود.

با عروسکم بازی می کردم. خوب نگاهش نکردم. حواسم به عروسکم

بود. هوا سرد بود. خاکستری هم بود. نمی دانم هنوز آفتاب سر نزده

بود یا که آفتاب غروب کرده بود.

حالا می دانم که پدرم چه ریختی دارد. نی نی، دختر خاله گل

عکسش را نشانم داد. عکسش تو روزنامه بود

- اما به کسی نگیی ها

- به کسی نمیگم نی نی، به جون بابا نمیگم

نی نی جرأت نمی کند عکس را نشانم دهد. باز قسم می خورم که به

کسی نگویم. التماس می کنم

- نی نی، تو فقط نشونم بده... من که کاریش نمی کنم

می گوید

- باشه... نشون میدم... اما اگه گفتی تا روز قیامت بات قهر

می کنم.

خاله گل رفته بود بازار سبزی که خرید کند. شوهر خاله گل رفته

بود کارخانه ریسندگی که کار کند. من رفته بودم منزل خاله گل که با

نی‌نی و نانا بازی کنم. ننه نرگس نشسته بود پای منقل

- ننه نرگس عینهو یه دسته گله... همیشه پاک و پاکیزه‌س.

هوا سرد بود. ننه نرگس مقنعه‌اش را بسته بود سرش. چادرش را انداخته بود رو دوشش. تسبیحش را انداخته بود دور گردنش. دستهای پیر و کوچکش را گرفته بود بالای آتش منقل. دستهای ننه نرگس مثل پنبه، سفید و تمیز است. ننه نرگس سیگار اشنو می‌کشد.

نانا، نشسته بود روبروی ننه نرگس تخمه می‌شکست. یک عالمه تخمه ژاپونی و آفتابگردان، تو پاکت، قاطی هم بود و کنارش بود. تو حیاط باران می‌آمد. هوا خاکستری بود. کاکل نخل، سبز قویلی بود. نی‌نی دستم را گرفت. با هم رفتیم تو پستو. تاریک بود. پرده را کنار زدیم. هوای پستو خاکستری شد. نی‌نی، نفس نفس می‌زد. من هم نفس نفس می‌زدم. کمک نی‌نی کردم تا رفت رو یخدان. گفت که من حواسم باشد یکهو نانا سر نرسد. گفت که حرف تو دهان نانا بند نمی‌شود

- هر چی بشه زود میره به بابا می‌گه... هر که هر کاری بکنه، هر که هر حرفی بزنه

نی‌نی، در گنجه را باز کرد. بعد، یک بغل روزنامه از تو گنجه در آورد و داد به دستم

- بذار رو زمین تا بگردیم عکسو پیدا کنیم

خاک روزنامه‌ها رفت تو حلقم. سرفه کردم. نی‌نی گفت

- یواش سرفه کن... اگه نانا بفهمه میاد. حرف تو دهنش بند

همیشه

نفسم را حبس کردم. روزنامه‌ها را گذاشتم زمین. لبهام را رو هم فشردم که سرفه نکنم. کمک نی‌نی کردم تا از رو یخدان آمد پایین.

نمی‌شد که اصلاً سرفه نکنم. دستم را گرفتم جلو دهانم. بعد، وقتی که سرفه‌ام تمام شد، دو تایی نشستیم رو زمین. از لای در پستو، تو اتاق را و در اتاق را می‌پاییدیم که نانا نیاید. صدای شرشر باران می‌آمد. صدای رعد هم می‌آمد. اما نه همیشه. نی‌نی روزنامه‌ها را یکی‌یکی ورق زد. حالا هیچکدامان نفس نفس نمی‌زدیم. اما، دل تو دل من نبود

- نی‌نی، پس کو عکس بابای من؟

- خب یه کم طاقت داشته باش

هی روزنامه‌ها را ورق زد و هی عکسها را نگاه کردیم. هزار تا عکس بیشتر تو روزنامه‌ها بود. سر خلیه‌اشان از ته تراشیده بود. آن روز که تو ایوان نشسته بودم و گلویم درد می‌کرد و با عروسکم بازی می‌کردم و پدرم مثل پر گاه از رو زمین بلندم کرد و بوسیدم، سر پدرم تراشیده نبود. موی سرش بلند بود، سیاه بود، چند تا چین بزرگ هم داشت. حوصله‌ام سر رفت

- آخه نی‌نی... مگه تو نمیدونی که عکس بابای من تو کدوم

روزنامه‌س؟

- چرا، میدونم

- خب پس کو؟

- آخه اون چن وختا پیش، بابا، نشون ننه داد. من که یادم نمونده

تو کدوم روزنامه‌س

انگار داشتم خفه می‌شدم. پستو تنگ بود. بوی نا هم می‌داد. بوی خاک روزنامه هم بود. یک نگاهمان به در پستو بود و به اتاق و به در اتاق که مبدا نانا بیاید و یک نگاهمان به روزنامه‌ها. همه روزنامه‌ها کهنه شده بود. زرد شده بود. هی ورق زدیم و هی عکسها را نگاه کردیم. بعضیها، چندتا چندتا به ردیف نشسته بودند و نگاهمان

می کردند. بعضیها، جدا از هم بودند. تو حیاط باران می آمد. هوا سرد بود، اما من عرق کرده بودم. دلم می زد

- پس کو نی نی؟

یکهو لای روزنامه‌ای را باز کرد و گفت

- این هاش

عکس پدرم رو برویم بود. بلند قامت، چارشانه، با چشمانی درشت و گونه‌هایی استخوانی. سرش را از ته تراشیده بود. نگاهم می کرد. ایستاده بود کنار میز. انگار حرف می زد. میز دراز بود. بالاتنه مرد چاقی که پشت میز نشسته بود پیدا بود. آرنجها را گذاشته بود رو میز و زیر چشمی پدرم را می پایید. جلو مرد خپله چند برگ کاغذ بود. دلم از جا کنده شد. به نفس نفس افتادم. صدام در نمی آمد. خیلی تقلا کردم تا حرف بزنم

- نی نی تو میدونی که این حتماً باباس؟

نی نی سرخ شده بود

- او... خب بابا گفت... تازه زیرش م نوشته

نی نی کلاس سوم بود. من تازه رفته بودم مدرسه. بهش گفتم

- خب، بخون ببینم چی نوشته

نی نی زیر عکس را خواند. نه اینکه درست و حسابی خواند. نه!...

آنقدر زور زد، آنقدر هجی کرد که تنها از حرفهای اسم پدرم را فهمیدم و بعد هم، چند کلمه دیگر - اصلاً چیزی حالی‌ام نشد.

رو بروی همدیگر نشسته بودیم. روزنامه‌ها رو زمین پخش بود. هوای پستو خاکستری‌رنگ بود. گاهی صدای رعد می آمد. صدای باران هم می آمد. دم اسبی می بارید. به نی نی گفتم

- نی نی این روزنومه رو میدی به من؟

یکهو بنا کرد به جمع کردن روزنامه‌ها

- اوا... نه!... اگه بابا بفهمه...

بهش گفتم

- منکه چیزی به بابات نمیگم

نی‌نی روزنامه‌ها را رو هم گذاشت و آمد که بغلشان کند و بلند شود. بهش التماس کردم و گفتم

- نی‌نی، این عکس بابای منه
گفت

- اگه بابا بفهمه

و از رو زمین بلند شد. روزنامه‌ها را گذاشت رو یخدان. براش قسم خوردم

- نی‌نی بخدا به بابات نمیگم... به جون بابا نمیگم

آمد که برود رو یخدان. نگذاشتمش. دستهایش را گرفتم و سر راهش ایستادم.

گفت

- نیشه... اگه بابا بفهمه قیامت بپا می‌کنه

باز التماسش کردم. بعد بهش گفتم که تمام پولهای قلکم را بهش می‌دهم. راضی نشد. هر کاریش کردم راضی نشد. می‌خواست برود رو یخدان. روزنامه‌ها را بغل کردم. می‌خواستم از پستو بزخم بیرون. جلوم را گرفت. روزنامه‌ها را به زور از زیر بغلم بیرون کشید. من هم لج کردم. پریدم رو یخدان. در گنجه را بستم و گفتم

- حالا که نمیدی منم نمیذارم

نی‌نی التماس کرد. گفت

- ببین ترو خدا...

از رو یخدان آمدم پایین، عقب رفت. جلو رفتم و بازوهایش را گرفتم و گفتم

- اگه ندی، به بابات میگم که عکسو نشونم دادی

رنگک نی نی زرد شد

- اگه ندی بهش میگم

نی نی گفت که بام قهر می کند. گفتم

- باشه نی نی... باشه... قهر کن... هر کاری دلت میخواد بکن. من

تا عکس بابامو نگیرم نمیدارم روزنومه هارو بذاری تو گنجه.

عاقبت نی نی راضی شد. یعنی چاره ای نداشت. گفت

- باشه میدم... اما جون بابات به کسی نگی

دوباره نشستیم رو زمین. روزنامه ها را پهن کردیم. نی نی رفت از

تو کشو چرخ خیاطی خاله گل قیچی آورد. عکس را از تو روزنامه

چید و داد به دستم. عکس مرد خپله را از کنار پدرم قیچی کردم.

اصلاً از همان اول که دیدم کنار پدرم نشسته ازش بدم آمد. از آن

چپ چاپ نگاه کردنش و آن لپهای پرگوشتش. نمی دانم چرا یکهو

ازش لجم گرفتم.

عکس پدرم را تا کردم و گذاشتم تو جیب بغل نیمتنام. بعد،

کمک نی نی کردم که روزنامه ها را بگذارد تو گنجه. در گنجه را

بستم. قیچی را گذاشتیم تو کشو چرخ خیاطی. پرده پستو را انداختیم

و رفتیم پیش ننه نرگس که نشسته بود کنار منقل. قوری چای و یزویز

می کرد. ننه نرگس دعا می خواند. باران بند آمده بود. هوا خاکستری

بود.

نانا گفت

- شماها کجا رفته بودین؟

نی نی بهش گفت که رفته بودیم نمره هاش را نشانم بدهد. نی نی

زرنگک بود. جلو نانا، یک عالمه پوست تخمه بود. تو اتاق گرم بود.

رختخواب پیچ سه کنج اتاق بود. لامپا تو تاقچه بود. اتاق ننه نرگس

همیشه شسته و روفته بود. خودش همه کارهاش را می‌کرد. از کنار منقل بلند شدم

- ننه‌نرگس، من می‌خوام برم خونه

ننه‌نرگس مهربان بود

- میری خونه پسر من؟! ... تو راه سر ما نخوری

دندانهای ننه‌نرگس مثل شیر سفید بود. همیشه با نمک و خاکه زغال می‌شستشان. نی‌نی تا دم خانه آمد دنبال. خاله گل هنوز از بازار نیامده بود.

نی‌نی گفت

- اگه به کسی بگی تا روز قیامت باهات قهر می‌کنم.

تو کوچه سرد بود. هوا هم خاکستری بود.

□

نی‌نی رفته است کلاس پنجم. من رفته‌ام کلاس سوم. مدرسه تعطیل شده است. مادرم هنوز رخت سیاه می‌پوشد. حالا دیگر عادت کرده‌ام. هیچوقت هم ازش نمی‌پرسم که چه وقت پدرم از سفر برمی‌گردد.

گاهی که خودم تنها هستم، می‌نشینم، عکس پدرم را از جیبم بیرون می‌آورم و باش حرف می‌زنم.

مدرسه تعطیل شده است. روزها می‌روم حجره دانی امیر که دم دستش باشم. دانی امیر بلند است و لاغر. پدرم بلند است و چارشانه. حجره دانی امیر تو تیمچه بزرگ است. تو حجره خنک است. اگر چراغ روشن نکنیم، تاریک هم هست. دانی امیر معامله برنج می‌کند.

صبح که می‌شود، همراه دانی امیر راه می‌افتم و می‌روم حجره. می‌نشینم رو صندلی و به حرف دل‌ها گوش می‌دهم. هر وقت برای

دائی امیر میهمان سر برسد، می‌روم به قهوه‌چی تیمچه می‌گویم که چای بیاورد. کارم همین است.

گاهی از داد و قال دلالها دلم می‌گیرد. دلالها همیشه بلند حرف می‌زنند. و گاهی اصلاً از حجره دلم می‌گیرد. اینست که چارپایه را برمی‌دارم و می‌گذارم جلو حجره و می‌نشینم مردم را نگاه می‌کنم. دائی امیر عجب حوصله‌ای دارد. اگر از کلهٔ سحر تا نصف‌شب تو حجره بنشیند خسته نمی‌شود. حجره دراز است و باریک. نمونه‌های برنج را گذاشته‌ایم ته حجره. میز دائی امیر نزدیک در است. گاوصندوقش هم بغل دستش است. یک نیمکت و چارتا صندلی و دو تا چارپایه هم تو حجره هست. همیشه حجره بوی برنج می‌دهد. اگر تمام روز هم جلو حجره بنشینم و مردم را نگاه کنم، دائی امیر چیزی نمی‌گوید. حالا، اگر چشمهام را هم روهم بگذارم، می‌توانم همه چیز تیمچه را از بر بگویم. همهٔ حجره‌ها را و همهٔ ستونها را و رنگ همهٔ درها و پنجره‌ها را. همهٔ گنجشکها را که لابلای درها و شکافهای ستونها و دیوارها لانه کرده‌اند می‌شناسم. کبوترهای چاهی را هم می‌شناسم. چند روز است یک کبوتر حنائی‌رنگ - که سرخی می‌زند - آمده است و تو سوراخ بالای سردر قهوه‌خانه لانه کرده است. نمی‌تواند قاطی کبوترهای چاهی شود. نک ریزش می‌کنند. یکهو بهش هجوم می‌برند. گاهی پر می‌کشد و می‌رود و غروب برمی‌گردد. گاهی هم به لانه پناه می‌برد و سر از سوراخ بیرون نمی‌آورد.

قهوه‌خانه روبروی حجرهٔ دائی امیر است. سقف تیمچه، گنبد گنبدی است. هر گنبد یک هواخور دارد. از هواخورها، لوله‌های نور آفتاب می‌افتد رو زمین. وقتی لولهٔ نور هواخور گنبد سو می‌بکشد تا رو عتابهٔ حجرهٔ دائی امیر، آنوقت ظهر است.

عکس پدرم همیشه تو جییم است. گاهی که دائی امیر از حجره می‌رود بیرون و ظهرها که صدای مؤذن رو بازارچه پر می‌کشد و دائی امیر می‌رود مسجد، عکس را از جییم بیرون می‌آورم و نگاهش می‌کنم. چند بار تا حالا با سریش، پشت عکس را کاغذ چسبانده‌ام که پاره نشود. حالا، عکس را گذاشته‌ام لای یک جلد مقوائی که اندازه جیب بغلم است. اگر فرصت بکنم گاهی با پدرم حرف می‌زنم اما تا حالا نشده است که جوابم بدهد. نشده است که لبه‌اش تکان بخورد، حتی نشده است که بهم لبخند بزند. تنها نگاهم می‌کند. با چشمان درشت و سیاهش طوری نگاهم می‌کند که دلم تو هم می‌ریزد. تا می‌بینم که دائی امیر دارد می‌آید، یا کسی دارد سر می‌رسد، عکس را می‌گذارم لای جلد مقوائی و می‌گذارمش تو جییم. این کار همیشگی من است.

□

دلم از حجره گرفته است. چندلایهای اخرائی رنگ سقف رو دلم سنگینی می‌کند. از هر روز بیشتر گرفته‌ام. چارپایه را می‌گذارم جلو حجره و می‌نشینم. دلم شور می‌زند. دور تا دور تیمچه را نگاه می‌کنم. چندتائی از دلایها و حمالها رو نیمکتهای قهوه‌خانه نشسته‌اند. در همه حجره‌ها باز است. لوله‌های نور، جابه‌جا، افتاده است رو ستونهای مدور سنگی که زیر گنبدهای سقف نشسته‌اند. انگار کسی سرم را برمی‌گرداند که در تیمچه را نگاه کنم. زل می‌زنم به در بزرگ تیمچه. بازارچه دارد شلوغ می‌شود. گاریهای یک‌اسب، گاهی پر و گاهی خالی از جلو در رد می‌شوند. صداها قاطی هم است. صدای پرپر می‌شنوم. نگاه می‌کنم به سردر قهوه‌خانه. کبوتر حنائی رنگ از لانه بیرون زده است. چند تا کبوتر چاهی که رنگشان آبی می‌زند، بغغو می‌کنند و با بال به سرش می‌کوبند. تامیون

سبزرنگی جلو در تیمچه می‌ایستد. فس فس می‌کند، بعد مورتورش خاموش می‌شود. دانی امیر گردن می‌کشد. از حجره می‌زند بیرون و می‌رود به طرف در تیمچه. انگار برامان برنج آورده‌اند. حملها تکان می‌خورند، از تیمچه می‌ریزند بیرون و از کامیون می‌کشند بالا. کبوتر حنائی‌رنگ پر می‌کشد و از سوراخ سقف گنبد بالای قهوه‌خانه می‌رود بیرون.

تا چشم بهم بزیم کامیون خالی می‌شود. گونیهای برنج، تو انبار دانی امیر رو هم چیده می‌شود. کبوتران چاهی آرام گرفته‌اند. تو تیمچه خنک است. دلم شور می‌زند. انگار منتظر کسی هستم. یکهو قشقرق گنجشکها بلند می‌شود. یکدسته با هم از تو سوراخ بزرگ سردر تیمچه بیرون می‌زنند و پر می‌کشند به طرف هواخورهای سقف. باز لابد مار گل باقلائی‌رنگ پیدا شده است.

نگاهم از گنجشکها رها می‌شود. زل می‌زنم به در تیمچه. نمی‌دانم چه شده است که مژه هم نمی‌زنم. دانی امیر هنوز تو انبار است. یکهو تکان می‌خورم. از رو چارپایه بلند می‌شوم. انگار پدروم دارد از در تیمچه می‌آید تو. بلندقامت با گونه‌های استخوانی و... نه!... یکهو وا می‌روم. گردن پدروم اینهمه کوتاه نیست، رو گونه‌اش جای زخم کهنه نیست. اما چشمه‌اش؟... درشت و سیاه، عینهو چشمان پدروم!... خودش است. خود خودش... ولی این باریکه گوشت سفید اضافی که پوست سوخته‌گونه‌چپش را از زیر چشم تا کنار چانه خط انداخته است چی؟... دلم بنا می‌کند به زدن. نگاهش، نگاه پدروم است. صدای قلبم را تو شقیقه‌هام می‌شنوم. یک لحظه هوس می‌کنم که خیز بردارم و خودم را پرت کنم تو بغلش. قدمه‌اش بلند و کشیده است. نمی‌آید به طرفم. بهم اعتنا نمی‌کند. مثل همیشه، مثل عکس. نه!... حتی مثل عکس هم نگاهم نمی‌کند. لبه‌اش رو هم فشرده شده است. به پیشانی

و سر تراشیده‌اش عرق نشسته است. آستینهایش را تا آرنج بالا زده است. دستهایش پرمو است. حتی به طرفم هم نمی‌آید. از پشت ستونهای مدور جلو در تیمچه رد می‌شود و می‌رود به طرف قهوه‌خانه. زانوهام سست می‌شود. چشمهام می‌جوشد. لوله‌های نور می‌لرزند. عقب می‌روم و می‌نشینم رو چارپایه و قد و بالاش را نگاه می‌کنم که حالا نشسته است رو نیمکت قهوه‌خانه. چند تائی از حمالها و چند تائی از دلایها دورش حلقه می‌زنند. عکس پدرم را از جیبم بیرون می‌آورم. باش حرف می‌زنم

- خودتی آره؟

جواب نمی‌دهد. مثل همیشه. نگاهش عینهو سنگ است.

- نی‌نی یقین داری که این عکس باباس؟

صدای شرشر باران گوشم را پر می‌کند. صدای رعد می‌شنوم. هوای پستو خاکستری‌رنگ است

- او... خب زیرش نوشته.

کاش نوشته زیرش را قیچی نکرده بودم. باش حرف می‌زنم

- میدونم که خودتی

لبه‌اش اصلاً تکان نمی‌خورد. مثل همیشه. عکس را می‌گذارم تو جیبم. دائی امیر از انبار می‌آید بیرون. رو عتابه در حجره می‌ایستد و گردن می‌کشد. سر تراشیده‌ی مرد بلندقامت از لابلای آدمهایی که دورش ایستاده‌اند پیداست. اخم دائی امیر تو هم می‌رود و غر می‌زند. بعد می‌رود تو حجره. نگاهم دور تا دور تیمچه می‌گردد. همه از حجره‌ها بیرون زده‌اند. زیر گوش هم پیچ‌پیچ می‌کنند. نه صدایشان را می‌شنوم و نه حرفهایشان را. نمی‌دانم چه شده است که همه صداهای افتاده است. مرد بلندقامت استکان خالی را می‌گذارد رو میز، بلند می‌شود و لای آدمهایی را که دورش ایستاده‌اند می‌شکافد، راه می‌افتد

به طرف در تیمچه و می رود بیرون.

دوباره صداها بلند می شود و همه می روند تو حجره هاشان. صدای چرتکه دایمی امیر به گوشم می نشیند. یکهو دلم سنگین می شود.

□

دایمی امیر و زنی دایمی امیر، آن سر بام می خوابند. من، شبها کنار مادرم می خوابم. یعنی مادرم، رختخوابم را کنار رختخواب خودش پهن می کند. با هم آسمان را نگاه می کنیم. مادرم اسم همه ستاره ها را می داند. یقین پدرم یادش داده است. آسمان شهر ما پرستاره است. مادرم، شبها برایم حرف می زند. کنار هم که دراز می کشیم برایم قصه می گوید، آنقدر که تا چشمم سنگین خواب شود

گاهی نمی نی هم می آید پیش ما. نانا هم می آید. اما من کم می روم منزل خاله گل. اصلاً طاقت دوری مادرم را ندارم. وقتی نمی نی و نانا می آیند خانه ما، دلم می خواهد شب نمانند که مادرم برای خودم تنها قصه بگوید. لابد اگر دایمی امیر بچه دار شود و بچه اش بزرگ شود، می خواهد بیاید کنار ما بخوابد و به قصه های مادرم گوش کند. خدا کند حالا حالاها دایمی امیر بچه دار نشود.

شبها کنار مادرم می خوابم. باش حرف می زنم. بام حرف می زند
- از حجره که خسته نشدی؟

به گونه ها و گردنم دست می کشد

- نه مادر... چرا خسته بشم؟

تک زبانه ام است که بهش بگویم امروز پدرم را دیده ام. تک زبانه ام است که ازش بپرسم چرا گردن پدرم تو عکس اینهمه کوتاه نیست. چرا رو گونه اش خط سفید نیست. اما جرئت نمی کنم. ترسم اینست که عکس را ازم بگیرد، که بپرسد عکس را از کی گرفته ام... اما اگر پدرم بود... اگر خودش بود... پس چرا اصلاً نگاهم نکرد... چرا

اصلاً... نه!... شاید خودش نباشد... اما نگاهش؟... قد و قواره‌اش؟...
 دلم می‌خواهد از کنار مادرم بلند شوم و بروم پایین و بروم تو اتاق
 و عکس را نگاه کنم. دست مادرم رو سرم کشیده می‌شود. با سر
 انگشت بن موهام را می‌خازد. تنم به مورمور می‌افتد. خوشم می‌آید.
 صدایش را می‌شنوم

- دایه جانو که اذیت نمی‌کنی؟

کف دست مادرم را رو لبهام می‌گذارم و می‌گویم

- نه مادرم... هر کاری بگه واسه‌ش می‌کنم

دست مادرم را رو لبهام فشار می‌دهم که یکهو حرف از دهانم

بیرون نزنند

- تابستون که تموم شد دوباره میری مدرسه... انشالله کلاس

چهارم...

هنوز دست مادرم رو لبهام است

-... ماشالله هزار ماشالله دیگه مرد شدی

رو دست راستم غلت می‌زنم و می‌گویم

- ولی اگه تو بخوای دیگه اصلاً مدرسه نمیرم

تعجب می‌کند

- نمیری؟

چشمان سیاه مادرم برق می‌زند. باز رو گردهام می‌خوابم و آسمان

را نگاه می‌کنم

- یعنی گفتم اگه دلت بخواد... چونکه دلم می‌خواد همیشه برم

حجره دایه امیر

دست مادرم رو گونه‌ام کشیده می‌شود

- نه پسر... تو باید درس بخونی

دارم خفه می‌شوم. اگر بگویم که پدرم را دیده‌ام کلی سبک

می شوم.

صدای مادرم را می شنوم

- دائی جون گفته که حقوقتم می ده

نمی توانم جلو خودم را بگیرم

- مادر... پس بابا کی میاد؟

چیزی نمی گوید. گریه هم نمی کند. به موهام دست می کشد.

وقتی که رفتم مدرسه موهام را کوتاه کردند چشمانم را رو هم

می گذارم. گرمی دست مادرم را رو گونه هام احساس می کنم. چشمانم

را باز می کنم. سرم را برمی گردانم و به مادرم نگاه می کنم. چشمان

سیاه مادرم برق می زند. انگار پر شده است اشک. پشیمان می شوم که

باز سراغ پدرم را ازش گرفته ام.

□

هنوز دائی امیر ناشتائی اش را نخورده است که قصد می کنم از

خانه بزنم بیرون، صدای مادرم درمی آید

- چرا به این زودی؟

بهش دروغ می گویم

- دلم میخواد یواش یواش بروم. کوچه هارو نیگا کنم. آدما رو...

شایدم از میدون برم ببینم جلیل کویتی «نربیج»* شکار کرده یا نه.

از خانه می زنم بیرون، پا می گذارم به دو. یکنفس می روم تا

تیمچه. جرئت می کنم، می روم می نشینم رو تخت قهوه خانه. قهوه چی

یک استکان چای می گذارد جلوم. خجالت می کشم. تا بناگوش سرخ

می شوم. تا حالا تو قهوه خانه چای نخورده ام. تیمچه هنوز شلوغ نشده

* نربیج: به فتح اول و سوم و سکون دوم و چهارم، نوعی ماهی

بزرگ کارونی است که گهگاه به دام می افتد.

است. صدای باز شدن در حجره‌ها می‌آید. صداهایی از تو بازارچه می‌زند تو تیمچه. گمان کنم وقتی قهوه‌چی استکان چای را گذاشت جلوم ازم پرسید که چه خبر است اینهمه زود آمده‌ام. صدای دایی امیر را می‌شنوم. استکان نصفه را می‌گذارم تو نعلبکی و بلند می‌شوم

- چرا امروز قبل از من راه افتادی؟

چیزی بهش نمی‌گویم. سرخ می‌شوم. اطراف تیمچه را نگاه می‌کنم. هنوز از مرد بلندقامت خبری نشده است. دایی امیر در حجره را باز می‌کند. چارپایه را می‌آورم بیرون و می‌نشینم. صدای تق‌تق چرتکه دایی امیر بلند می‌شود. دلالتها دارند می‌آیند. حالها زودتر از همه آمده‌اند. نگاهم به در تیمچه است. می‌خواهم عکس پدرم را از جیبم بیرون بیاورم و نگاهش کنم اما جرئت نمی‌کنم. می‌ترسم یکهو دایی امیر سر برسد و مچم را بگیرد. دو سال بیشتر است که با عکس پدرم حرف می‌زنم، که هیچکس ازش خبری ندارد، که حتی یک کلمه هم جوابم نداده است. وقتی باش حرف می‌زنم، وقتی خودم تنها هستم و باش حرف می‌زنم، فقط نگاهم می‌کند.

آفتاب از هواخورهای سقف افتاده است رو ستونها و دارد پایین می‌کشد. انگار کسی سرم را برمی‌گرداند به طرف در تیمچه. دلم می‌لرزد. دارد می‌آید تو. خوش‌قد و بالا، با چشمانی درشت و ابروانی پرپشت و چانه‌ای محکم. تا بخواهد از جلوم بگذرد بلند می‌شوم. یک لحظه نگاهش با نگاهم درهم می‌شود. جای خودم خشک می‌شوم. دلم می‌خواهد حرف بزنم اما انگار لالمانی گرفته‌ام. گردنش آنقدر کوتاه است که چانه‌اش به سینه‌اش نشسته است. لز جلوم رد می‌شود و می‌رود به طرف حجره خواجه توفیق و تو حجره سر می‌کشد. به گمانم چیزی می‌گوید و برمی‌گردد به طرف قهوه‌خانه

و می‌نشینند رو نیمکت. حالا تیمچه شلوغ شده است. صدای تق‌تق چرتکه‌دائی امیر تو گوشم است. یک لحظه عکس پدرم را از جیبم بیرون می‌آورم و نگاهش می‌کنم. چانه‌ مرد بلند قامت اصلاً به چانه‌ پدرم نمی‌برد. چانه‌ پدرم اینطور پهن و محکم نیست. اما نگاهش؟... راه‌رفتنش؟.. کاش آنروز خوب نگاه می‌کردم که پدرم چطور از خانه زد بیرون. باید قدمهاش سنگین باشد و کشیده. عکس را می‌گذارم تو جیبم. قهوه‌چی دارد با پدرم حرف می‌زند... پدرم؟!... اگر خودش نباشد؟! نه!... خودش است. خود خودش.

صداهاى بازارچه و صداهاى تیمچه قاطی شده است. نمی‌دانم پدرم چه می‌گوید که قهوه‌چی می‌زند زیر خنده. انگار دارد نگاهم می‌کند. سرم را می‌اندازم پایین. زیرچشمی نگاهش می‌کنم. یکهو می‌بینم که دائی امیر بالای سرم ایستاده است. دارد به پدرم نگاه می‌کند. زیرچشمی دائی امیر را می‌پایم. هنوز دارد نگاهش می‌کند. چندتایی دور پدرم جمع می‌شوند. همه از بیکاره‌های بازارچه هستند. بی‌هوا از جا می‌پریم و دستهای دائی امیر را می‌گیرم
- خودشه؟... آره؟... خودشه؟

دائی امیر از حرفام چیزی دستگیرش نمی‌شود. بهش التماس می‌کنم

- بگو دائی جون... جون زندائی بگو... بگو که خودشه

دائی امیر تعجب کرده است. آهسته می‌پرسد

- تو از چی داری حرف می‌زنی؟

وا می‌روم. سرم را می‌اندازم پایین. چشمهام پر شده است اشک.

دائی امیر زیر بازویم را می‌گیرد و همراهش می‌بردم تو حجره.

می‌نشینم رو صندلی. می‌نشیند پشت میز. سیگاری می‌گیراند. چند

لحظه نگاهم می‌کند. چند پک غلیظ به سیگار می‌زند. صورتش تو

دود گم می‌شود. صدایش را می‌شنوم

- نگفتی که از چی داری حرف می‌زنی؟
 انگار تمام حجره خاکستری‌رنگ شده است. لال شده‌ام. دارم خفه
 می‌شوم. نفس تو سینه‌ام تنگی می‌کند. باز صدایش را می‌شنوم
 - ها؟... هیچی نمی‌خوای بگی؟
 خیلی تقلا می‌کنم تا بتوانم حرف بزنم
 - هیچی دانی جون... هیچ
 دانی امیر نفس می‌کشد. نفسش پر صداست. حالا صورتش را
 می‌بینم. دور چشمانش چین نشسته است. چشمان سیاهش تنگ شده
 است. پوست سفیدش زردی می‌زند. صدایش را می‌شنوم
 - پس چیزی نیست... ها؟
 دلم می‌خواهد بلند شوم، از حجره بزنم بیرون، خیز بردارم به
 طرف پدرم و سرش فریاد بکشم و عکسش را از جیبم بیرون بیاورم
 و نشانش بدهم و بگویم
 - تو می‌خوای منو گول بزنی آره؟... مگه من چی کردم؟... ها؟...
 چرا نمی‌خوای بدونم که تو پدرمی؟
 اما آرام از رو صندلی بلند می‌شوم. دانی امیر می‌پرسد
 - کجا؟
 بهش می‌گویم
 - همینجا... جلو حجره...
 از حجره می‌زنم بیرون. پدرم رفته است. گل آفتاب هواخور
 سوم دارد به عتابه حجره دانی امیر نزدیک می‌شود.

□
 چارپایه را گذاشته بودم بیرون حجره و نشسته بودم تا پدرم بیاید
 قهوه‌خانه تیمچه که چای بخورد. حرفها را می‌شنیدم و دندان رو جگر
 می‌گذاشتم.

گوشهام را تیز کرده بودم. خواجه توفیق نای حرف زدن نداشت. به زحمت صدایش را می شنیدم.
- با کلونتری م که بند و بست کرده...

همه پشت سر پدرم حرف می زنند اما هیچکس جرئت ندارد که سینه به سینه اش بایستد و حرفش را بزند.

وقتی از در تیمچه می آید تو، نفس همه می برد. صدای قدمهایش را که می شنوند گردن می کشند. همین خواجه توفیق می شود عینو موش. دلم می خواهد بایستم وسط تیمچه، زنده ها و مرده هاشون را زیر و رو کنم. دلم می خواهد فریاد بکشم و بهشان بگویم که اگر دل و جرئت دارند تو چشمه اش نگاه کنند و حرفشان را بزنند.

پدرم عین خیالش نیست. انگار نه انگار که کسی پشت سرش بد و بیراه می گوید. تا ظهر چند بار می آید قهوه خانه تیمچه چای می خورد. گاهی چند تایی هم همراهش هست. انگار از حساب می برند. پشت سرش راه می روند و به حرفش گوش می دهند.

یک روز که پدرم نیامده بود قهوه خانه و دلم هوای دیدنش را کرده بود، از در تیمچه زدم بیرون و رفتم میدان بارفروشها. خیلی دور نیست. همین بغل است. کمی پایین تر از بازار قصابها. اما وقتی برگشتم از نگاه دائمی امیر فهمیدم که ازم رنجیده است.

پرسید

- کجا رفته بودی؟

بهش دروغ گفتم

- رفتم دس به آب برسونم

- مگه تیمچه مستراح نداشت؟

- خیلی بو میده... آدم خفه میشه

دیگر چیزی نگفت اما نگاهش زار می زد که فهمیده است رفته ام

میدان بارفروشها. حتی به گمانم دائی امیر فهمیده است که پدرم را شناخته‌ام. همیشه هوام را دارد. تا با پدرم بنا می‌کنم به حرف‌زدن زیرچشمی می‌پایدم اما تا حالا چیزی بهم نگفته است. به گمانم از اینکه پدرم تو میدان بارفروشها باج می‌گیرد ازش بریده است، از اینکه زندان بوده است همه ازش بریده‌اند.

حالا پدرم خوب می‌داند که هر لحظه منتظر آمدنش هستم، که با دیدنش شاد می‌شوم. روزهای اول از پشت ستونهای سنگی مدور یکر است می‌رفت به طرف قهوه‌خانه بی‌اینکه بهم لب‌خند بزند و بی‌اینکه حتی نگاهم کند. اما حالا، از در تیمچه که می‌آید تو، کار اولش اینست که بیاید و احوالم را بپرسد. اگر روزی ده بار بیاید، هر ده بار همین کار را می‌کند. وقتی بام حرف می‌زند داغ می‌شوم. تا بناگوش سرخ می‌شوم. حرف تو گلویم گیر می‌کند، زبانم بند می‌آید. هیچوقت نتوانسته‌ام تو چشمانش نگاه کنم. هیچوقت نتوانسته‌ام درست و حسابی به حرفهاش جواب بدهم. همیشه جویده حرف زده‌ام. سرم را انداخته‌ام پایین و تقلا کرده‌ام تا یک کلام از گلویم بیرون بزنند. اگر روزی ده بار بام حرف بزنند، هرده بار همینطور می‌شوم.

یکی دو بار، وقتی که نشسته بوده است رو تخت قهوه‌خانه بهم اشاره کرده است که بروم کنارش بنشینم و باش چای بخورم. دلم می‌خواست است بروم اما فکر دائی امیر را کرده‌ام که بدجوری از پدرم بدش می‌آید. اصلاً خوش ندارد که با پدرم حرف بزنم. عجیب اوقاتش تلخ می‌شود. این را از نگاهش می‌فهمم.

هنوز به مادرم چیزی نگفته‌ام ولی یک روز باید دست مادرم را بگیرم و بیاورمش حجره.

روز سوم است که مرد سیه‌چرده‌ای همراه پدرم می‌آید قهوه‌خانه، کوتاه است و پهن و قلچماق. اما معلوم است که از پدرم حساب می‌برد. هر دو با هم می‌آیند و می‌نشینند رو نیمکتهای قهوه‌خانه و با هم حرف می‌زنند. گاهی پولهایشان را می‌شمارند. گاهی به همدیگر پول می‌دهند.

دائی امیر صدام می‌کند که بروم بازار قصابها گوشت بخرم. جعفر قصاب با دائی امیر دوست است. هیچ معطلم نمی‌کند. تا چشمش بهم می‌افتد راهم می‌اندازد. همیشه چند تا دنبالچه هم بهم می‌دهد. دائی امیر خودش سفارش کرده است. زن دائی امیر وقتی دیزی را بار بگذارد و دیزی تو تنور دم‌پز شود و دنبالچه‌ها خوب بپزد، آدم دلش می‌خواهد انگشتانش را باش بخورد.

از جعفر قصاب گوشت می‌گیرم و بدو برمی‌گردم. پدرم آمده است. نشسته است رو نیمکت قهوه‌خانه اما انگار اوقاتش تلخ است. مرد سیه‌چرده روبروی پدرم رو صندلی چندک زده است و سیگار دود می‌کند. چند تا از بیکاره‌های میدان بارفروشها دور و برشان ایستاده‌اند. چشم پدرم که بهم می‌افتد اصلاً نمی‌خندد. گوشت را می‌گذارم تو حجره و زود برمی‌گردم و رو چارپایه می‌نشینم. مرد سیه‌چرده ته‌سیگارش را خاموش می‌کند و حرف می‌زند. یعنی لبه‌اش می‌جنبید. صدایش را نمی‌شنوم. هم دور است و هم اینکه صدای آدمهای بازارچه و صدای رفت و آمد گاریها و کامیونها قاطی شده است. پدرم سکوت کرده است. لب پایش را به دندان گرفته است. دلم می‌خواهد بلند شوم و جلوتر بروم تا حرفهای مرد سیه‌چرده را بفهمم. دلم می‌خواهد بروم بنشینم رو گونیهای برنجی که زیر گنبد سومی رو هم چیده شده است. پدرم سر برمی‌گرداند و خیره به مرد سیه‌چرده نگاه می‌کند. یکی از حملها از انبار بیرون می‌زند، چنگک

آهنی را به کیسه برنج فرو می‌کند، دستهایش را به کمر می‌زند و جلو قهوه‌خانه می‌ایستد و پدرم را نگاه می‌کند. انگار هوا پس است. بیکاره‌ها همه بغ کرده‌اند. مرد سیه‌چرده رو صندلی چندک زده است. عینهو گربه که قصد جست زدن داشته باشد. هنوز دارد حرف می‌زند. یکهو صدای پدرم مثل ترقه می‌ترکد. صدایش همه جا می‌پیچد. حالا انگار گردنش بلند و افراشته است. گونه‌اش صاف است. چانه‌اش با چانه عکس پدرم مو نمی‌زند، اما از چشمانش خون می‌بارد. دور تا دور تیمچه را نگاه می‌کنم. همه از پشت میزهاشان بلند شده‌اند و آمده‌اند رو عتابه‌های در ایستاده‌اند. چند تاشان دور هم جمع می‌شوند و پچ‌پچ می‌کنند. دیگر حوصله‌ام از دست درگوشی حرف‌زدنشان سر رفته است. صدای مرد سیه‌چرده بلند می‌شود. عینهو صدای گاو. عینهو صدای گاو‌میش. صدای پدرم می‌لرزد. حالا همه ساکت شده‌اند. همه صداها افتاده است. مرد سیه‌چرده از رو صندلی بلند می‌شود و رو در روی پدرم می‌ایستد. موی سرش پر پشت است و برق می‌زند. پدرم از رو نیمکت بلند می‌شود. صدای پدرم با صدای مرد سیه‌چرده قاطی می‌شود. هر دو نعره می‌کشند. همه از حجره‌ها بیرون ریخته‌اند. دانی امیر بالای سرم ایستاده است. خواجه توفیق می‌آید و کنار دانی امیر می‌ایستد. وزوزش را می‌شنوم

- خدا کنه بزنی همدیگرو ناقص کنن که از شرشون راحت

شیم

دلم آتش می‌گیرد. دلم می‌خواهد سیبک گلوی خواجه توفیق را آنقدر با دندان بجوم که جانش دربرود. قهوه‌چی دست از کار کشیده است. اصلاً معلوم نیست چه خبر است. سه روز بیشتر نیست که مرد سیه‌چرده پیدایش شده است. همیشه با پدرم گفته است و خندیده

است. حتی به همدیگر پول هم داده‌اند. یکهو تکان می‌خورم. پدرم هجوم می‌برد به طرف مرد سیه‌چرده. همه دورشان حلقه زده‌اند. از رو چارپایه بلند می‌شوم می‌روم بالای کیسه‌های برنج که زیر گنبد سوم رو هم چیده شده است. حالا پدرم با مرد سیه‌چرده گلاویز شده است. یکهو می‌بینم که مرد سیه‌چرده روی دستهای پدرم است. از شادی پر می‌کشم. می‌بینم که پدرم مرد سیه‌چرده را محکم به زمین می‌کوبد. دلم می‌خواهد به خواجه توفیق بگویم که اگر راست می‌گوید حالا حرفش را بزند. دلم می‌خواهد فریاد بکشم که هر کس مرد است، پشت سر پدرم حرف نزند. حالا بیاید و سینه به سینه‌اش بایستد و حرفش را بگوید. یکهو دلم می‌لرزد. مرد سیه‌چرده هجوم می‌برد به طرف چنگک آهنی که تو کیسه برنج نشسته است و تا پدرم بخواهد بجنبد، نوک چنگک گونه راستش را شکاف می‌دهد. خون می‌جوشد. هوا خاکستری می‌شود. فریاد می‌کشم. از رو گونیهای برنج جست می‌زنم پایین و بنا می‌کنم به دویدن. همه از حجره‌ها ریخته‌اند بیرون. تا دائی امیر بپرسد که چرا فریاد کشیده‌ام از در تیمچه می‌زنم بیرون. تا دائی امیر برسد به در تیمچه، از میدان بارفروش‌ها رد می‌شوم. یکنفس تا خانه می‌دوم. مادرم نشسته است تو ایوان. تا می‌بینمش فریاد می‌کشم

- کشتنش مادر... پدرمو کشتن

و زانو هام سست می‌شود.

مادرم مثل ترقه از جا می‌جهد. بعینه می‌بینم که رنگش مثل گچ

دیوار می‌شود. جیغ می‌کشد.

- کی به تو گفت؟

صدام به پتی می‌گراید

- خودم دیدم مادر... خودم دیدم...

مادرم بغلم می‌کند. چشمه‌اش می‌جوشد.
 - کشتنش... پدرمو کشتن... دیگه نمیاد مادر... دیگه نمیاد...
 دائی امیر سر می‌رسد. هراسان است و نیمه‌نفس. دارم از هوش
 می‌روم. صدای مادرم را می‌شنوم. انگار از بن چاه می‌آید
 - کی بهش گفت
 صدای دائی امیر است. به زحمت صداش را می‌شنوم
 - هیس خواهر... کسی بهش نگفته... اصلاً خیالاتی شده
 باز صدای مادرم است
 - خب پس...
 دیگه چیزی نمی‌شنوم. احساس می‌کنم که زیر پایم خالی شده
 است. گوشهام زنگ می‌زند. احساس می‌کنم که دارم سقوط می‌کنم.
 تو تاریکی و تو سرما.